

رومنها کی عمارت
سهمانه



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

مقدمه:

ما ۵ انسانیم با دردهای متفاوت که زندگی برای ما زهر کرده ... ۵ تا جوان که هر کدام یک خطایی کردیم و شاید بخاطر گذشته ی اسرا و توماژ یا ... تقاص پس بدهیم. شاید زندگی این ۵ تا به یک نخ وصل باشه که یکی شان با یک جاهلی ...

بی پناهی همراز

دست های کشیده و سفیدش را بالا داد و با ناز و کرشمه چشمانش همراه کمرش پیچ و تاب داد. به راستی که همه مسخ شده بودند و او به راستی یک طنز تمام عیار بود.

عجیب دست و پاهایش باهم انس داشتند که همراه هم به لرزه در آمدند. دستان ظریفش زیر امواج موهایش پنهان کرد و با کرشمه مانند ماهی قوسی به کمر باریکش داد. هر قدم شده بود زنگ زدن صدای "جلینگ" مچ بندش.

چرخ!... چرخ!... چرخ!...

خم شد و لیوان مخصوص مشروب به بینی اش نزدیک کرد و چشم بست و دلبرانه یک نفس بالا کشید. عجیب این طعم تلخ و گس به مذاقش خوش نیامده بود.

-خوشگله بدجور چشم روی خودت خیره کرده بودی.

خاکستری خمارش را خمارتر کرد... گویا ذوب این چشم ها شده بود.

-مگه می شه چشم روی من خیره نشه؟

با یک قدم بلند جلوی دخترک ایستاد و کمرش را به بار کوباند و زلف های مشکی را با سرانگشت به عقب راند.

-بر منرکش لعنت!

نیاز به پانتر دارم، افتخار می دی؟

نفسش را با یک فوت زیر گوشش خالی کرد، دهانش را به گوش پسرک ه.و.س باز چسباند و فریبنده لب زد:

-نچ جیگر افتخار نمی دم.

همانجور که لب های قرمز از رزش روی گوش پسرک بود، چشم بالا داد و نفسش به آنی قصد ترک کردن در سینه ی دخترک را کرد.

درد فشرده شدن کمرش توسط پسرک را حس نکرد. فقط نگاهش به چشم های بی نهایت خشمگین روبه رو بود.

یا الله!

بی پناهی همراز

اگر می گفتند جانت را به عزرائیل تقدیم کن او بی شک بدون هیچ منت تقدیم می کرد. لب های داغ اون پسرک داشت عذابش می داد او دیگر شده بود نخد آش.

با هر قدم محکمی که بر داشته می شد انگاری داشت ذره ذره با آن قدم هایش روی قلب دختر می کوباند. آی قیامت زودتر فرا برس وگرنه این دختر در امان این گرگ گرسنه نیست. با یک جهش کمرش را از دست های پسرک رها کرد و بزاق دهان با ترس قورت داد.

دستی به پایین لباس چین دارش کشید و از اتاقک بیرون آمد ولی چه آمدنی؟ تا چشم هایش به هیکل پسر روبه رویش که با خشم به طرف توران می رفت، دید ... همانجا سنگ کوب کرد. چشم گرداند روی توران که با چشم هایش اشاره کرد، فرار کند و او فرار را به ماندن ترجیح داد و سریع به همان اتاقی که لباس هایش را عوض کرده بود، پناه برد. به پشت در تکیه داد و قفسه ی سینه اش از ترس ریتمشان را از دست داده بودند و بالا و پایین می شدند.

فاتحه ی توران را خواند و دستی به صورت غرق در عرقش که همه و همه از ترس آن پسرک بود، کشید.

دست و پاهایش از ترس می لرزیدند و قلبش هم بی قرار شده بود و هی بهانه می گرفت.

تا آمد با آن لباس عربی و افتضاح فرار کند که مچ دست ظریفش اسیر دست محکم پسر خشمگین شد. از ترس نی نی چشمانش هی روی صورت قرمز از خشم پسرک می چرخید.

سر فرو برد در گردن دخترک و غرید:

-دعاکن پات به خونه نرسه وگرنه به مرگ اسرا زنده به گورت می کنم.

دستش را گرفت و با خشم درون اتاقی پرتش کرد و انگشت تهدید جلوی صورت ترسیده دخترک بیچاره بالا برد.

-همین الان این آشغالارو عوض می کنی. وای به حالت توران وای به حالت از ۵ دقیقه بیشتر بشه.

او بود و حرفش. مگر او حرفی می زد از زیرش در می رفت؟ اگر از ۵ دقیقه بیشتر می شد مطمئناً "گور دخترک کنده بود.

با دست هایی که تا دو دقیقه پیش آن وسط سالن جولون می دادند، حالا می لرزید. لباس هایش را با مانتو و شلوارش عوض کرد. قدرت نداشت آن دست هارا روی دستگیره سرد بذارد و در را بگشاید. بخداکه از خشمش می

بی پناهی همراز

ترسید. او که اهل اینجور جاها نبود پس برای چه یک دفعه سر و کله اش پیدا شده بود؟ بالاخره آن طلسم ترس را شکست و در را باز کرد و به صدرا که پایش به طور دیوانه وار روی زمین ریتم گرفته بود، خیره شد.

تا صدای "تق" کفش پاشنه بلندش روی سرامیک ها بلند شد، نگاه گرفت از کفش های ورنی اش و نگاه داد به صورت سفید دخترک. حتی فرصت نداد تا قدم دیگری بردارد، سریع دستش را گرفت و او را از عمارت بیرون کشاند. تمام فکر و ذکرش پی ثنایی می چرخید که از ترس گوشه اتاقک کز کرده بود. خداکند دیگر او را ندیده باشد وگرنه همه خانواده بیچاره بودند. صدرا بود و غیرت بی منطقش. صدرا بود و قلدری اش. به قول مامان اسرایش او دیگر زده بود روی دست توماژ.

جوری روی صندلی جلوی ماشین پرتش کرد که سرش کمی به بالای ماشین اصابت کرد و درد طاقت فرسایی در کل وجودش مچ شد. جرئت نداشت جیک بزند. فقط گوشه ماشین کز کرده بود و دست های سرد و عرق کرده اش، دور دستگیره در محاطره شده بودند. سرعتش سرسام آور بود و این ترس دخترک را بیشتر می کرد. آنچنان جلوی خانه ترمز زد که دخترک بیچاره به جلو پرت شد و این باعث شد تا پیشانی اش کمی زخم بردارد. از اعصابانیت نمی دانست چکار کند؟ فقط دلش می خواست همانجا درون ماشین خفه اش کند. تا صحنه ای که توران آن وسط با بدن بی نقصش جولون می داد، خون در رگ هایش پمپاژ شد و رنگ صورتش به قرمزی زد. به طرف در کمک راننده رفت و شانه ی نحیف توران را گرفت و به جلو پرتش کرد و باعث شد کمی تلو بخورد.

-یالا!

با دست به جلو اشاره کرد و اخم پر جذبه ای روی پیشانی اش نشان داد که کمی چین خورد.

-نمی ری نه؟

لبش را با زبان تر کرد و شانه اش را محکم فشار داد و دنبال سر خودش کشاند. از ترس حتی نمی توانست برای درد شانه اش اعتراض کند.

در واحد را با کلید دور انگشتش باز کرد و جوری دخترک را درون خانه هل داد که بالاخره روی زمین سرد سر خورد. آنچنان عربده زد که اسرا و توماژ با چشم های پف کرده از اتاق مشترکشان بیرون آمدند.

-کجایید کبوترای عاشق؟ بیایید دخترتون رو جمع کنید.

بی پناهی همراز

دستی لای موهای جوگندمی اش که تارهای سفید درش دلبری می کرد، کشید و با صدای خش داری گفت: «چی شده پسره؟» بعد نگاهش را به دخترش دوخت که گوشه ای نشسته بود و ریز هق می زد. صدرا، اما عصبانی بود. دور از غیرتش بود که خواهرش را بین پسرای ه.و.س باز و چشم دریده پیدا کند. فریاد زد ... فریاد زد که رگ های گردنش باد کرد و صورتش به کبودی زد.

-همین لی لی به لالاش گذاشتید که باید خانم رو بین مردایی که ناز میورد پیدا کنم. دست مریزاد مامان با این بچه تربیت کردند.

هر دو مات به دخترشان نگریستند. در باورشان نمی گنجید دختری که آنقدر برایش زحمت کشیدند این حرف را از تک پسرشان بشنوند.

اسرا دستی به صورتش که هنوز جوان و پر طراوت بود، کشید و با صدای لرزانی لب زد:

-درست بگو ببینم چی شده؟

نصف عمر شدم مادر.

مشکل قلبی مادرش را می دانست. دیوانه وار مامان اسرایش را می پرستید حتی دوست نداشت خار درون پایش فرو برود. سخت بود تا خودش را کنترل کند ولی با لحن آرامی زمزمه کرد:

-اسرای تو برو بخواب فردا برات توضیح می دم.

-آره خانم تو برو.

تردید داشت، اما دوست نداشت حرف همسرش و پسرش را زمین بی اندازد بخاطر همین با یک نگاه کوتاهی به دخترش وارد اتاق شد.

آرام جلوی دخترش نشست و با انگشت، مروارید های روی گونه اش را پاک کرد و روبه صدرا گفت: «نمی خواهی بگی چی شده صدرا؟» نگاهی به چروک های کنار گوش چشمش کرد و حالا گذشت زمان را حس کرد.

عصبی غرید:

-عباس راست می گفت ...

بی پناهی همراز

گفت صدرا برو پارتیه و خواهرتم اونجاست، اما باور نکردم بالاخره انقدر به این در و اون در زدم تا اون خونه ی بی صاحب شده رو پیدا کردم و رفتم توی خونه.

خنده ای کرد.

-فکر می کنی چی دیدم؟

توران خانم با یه لباسی که همجاش پیدا بود داشت اون وسط ناز می اومد، قر می داد.

متعجب اول به صدرا بعد به توران نگاهی انداخت. بالاخره طاقت نیاورد و با صدای بلندی زار زد و سرش را درون سینه ی پدرش پنهان کرد. عاشق این آغوش گرم بود که همیشه حمایتش می کرد، اما می ترسید با شنیدن این خبر دیگر از اون حمایت خبری نباشد.

سر دخترش را پدرانه بوسه زد و روبه صدرا با چشم اشاره کرد تا به حیاط برود.

-برو تو اتاقت بخواب بعدا" در مورث صحبت می کنیم.

این در موردش "صحبت می کنیم" یعنی تنبیه بدی در راه است یا یک قهر طولانی.

دست درون جیب گرم کن فرو برد و وارد حیاط شد. از پشت به هیکل ورزیده پسرش خیره شد. کار خودش بود. مگر می شد خودش ورزشکار باشد و پسرش تنبل؟ آرام کنارش روی تاب نشست و اجازه داد هوای نم بهار زیر مشامش بزند و او با سخاوتمندی آن را بنوشد.

دست روی شانه اش انداخت و آرام گفت: «تو مطمئنی؟» بیچاره وار دستی به ته ریشش کشید و به زور خودش را کنترل کرد تا صدایش بالا نرود.

-آره ... آره.

بابا به پیر به پیغمبر من این توران رو می کشم.

شانه اش را بیشتر فشرد.

-آروم باش مرد.

بی پناهی همراز

توران خیلی کار اشتباهی کرده و تنبیه اش رو می بینم ولی من اینقدر گفتم قضاوت نکنید، چرا ندونسته قضاوت می کنی؟

چشم دوخت به چشم های هم رنگ خودش. او می دانست چی در دل خواهرش می گذرد. کم نبود، راز دار هم بودن. جان می دادند برای هم ... کسی زیر دست آن دو فرشته بزرگ شوند مهربان تر از این نمی شوند. ولی اجازه نداشت سر در اینجاها در بیاورد.

اخطار داد ... فریاد زد ... اندفعه دیگر بخششی در کار نبود، او باید آدم می شد. باید سر عقل بیاید.

-حالا نمی خواد به مامان بگی.

سیاهی اش را با برگ سبز رنگ مخلوط کرد و غمگین گفت:

-آره. خودم می دونم چکار کنم تو دعوا راه ننداز چون می دونی اسرا تیز تر از ایناس؟

سری تکان داد و لبخند تلخی زد.

-برو بخواب پسر.

شانه ای پدرش را بوسه زد و وارد اتاق متوسطش شد و خودش را روی تخت مشکی_سرمه ایش انداخت. اعصابش دگرگون بود. پس چرا در آن عمارت ثنا را ندید؟ توران و ثنا همیشه همراه هم بودند، بعید بود اینجا باهم نرفته باشند. به پشت خوابید و ساعد روی پیشانی دردکشیده اش، گذاشت و لب زد:

-فردا برای همشون دارم- زیادی دم در آوردند.

چشم بست تا بتواند فردا با آرامش کارش را پیش ببرد.

بی پناهی همراز
با دست های لرزانش گوشی اپلش را برداشت و شماره اش را گرفت ... بوق های ممتد، خطی شده بود روی اعصاب
نداشته اش.

-هوم؟

با عصبانیت پایش را به مبل کوباند و با درد خم شد و دست، پایش را محکم گرفت.

-هوم و مرگ!

خبرت گرفتی خوابیدی؟ ثنا بدبخت شدیم، می فهمی؟ صدرا می دونه من و تو همیشه باهمیم حالا بیشعور به بابام
گفته.

"هین" ریز ثنا بالا گرفت و با ترس زمزمه کرد:

-بگو مرگ ثنا به عمو گفته؟

وای بابات که از صدرا هم بدتره. بمیری توران با این تز دادنت.

روی تخت نرمش وا رفت و نالید:

-ثنا دارم مٹ بید می لرزم ... صدرا بیچاره ام می کنه.

-شانس خوشگلمون بابا گفته امروز بیاییم خونتون-

محکم به پیشانی اش زد و ترسیده گفت: «باید فاتحمونم بخونیم ... اگه به بردیا و باربد بگه چکار کنیم؟» تعجب
صدای ثنا به گوشش خورد. حتم داشت الان آن گوی مشکی درشت تراز حد معمول شده.

-یعنی اونا هم میان؟

دهن کجی کرد.

-آخه خنگ اینا همیشه بهم وصلن. فعلا من قطع می کنم تا شک نکنن.

-باشه، خداحافظ!

بی پناهی همراز

"خداحافظی" کوتاهی گفن و گوشی را کنارش پرت کرد. تمرکد نداشت. از صبح از اتاقش بیرون نیامده بود هرچه مامان اسرایش برای صبحانه صدایش زد، او خودش را به خواب زد.

می دانست پدرش کوتاه بیا نیست. پدرش بود و تعصباتش. پاهایش را به آغوش کشیط و با سر انگشت، خط های معلومی روی پاهای سفید مانند برفش کشید. پیشانی اش را به زانواش چسباند و موهای مشکی اش آزادانه دورش افتادند.

-مامان بدو ناهار بده بهم از گشنگی تلف شدم.

بزاقت دهانش را با ترس پایین داد. از ترس سقف دهانش به سفیدی زد و تلخ شد. صدای برادرش بود. می دانست بعداز ناهار مانند هرروز بهش سری می زند، اما اندفعه ترس داشت، هیچ محبتی نبود. صدای ریز مامان اسرایش برای گوشش مانند ساز آرام و دلنشینی بود.

-پسرکم برو خواهرت رو صدا بزن نمی دونم چرا نمید پایین. وروجک خودش رو زده به خواب فکر کرده من خرم.

-اِ درواز جون اسرا گلی ... چشم به روی چشم می رم.

دعا کرد پایش به جایی گیر کند و با سر به زمین بخورد تا پایش به اتاق باز نشود.

صدای قدم هایش را شنید و بیشتر به سمت دیوار خزید. چشم بست و تند تند صلوات فرستاد. او این حرف ها حالیش نبود، توران پایش را از روی خط قرمزها رد کرده بود و این یعنی گناه نابخشودنی.

دست روی دستگیره در گذاشت و برچسب های رنگ و وارنگ چسبیده به در نگاهی کرد. الحق که هنوز بچه بود.

باید سر از کارهایش در می آورد. تا در را اتاق را گشود ، توران پتوی صورتی اش را به دهانش نزدیک کرد و بیشتر در خود جمع شد.

برای همه زبان دراز و قلدر بود، ولی برای صدرا و بابا توماژش می شد مانند یک موش که از گربه دنبال سوراخ می گشت تا در آن پنهان شود.

صدرا بود دیگر و جذبه اش. مهربان بود همه در عین حال بدخلق. شوخ طبع بود، اما خدانکند پای غیرت و ناموشش وسط باشد دیگر حتی اسرایش برایش اهمیت نداشت.

روی تخت خواهرش نشست و نگاه جدی اش را میخ خاکستری ترسیده دخترک کرد.

بی پناهی همراز

-توضیح!

یعنی دروغ بگوید حسابش با کرام الکاتبینه. همین بود یک کلام و صریح و محکم. دست پرورده ی توماژ اسفدیار بود.

با حالت من من که از ترس بود، گفت:

-خب ... خب ببین صدرا ... من

پوفی کشیده و دستی به گردنش که عرق همانجور داشت سرخوشانه روی گردن دخترک سرسره بازی می کرد، کشید و با ناله گفت: «غلط کردم داداش.»

ولی چشمان سرد و محکم صدرا از روی قیافه ی ترسیده ی توران کنار نمی رفت. او غلط کردن نمی خواست، بخشش نمی خواست.

از روی همان تخت، خودش را جلوتر کشید و حالا توران کامل کمرش را به دیوار پشت سرش چسباند.

با بغض و چشم هایی که از نم اشک برق می زد، به قیافه ی خونسرد صدرا نگریستم. دست های ظریفم را مشت کردم و کنار گوشم گذاشتم و با صدای ریزی هقم بلند شد.

-صدرا نمی تونم ... داداش دارم ذره ذره آب می شم. وقتی مامان رو می بینم جیگرم آتیش می گیره.

با صدای بلندتری زار زدم و خودم را در آغوش گرم برادرم جای دادم.

-صدرای می خوام به خودم بیام، ولی وقتی اون اتفاقات یادم می افته دیوونه می شم.

دستش روی موهایم نشست و با سر انگشت، از بالا تا انتهای موهایم کشید. پیشانی ام بوسه زد و با لحن گرمی که تمام وجودم ذوب شد، لب زد:

بی پناهی همراز
-من تورو چکار کنم توران؟

توهم باید مثل اسمت محکم باشی خواهری.

سرم را روی شانه ی مردانه اش گذاشت و غمگین زمزمه کرد:

-همه مشکل دارن اما برای چی خودشون رو بندازن توی چاه؟ توران برای بار آخر بهت اخطار می دم دفعه دیگه این
آشغال دنیا ببینمت یا حتی خطایی ازت ببینم بلایی به سرت میارم که حال الانت بشه حسرت.

ترسیدم. او بار دوم دیگه نمی بخشید. آب دهان پایین دادم و از روی تخت بلند شد و دست درون جیب فرو برد.

-فعلا" به بابا می گم کوتاه بیا تا ببینم تو چکار می کنی.

انگشت در هوا تکان داد و از اتاق بیرون زد و قبل از آنکه در اتاق را ببندد، با تحکم گفت: «بیا پایین ناهارت رو بخور،
اینقدرم تن این اسرا رو نلرزون.»

لبخند بی حسی زدم و در را بست. شانس آوردم. دستی به پیراهن مردانه ام کشیدم و اتاق را ترک کردم. سر پایین
انداختم و خجالت زده کنار صدرا نشستم. کمی سرم را بلند کردم و به بابا توماژ که بی خیال قرمه سبزی دستپخت
خانمش را می خورد، خیره شدم. بغض داشت مانند جنینی در رحم مادر رشد می کرد و آن غده همانجور بزرگ و
بزرگ تر می شد. من دلم نگاه بابا توماژ را می خواست و او می خواست با بی توجهی اش تنبیه ام کند. لبخندی به
مامان اسرا زدم و بی اشتها مشغول خوردن غذا شدم.

-دستت درد نکنه خانم.

-نوش جونت.

تا از آشپزخانه بیرون بزند، نگاهم بدرقه ی راهش بود. من این تنبیه را دوست نداشتم. طاقت نیاوردم و از صندلی دل
کندم و به سمت حیاط پرواز کردم. می دانستم توی اتاق مخصوصش ما بین درختها بود. در را با صدای قلیژی باز
کردم و به پدرم که داشت هیزم توی بخاری نفتی می ریخت، خیره شدم. آرام به سمتش قدم برداشتم و از پشت
دست دور گردنش انداختم و سرم را روی کمرش گذاشتم. عاشق عطر تنش و با عطر تلخی که مخلوط می کرد، بودم.

با بغض نالیدم:

-بابا ازم رو برنگردن.

بی پناهی همراز

سکوت!...

کنارش روی زمین نشستم و به قیافه ای که حالا اثری مسنی درش مشخص بود، خیره شدم و با التماس و اشک هایی که گونه ام را تر می کرد گفتم:

-بابا بزنتم، فحشم بده، زندونیم کن اما نگام کن.

بالاخره نگاه کشاند به طرفم که پایین پایش بودم. فقط سیاهی چشم هایی که مادرم می پرستید، رویم زوم شد.

-من اینجوری تربیت کردم؟ سخت گیری کردم ولی نذاشتم اذیت بشید. منعتون کردم ولی از خانواده نه! می دونی وقتی صدرا این حرفهارا به من زد، کمرم شکست؟ غیرتم له شد توران. من موندم چه گناهی به درگاه خدا کردم که هردفعه باید خبری از ناموسم بشنوم.

دست فرتوتش را درون دست هایم جا دادم و با حق نالیدم:

-بخدا شما در حقم کوتاهی نکردید. هرچی خواستم بدون چون و چرا برام محیا کردید. اشتباه از من بود. بقرآن به جون مامان اسرا دیگه پام به اینجور جاها نمی رسه.

سرم را روی پاهایش گذاشتم و با ضجه و التماس گفتم:

-فقط بابا منو ببخش! ازم رو برنگردون من به چشمت به خودت به حمایتات احتیاج دارم. دخترت بدون اینا می میره.

"خدانکنه" ی آرامش را شنیدم و دلم گرم شد. صدای زنگ خانه که بلند شد، پدرم آرام گفت: «بلندشو ثنا اینا اومدن.» نمی دانستم برای چه بابا انقدر به ثنا علاقه دارد؟ درسته دختر مهربان و پاکی است ولی ... دستم را گرفت و شانه به شانه ی هم از اتاقک بیرون زدیم. با لبخند جلو رفتم و دایی بهزاد را بوسیدم.

-احوال دایی جون؟

اخم مصنوعی کرد.

-حرف نزن نغله. کره بز تو نباید یه سری به ما بزنی؟

قهقهه ای زدم و مرا محکم به خودش فشرد. توجهی به ثنا نکردم و روبه زندایی مریم گفتم:

بی پناهی همراز
- پس دایی بهنام کجاست؟

لبخندی زد و گونه را بوسه زد.

- کاری داشت تا یک ساعت دیگه میاد.

تا چشم هایم به بارید و بردیا افتاد، از ترس دست و پاهایم بی حس شد و زیر گوش ثنا زمزمه کردم:

- کاشکی این دو تا نمی اومدن.

پشت سر آنها حرکت کردیم و اوهم زمزمه کرد:

- به بابا گفتم اینا کار ندارن همش خونه عمه پلاسن؟ اونم راحت گفت وقتی تو پلاسی اونا هم پلاسن.

تک خنده ای کردم و وارد سالن شدیم. خداکند صدرا خواب باشد چون در این ساعت همش خواب بود.

- توری، شامپو صدر کجاست؟

مامانم خنده ی بلندی کرد و عینک طبی اش بالاتر داد.

- عمه قربونت بره نگو اینجور به بچه هام. صدرا هم بالا خوابه.

بردیا با خنده گفت:

- خب عمه اسم از این قشنگ تر نبود گذاشتی روی دختر خنگت؟

بابام که کنارش نشسته بود جوری محکم روی پایش زد که آخ من در آمد.

- اسم دختر من ابهت داره، اسم تو چیه؟ آدم یاد بچه های شیرخواره می افته.

نوبت من و ثنا بود که قهقهه امان در خانه اکو شود. باربد اخمی کرد و از جایش بلند شد.

- با اجازه عمه من برم این خرس رو بیدار کنم.

یا خدا!!

بی پناهی همراز

بردیا هم پشت سرش بلند شد و به طرف اتاق صدرا که طبقه ی بالا بود، رفتند. سردی دست ثنا را حس کردم و بزاق دهان قورت دادم. چشم های مشکی ثنا از ترس دیگر از این گشادتر نمی شد. بردیا می شد کنار بیاییم اما ... باربد منطقش مانند صدرا هرچی میخ و چکش می زدیم توی مغزشان فرو نمی رفت، بود. برای اینکه خودم را از این فکر و خیال در بیارم روبه پدرم که داشت با دایی بهزاد صحبت می کرد، گفتم:

-بابا عمه کی از مشهد میاد؟

دست از صحبت کردن برداشت و به من خیره شد.

-فردا میان.

"آهانی" گفتم و ثنا آرام گفت: «بیا بریم بالا ببینیم چی می گن.» ثنا بود و ریسک پذیریش ... مهربان و شیرین در عین حال زبان تند و دست پاچلفتی. به حرف ثنا گوش دادم و از جایمان بلند شدیم. به نگاه مشکوک مادرم توجه نکردیم و از پله ها بالا رفتیم. هیچوقت نمی شد از نگاه های به قول صدرا، پلیسی اسراجان قصر در رفت. من جلو شدم و ثناهم پشت سرم آمد. کنار اتاق صدرا ایستادم و گوشم را به در چسباندم.

به پیراهن توران چنگ زدم و از ترس دستانم می لرزید

با حالت پچ پچ گفتم:

-توران چی می گن؟

از پشت دستش را محکم روی دستم کوبید و گفت:

-بخف ببینم چی می گن خو.

لب ورچیدم و دیگر چیزی نگفتم. خودم را جلوتر کشیدم تا بتوانم خودم دست بکار بشوم.

-راستی چخبر صدرا؟

بی پناهی همراز

-باید یه مسئله ای باهاتون در میون بذارم. دیشب رفتم توی عمارت ...

هنوز می خواست ادامه ی حرفش را بزند با کاری که توران کرد، دهان من باز ماند. جوری در را باز کرد و پرید داخل اتاق که کمی به عقب پریدم. نگاه متعجب هرسه روی ما برگشت. خدا لعنتت کند توران! آرام داخل اتاق شدم و از ترس سرم را پایین انداختم. توران هم که هل کرد سریع گفت:

-می دونید چی شده؟

خب ... خب.

نگاه صدرا روی من نشست و آب دهان پایین دادم.

-خب؟

منتظر جواب توران نشد و رو به من جدی گفت:

-دیشب شما کجا بودید؟

ریشه ی شالم داشت درون مشتم ریش ریش می شد. باز مانند همیشه سوتی دادم.

-دستشویی.

بردیا و باربد پق خنده زدند، اما نگاه صدرا همراه با اخم روی من بود. توجهی به چشم غره ی توران نکردم و با حالت زاری گفتم:

-توی اتاق داشتم لباس عوض می کردم وقتی دیدمت ترسیدم پیام برابر.

ابروانش را بالا داد و بردیا و باربد با اخم مشکوک نگاهی به من و توران کردند. زیر لبی توران را شنیدم و دست عرق کرده ام را به مانتوام مالیدم.

-چی شده صدرا؟

پوزخندی زد و به دیوار پشت سرش تکیه داد و دست به سینه شد.

-این دوتا خانم دیشب تنها توی پارتنی بودن و توران خانم هم داشتند قر می دادند.

بی پناهی همراز

آی لال شوی و من هم راحت! می مردی زبان به دهان می گرفتی؟ به آنی نگاه باربد رنگ خشم گرفت و خواست به طرفمان خیز بردارد که از ترس پشت سر توران قایم شدم و صدرا مچ دستش را گرفت و باربد فریاد کشید.

- شما چه غلطی کردید؟

خیلی بیجا کردید اونجا پاتون گذاشتید ...

توران عصبی دهان باز کرد و ویشگونی از پهلواش گرفتم.

- بتوچه هان؟

مگه چکار کردیم؟ فقط خواستیم هوایی عوض کنیم.

بردیا با حالت مسخره ای گفت:

-وای مامانم اینا می خواستید با قر هوا عوض کنید؟

سرم را از بالای شونه ی توران رد کردم و با اخم گفتم که ای کاش لال می شدم و مانند همیشه جوگیر نمی شدم.

-نه با چیز می خواستی هوا عوض کنیم؟

صدرا حتی فرصت نداد آنها خشمگین شوند جوری از روی تخت پرید به طرفم خیز برداشت که کمی تلو خورد. جیغی از ترس کشیدم و با تمام سرعت از اتاق خارج شدم. نفهمیدم چجوری از پله ها پایین رفتم. به سرعت کنار مادرم روی مبل نشستم و از ترس نفسم بالا نمی آمد و گلویم می سوخت. لال شو ثنا! همه متعجب مرا رصد کردند. من هروقت می خواستم حرف بی ادبی بگویم با کلمه ی "چیز" ختمه به خیرش می کردم. از بالای سر مادرم به پله ها نگاه کردم، ولی خبری ازش نبود.

-چرا نفس نفس می زنی عمه؟

سرفه ای کردم تا کمی راه تنفسم باز شود. روبه عمه با لبخند گفتم:

-هیچی داشتیم با توران بازی می کردیم؟

بی پناهی همراز

عمو توماژ با ابروهای بالا رفته به من نگاه کرد بعد نگاهش را سوق پله ها داد. با خنده سری تکان داد و مشغول حرف زدن با بابا بهزادم شد. در ورودی که باز شد، با دیدن عمو بهنام جیغی زدم و به طرفش پا تند کردم و خودم را در آغوشش پنهان کردم.

-وای چقد دلم برات تنگ شده بود عمو.

خم شد و سرم را بوسه زد و با خنده به همه سلام کرد و گفت:

-پس دمت کو؟

به بازوایش زدم و اخمی کردم.

-اون دمم اسم داره، اسمشم تورانه.

-می بینم اسم من داره میاد.

توران دستم را گرفت و روی مبل دونفره کنار عمه نشستیم و زیر گوشم زمزمه کرد:

-بمیری تا این دهنه برای همیشه بسته بمونه. این ۳ تا مخصوصاً "صدرا به خونت تشنس.

آب دهان قورت دادم و به صدرا که از پله ها با بردیا و باربد دست به جیب پایین می آمدند، خیره شدم. سریع سرم را پایین انداختم و با انگشت های دستم بازی کردم. هر سه درست روبه روی ما نشستند و صدرا هم وسط نشست و اخم و دست به سینه خیره ام شد. همانجور که سرم پایین بود، چشمانم بالا دادم و به قیافه اش نگریستم که لب زد:

-کشتمت!

و دوباره سریع چشم پایین انداختم. چرا این ۳ تا شده بودند عزرائیل ما؟ ای توران خدا لعنتت کند با این تز دادنت برای پارتنی رفتن. آخه دختر نونت کم بود، آبت کم بود؟ پارتنی رفتنت چی بود؟ توران توکه می دانستی با این ۳بادیگارد حق هیچکاری نداریم.

با حرفی که عمو توماژ زد من و توران از ترس به سکسکه افتادیم.

می گم ما پیرها بیاییم بریم یه پارکی جایی این جوونا تو خونه بمونن.

بی پناهی همراز
تقریباً " با جیغ گفتم:

—نه!

باز همه متعجب نگاهم کردند ولی عمو توماژ خنده ی با معنی کرد و روبه صدرا گفت:

—بابا جان مواظب دخترها باش!

این یعنی حساب مارا برس ...

عمو بهنام با خند روی پای عمو توماژ زد.

—دمت گرم مرد.

خودم دلم پوسید از بس تو خونه موندم.

عمه باز مانند همیشه دلسوز و نگران گفت:

—وایسا آقا ناهار بهشون بدیم بعد ، گناه دارن بچه هام.

از دسته ی مبل خم شدم و گونه ی نرم و سفید عمه را محکم بوسیدم.

—قربون عمه با معرفتم.

خنده ی ریزی کرد و زن عموها از جایشان بلندشدند تا سفره را پهن کنند.

قیافه ی باربد ، بردیا ، صدرا جدی بود جوری حتی جرئت نمی کردیم یه نیم نگاهی خرجشان کنیم.

توران سرش را درون گردنم پنهان کرد و با صدایی که ترس درونش موج می زد ، گفت:

—من می خوام بمیرم.

نتوانستم به لحنش نخندم ، خنده ای کردم که با نگاه جدی صدرا سریع خوردمش ... خدایا اگه گرگ همخانه ی ما بود بهتر از این ۳ بود.

داشتم از ترس غش می کردم ولی از موضع خودم پایین نمی آمدم.

بی پناهی همراز
-بیایید ناهار حاضره.

همه از جایشان بلند شدند و ماهم پشت سرشان حرکت کردیم. عمو توماژ پشت سر ما آمد و زمانی که خواست از کنارمان رد بشود، زمزمه کرد:

-شما دوتا باید آدم بشید پس چی بهتر از این ۳ تا؟

یا خدا!

درجا پاهایم قفل شد و آب دهان پایین دادم ... اینها چرا قصد آدم کردن ما داشتند؟

هیچی از ماکارانی که عمه پخته بود، نفهمیدم. همش به بعداز این غذا که به زیبایی این ۳ تا هضم می کردند، فکر می کردم. برای اینکه عمه ناراحت نشود فقط چند قاشق خوردم بعد به بهانه ی سیری عقب کشیدم.

این ۲ ساعت مانند باد گذشت و همه سوار ماشین شدند و مارا تنها گذاشتند ... هرچه اصرار کردیم مارا هم ببرند اما، عمو سریع کاری می کرد آنها رأی مخالف بزنند.

از ترس نه من نه توران وارد خانه نشدیم، همانجور داخل حیاط مانند مجسمه ایستاده بودیم.

-بریم ثنا؟

بافت قرمزم را بیشتر بهم چسباندم و با صدای که از سرما و ترس می لرزید، گفتم:

-بریم.

همراه هم با پاهای لرزان وارد پذیرایی شدیم ... حتی گرمای داخل خانه باعث نشد لرز بدنم را کم کند و این لرز از سرما نبود؛ بلکه از ترس بود.

هرچه چشم چرخانیدیم هیچ کدوم از پسرهارا دریافت نکردیم ...

یک دفعه برای چه غیبشان زده بود؟

توران هم چشم های خاکستری اش درشت شده بود ...

نکنه بی خیال شده بودند؟

بی پناهی همراز
با صدایی که شنیدیم از ترس جیغی کشیدیم و به عقب برگشتیم.

با صدایی که شنیدیم از ترس جیغی کشیدیم و به عقب برگشتیم. مانند ۳ جلاد دست به سینه با اخم ریزی که
ابروانشان را باهم آشتی کرده بودند، مرا رصد می کردند. نگاهم به صدرا افتاد که داشت چشم هایش یه چیزی را
فریاد می زد ... بی خیال آن بغض که عین بختک به جان گلویم افتاده بود، می شوم.

بی خیال!...

بی خیال نگاه تند و زخمی ات می شوم ... بی خیال آن بردیا و باربد می شوم، ولی بی خیال آن بذر درون وجودم نمی
شوم. می دانی چرا؟ چون ... فعلا می گذارم پای بی خیالی و به قدم های هرسه که داشت به سمت ما دونفر می آمد،
خیره شدم ... و همه اینهارا یک زمانی باید سپرد دست بی خیالی چون امانت دار خوبی است.

-خب، توضیح!

نگاه چرخاندم روی بردیا که این سؤال را پرسید. چه توضیحی بدهیم؟ مگر سهم ما از این اسارت یکم خوش
گذرونی نبود؟ توضیح ما چیز دیگریست که حتی توی مخیل شما نمی گنجد.

صدرا یک قدم جلو آمد و توران یک قدم عقب گرد کرد ... ولی من پاهایم را محکم میخکوب پارکت کردم و از جایم
تکان نخوردم. بذار بوی عطر گسش را به همان دست بی خیالی بسپرم و ای داد که چقدر این فاکتورها زیاد شده بود.

-داداش منکه معذرت خواهی کردم ...

مشکی چشم های صدرا قصد بازی کردن داشت و روی صورت من نشست. انگاری می خواست با این کار سرگرمی
خوبی برای خودش رقم بزند و به بیچارگی من قهقهه بزند.

-ثنا خانم شما چه توضیحی داری؟

دست به سینه شد و آن برادرها کنارش قد علم کردند ... بزاز زننده را از آن غده توماری به سختی ردش کردم و
گفتم:

-خب هر جا توران بره منم می رم.

بی پناهی همراز
توران چشمک زد و بردیا سینه سپر کرد.

-توران خانم گفت بپر توچاه توهم می پری توی چاه؟

پوزخندم شد زهری برای چشم هرسه.

-مگه یکی از شما ۳ تا جایی برید اون دوتا هم نمی رن؟ خب من و توران هم نمی تونیم پشت هم رو خالی کنیم.

حالا نوبت آن جلاد وسط بود که باز دهان بگشاید و چشم مرا بسوزاند با لحن تلخ و گزنده اش.

-شما دوتا خیلی غلط زیادی کردید!

انگشت بالا برد و چشم چرخاند روی هردویمان.

-به خداوندی خدا دفعه دیگه این جورها ببینمتون به جون همون مامان اسرا کاری می کنم از زنده بودنتون پشیمون
شید.

با حرص قدمی جلو گذاشتم و دست ظریفم را مشت کردم و روبه هر سه توپیادم.

-چرا اینقدر برای ما تعین و تکلیف می کنید؟

همش نکن ، نرو ، نخند ، بشین ...

با جیغ اضافه کردم.

-بتمرگ!

شد ما یبار برای خودمون تصمیم بگیریم؟ تا خواستیم یکم لبامون رو برای خنده کج کنیم جوری سه تاییتون مژ
جن بوداده بالای سرمون ظاهر می شید که کلا لب بدبختوم خشک می شه.

جوری اخم های صدرا مانند سیم در هم گره خورد که حتی سیم چین هم کارسازش نبود.

-ما ۵ تا باهم بزرگ شدیم و عین کوه پشت هم بودیم ... گفتیم نخندین ، نکنین ، نرین دلیل داشتیم.

پوزخندی زدم و موهایم لختم را پشت گوش انداختم.

بی پناهی همراز

-دلیل از غیرت پوچ و مسخرتون نیست ؟

اصلا" می دونی چیه آقاییون ؟ خوب کردیم رفتیم از این به بعدم می ریم.

تا آمدم به خودم پیام جوری صدرا به طرفم خیز برداشت و به تخت سینه ام زد که به در پشت سرم برخورد کردم و از درد کمر نفسم به آنی برای دست خداحافظی تکان داد. توران به سرعت جلوی صدرا قرار گرفت و او قیافه ی برزخی و رگ های باد کرده فریاد زد:

-تو دوباره این زر رو بزنی ببین دهنه پر خون نمی شه.

حالا از این به بعد تو جرئت داری بدون اجازه ی ما پاتو از خونه بیرون بذاری.

نفس نفس می زد و ترس من بیشتر می شد ... بردیا اخمی کرد و دست روی شانه ی صدرا گذاشت.

-این دوتا آدم بشو نیستن.

دست توران بالا رفت و جبهه گرفت.

-هووو مواظب حرف زدنت باشا!

قربون تو آدم.

سر صدرا پایین رفت و با اخم رو به توران توپید.

-یه وقت احترام بزرگ و کوچکتی سرت می شه ؟

دهن کجی کردم.

-بابا بااحترام.

بابا متشخص!

بابا ...

باقی مانده حرفم با داد صدرا که سعی داشت از دست های بردیا کنده شود و به سمتم حمله ور شود ، خورده شد.

بی پناهی همراز

-یکی اینو از جلوی چشمم گمش کنه تا نزد من ناکارش کنم.

بارید با خنده به سمتم آمد و آرام با ته مایه از خنده گفت:

-برو توی اتاق تا اینجا آش و لاشت نکرده.

آب دهان قورت دادم و همانجور که شانه هایم زیر بار سنگین نگاه صدرا داشت خورد می شد ، وارد اتاق شدم.

آخرش با این زبانم کار دست خودم می دهم.

گوشی صورتی رنگم را از جیب مانتوام بیرون کشیدم و بی خیال روی صندلی چرخ دار کامپیوتر نشستم و آسوده خاطر چرخ خوردم. پاهایم را روی میز گذاشتم و داخل اینستایی که تازه ریخته بودم با لبخند مرموزی ، شدم. اگر از این سه تا یکی بفهمد من اینستا ریختم مرگم حتمی بود ، مخصوصاً آن گرگ گرسنه. ابرویی بالا انداختم و "نچی" گفتم و دستی به مانتوام کشیدم و از اتاق خارج شدم.

تا نگاه صدرا که روی من نشست ، دندان قروچه ای کرد و با ناز کنار توران نشستم و گوشی به دست گرفتم. تا چشم های توران به صفحه گوشی افتاد ، زیر لب با ترس غرید:

-دوست داری امشب گورمون کنده بشه ؟

بذار کنار اون لامصبو اگه بفهمن از این برنامه ها ریختیم بیچارمون می کنن.

ابرویی بالا دادم و سرفه ای کردم.

تاج گوشی را مابین انگشت شصت و اشاره گرفتم و چرخ دادم و نگاه هرسه همراه گوشی چرخید. پوزخندی زدم و درحالی که به تلویزیون خاموش نگاه می کردم ، گفتم:

-توران می دونی چطور شده ؟

-چطور شده ؟

لبخند مرموزی زدم ...

-پسر همسایمون ، آیدین همونکه چشمای آبی داره ... خب ؟ دیشب اومد توی پیجم و انقدر از عکسم تعریف کرد.

بی پناهی همراز

مشت توران که در پهلوام فرو رفت ، آخی گفتم و صاف نشستم. اگر بگویم دود از کله بردیا و بقیه بیرون می زد ، دروغ نگفتم ... این قضیه کرم از خود درخته مختص خودم بود. نگاهم به چشم های خشمگین بردیا بود که یک دفعه گوشی از دستم کشیده شد و نگاه دادم به صدرا که داشت گوشی ام را بازرسی می کرد.

جیغی کشیدم و روی مبل ایستادم و دستم را دراز کردم تا گوشی را بگیرم، اما او دستش را بلند کرد و همانجور که صفحه گوشی را به سمت چشم هایم می گرداند ، اینستا را پاک کرد و گوشی را روی میز پرت کرد که صدای بدی ایجاد کرد.

جدی غرید:

-من یکی حساب تو و کارات می رسم.

دست داخل جیب فرو برد و روبه بردیا کرد و گفت:

-زنگ بزن بگو بیان.

-اینا خو هنوز تازه رفتن.

عصبی دستی به صورتش کشید و با صدای مرتعشی گفت:

-اگه اینا تا نیم ساعت دیگه نیان قول نمیدم این دختره زنده بمونه.

روی مبل ساکت نشستم ... نگاه سنگین همه را حس کردم ولی حتی کلام باز نکردم.

-می گم ثنا جواب استادت رو چی دادی ؟

دستی به لب هایم کشیدم و آرام گفتم:

-خیلی ازش خوشم میاد ؟

رک و راست گفتم ...

وقتی دیدم این نگاه این ۳ تا میخه من بود ، بلند ادامه دادم:

-بله.

بی پناهی همراز
توران بیچاره وار پیشانی روی مبل کوباند و نالید:

-وای ثنا بمیری.

باربد چشم ریز کرد.

-توی اخیانا" نمی خواهی آدم بشی ؟

-هروقت تو آدم شدی منم پشت بندش می رم سراغ آدم شدن.

-جدی جدی تو یه کتک مفصل می خواهی.

به صدرا خیره شدم و محکم گفتم:

-کی ؟ تو ؟

مواظب باش انگشت پات تو چشمت نره.

کندن پست لبش نشان از این بود سعی بر کنترل خودش داشت ... حرفهای اون شخص را به هیچ عنوان یادم نمی رود ... یادم نمی رود تا زخم بزنم و خنجر در سینه فرو ببرم.

یادم نمی رود تا یادم بماند چه کلاهی سرم رفته.

یا باید اینم را به دست بی خیالی امانت بدهم ؟

باشد این را هم می سپرم به دست بی خیالی ولی ... تا صدای زنگ خانه بلند شد ، لبخند به کنج لبانم شکوفه زد تا جایی که نفس هایی کشیده شد ، نفس کشید من سخت می شد. حالم گرفته شد ... جوری که تمام غصه های عالم روی من حساب کرده بودند و من شده بودم پستی برای نشستن آنها.

تا بابا بهزاد وارد خانه شد ، سریع از جایم بلند شدم و لب باز کردم.

-بریم خونه ؟

-کجا به این زودی خوشگل عمه ؟

بی پناهی همراز

تلخندی زدم و به بابا بهزاد خیره شدم و تکان دادن سرش حرفم را تأیید کرد ... حوصله پرس و جویی های توران نداشتم و سرسری خداحافظی کردم و روی تشک گرم و نرم کمری نشستم. بازهم می خواستم همچی را به دست بی خیالی بسپارم ولی اندفعه همچی رو به دست گذر سپردم ... شاید او امانت دار بهتری شد.

دستی به صورتش کشید و اوهم بی حوصله وارد اتاقش شد و به پشت خودش را روی تخت رها کرد ؛ مانند پرنده ای که می خواست از قفسش بیرون بزند و خود را برای رهایی به میله های قفس می کوباند. ۵ دقیقه ای گذشته بود و فقط داشت ترک های سقف اتاقش را می شمرد که در باد شد و آن ۳ وارد اتاق شدند.

-این ثنا چش شد ؟

به پهلوشد و دست زیر سر گذاشت.

-خودمم نفهمیدم.

صدرا لبخند مهربانی به خواهرش تحویل داد و چشمکی زد.

-مگه برادرش مردن که غمگین باشه ؟

ما از بچگی قول دادیم عین یه کوه پشت هم باشیم ... ۵ نفریم ولی درعوض یک نفریم. ما ۵ تا خواهر برادریم ، مگه نه ؟

خنده ای کردم و روبه بردیا کردم.

-شماها نمی خواهید برید خونتون ؟

عین دخترا کف دست راستش را محکم پشت آن یکی دستش زد و لب زیر دندان برد.

-خاک تو سر بیشعورت بکنن.

بی پناهی همراز

عمه بهت یاد نداده باید با مهمون مهربون باشید ؟

صدرا که روی صندلی نشسته بود کمی خم شد و با خنده به پشت سر بردیا زد.

-مهمون نه شمایی که همش اینجا پلاستین.

قهقهه ای زدم و مشتم را بالا بردم و مشتمان را بهم کوبانیدم.

-خوردی داداش ؟

باربد خواست به طرفم خیز ببرد که صدرا مرا محکم در آغوش کشید و با اخم مصنوعی روبه باربد گفت:

-دست به خواهرم زدی نزدیا!

نگاهی چپی نصیبم کرد و دستی به پیراهن سفیدش کشید.

-ارزونی خودت.

با خنده همه همراه پایین رفتیم و بعد از چند دقیقه ، دایی بهنام عزم رفتن کرد.

گوشی به دست گرفت و سیبی از داخل یخچال بیرون کشید و یک گاز کنده به سیب قرمز زد ... شماره مورد نظرش را گرفت و گوشی را به گوشش سوق داد.

-هوم ؟

گاز دیگری زد و با دهان پر گفت:

-هوم و درد!

دختره احمق برای چی یک دفعه جو گرفتت بری خونه ؟

-توران ولم کن حوصله ندارم.

روی صندلی عقب کشیده میز ناهار خوری نشست و با نگرانی که در صوت صدایش انعکاس می شد ، زمزمه کرد:

بی پناهی همراز

-چی شده ثنا؟

حال و روزت مثل همیشه نیستا، فکر نکن پشت گوشام مخملیه.

تک خنده ی آنور گوشی را شنید و نفس راحتی کشید.

-چیزی نیست تورانی.

برای جمعه صدرا رو راضی کن.

با پشت دست، دهانش را پاک کرد و سیب را با آب دهان همزمان پایین داد.

-اون دوتارو کی راضی کنه؟

قهقهه ی شیرین ثنا، لبخندی شکافت لب های توران را ... همه عاشق خنده های این دختر بودند.

-هرجا صدرا باشه اون دوتا مثل جن بو داده ظاهر می شن تو غصه اون دوتارو نخور.

با شوخی لحنش را کشیده کرد.

-چشم ... خب خداحافظ.

تاج گوشی را به چانه اش چسباند و به اخلاق های متفاوت ثنا فکر کرد ... پوفی از کلافگی کشید و ته مانده سیب را

درون سطل آشغال انداخت و خیسی کف دستش از سیب با پیراهنش پاک کرد که باز داد اسرا به هوا رفت.

اخمی کرد و بافتنی درون دستش را روی مبل گذاشت.

-دستمال هست، آب هست

صدبارم بهت گفتم با لباس دستات رو پاک نکن.

عاشقانه دست دور گردنش مادرش قفل کرد و محکم و پر محبت گونه اش را بوسه زد.

-قربون اسرای غرغروم برم من. چشم این دفعه آخره.

دست های دخترش را از دور گردنش آزاد کرد و با تک خنده ای گفت:

بی پناهی همراز
-جون عمت تانیا.

به دخترش که سرخوشانه وارد اتاقش شد ، نگریست ... لبخندی زد و به ادامه شال گردنی که داشت برای صدرایش می بافت ، مشغول شد. صدرا را یک حساب دیگری برایش باز کرده بود ... وقتی توران را کنار مسجد درون سبد کوچکی دیده بود، دلش ریش شد. کدام مادری دلش می آمد آن موجود ظریف چشم خاکستری را رها کند ؟ آن موقع صدرا ۵ سالش بود و زیاد سرش نمی شد و بهش به دروغ گفتن خواهر کوچولی مامان اسرایش به دنیا آورده است.

یک ترس عجیبی از ۲۵ سال پیش در وجودش داشت و هنوز هم آن ترس از وجودش رخت نبسته بود. شده بود همخونه اش که بالای سرش چمبره زده بود.

از آینده ی این بچه ها می ترسید. وقتی ترسش را برای همسرش بیان می کرد اوهم مانند تمام سالهایی که پشتش بود ، دلداری اش می داد. می ترسید از چیزی که همه این سال ها مانند خوره به جانش افتاده بود ، اجرا شود.

صدای چرخ های ماشین که روی سنگ فرش ها کشیده شد ، دلش نرم شد از سلامتی توماژش. هردو از اول خانه ویران کردند و آجر به آجر عرق ریختن و درست کردند. بازهم وضع آنچنانی نداشتند، ولی وضعشان از قبل بهتر شده بود. میله بافتنی را روی مبل گذاشت و بافتنی زرشکی اش را بیشتر دور خود پیچید و کنار در وردی رفت و به همسرش که چندتا پلاستیک میوه در دستش بود ، خیره شد. همیشه به اسرا تأکید کرده بود این بافتنی را بپوشد چون با پوست سفیدش تضاد عجیبی داشت.

تا پیشانی اش گرم شد ... فهمید هنوز توماژی هست تا از چیزی نترسد. هست توماژی که احساس امنیت کند.

-بچه ها کجان ؟

یک پلاستیک از لای ناخن های قرمزش که از سرما بود ، بیرون کشاند و گفت:

-صدرا هنوز از شرکت بر نگشته ... توران هم تو اتاقشه.

"آهانی" گفت و پلاستیک ها را روی این گذاشت.

-من می رم دوش می گیرم.

بی پناهی همراز

باشه ای گفت و پلاستیک ها را داخل یخچال گذاشت و وارد هال شد. باید حتما" در مورد اون موضوع سریع تر با همسرش در میان بگذارد.

-اسرا حوله بیار.

داخل اتاق شد و حوله مخصوصش را از کمد بیرون کشاند و تقه ای به در زد و گفت:

-بیا بگیر.

در را باز کرد و حوله را از دستش گرفت ... روی تخت نشست و قرآن از روی برداشت و مشغول خواندن شد.

از حمام خارج شد و با کناره ی حوله ، گوشش را پاک کرد و کنار اسرا نشست و دست دور شانه ی ظریفش حلقه کرد.

-خب چی توی دلت می گذره خانمی ؟

همیشه همین بود ... هیچوقت نمی توانست چیزی از توماژ پنهان کند. اگر غصه یا ناراحتی داشت از چشم هایش می خواند.

-توماژ ببین الان صدرا ۲۷ سالشه چندماه دیگه می شه ۲۸ باید ازدواج کنه ... می گم چی از ثنا بهتر ؟

همانجور که به عسلی چشمان اسرا که می پرستید ، خیره بود به فکر کردن مشغول شد. راست می گفت او خودش هم ثنا را در نظر داشت ولی ...

-اگه صدرا نخواد چی ؟

اینا از بچگی بزرگتر شدن هم رو عین خواهر و برادر دوست دارند.

قرآن را سرجایش گذاشت و دست گرمش را روی دستِ نمِ همسرش گذاشت.

-خب گفتن ضرر داره ؟

اگه عاشق یکی دیگه باشه عمرا" مجبورشم کنم چون خودم دچار شدم.

با لبخند خم شد و عمیق پیشانی اسرایش را ب.و.س.ه زد.

بی پناهی همراز
-چشم باهانش صحبت می کنم.

از جایش بلند شد و روی صندلی میز آرایش نشست و چشمکی حواله مردش کرد.

دست زیر موهای بلند و خرمایی اش برد و بادی به امواج موهایش داد.

-موهام طلب دستات رو کرده.

جلو رفت و از پشت روی اسرا خم شد و شانه را از روی میز آرایش برداشت و زمزمه کرد:

-چی بهتر از این طلب خواستن؟

دانه های شانه را قاطی موهایش می کرد و انگشت هایش را لابه لای زلف هایش فرو برد.

شانه کشید و شعری که معشوقه اش می پرسید ، زمزمه کرد:

-چقدر خواب ببینم که مال من شده ای

و شاه بیت غزل های لال من شده ای

چقدر خواب ببینم که بعد آن همه بغض

جواب حسرت این چند سال من شده ای

بی پناهی همراز

سر انگشتش روی موهای لختش نشست و آنها را به جلو هدایت کرد و بوی عطر یاس و عطر موهایش را با سخاوتمندی وارد ریه هایش کرد. سر فرو بود در موهایش و او زن بود که چشم هایش با آرامش بسته شد و شوهرش بود که باز برایش شعر زمزمه کرد:

–چقدر حافظ یلدا نشین ورق بخورد؟

تو ناسروده ترین بیت فال من شده ای

چقدر لکنت شب گریه را مجاب کنم

خدا نکرده مگر بی خیال من شده ای

هنوز نذر شب جمعه های من اینست

که اتفاق بیفتد حلال من شده ای

که اتفاق بیفتد کنار تان هستم

برای وسعت پرواز بال من شده ای

بی پناهی همراز
میان بغض و تبسم میان وحشت و عشق

تو شاعرانه ترین احتمال من شده ای

مرا به دوزخ بیداریم نیازی نیست

عجیب خواب قشنگی ست مال من شده ای.

پشت خودکار به طور دیوانه رو روی میز شیشه ای کارم می کوباندم و عصبی دستی لای موهایم می کشیدم. عصبی چنگی به کاپشن بادی مشکی ام زدم و از شرکت بیرون زدم. روی صندلی گرم ماشینم جای گرفتم و درجه بخاری را بیشتر کردم و انگشت فشردم دور فرمان.

عصبی دنده را عوض کردم و ماشین را به حرکت در آوردم. تا یادم افتاد باید سری به محل کار بردیا بزنم ، محکم به پیشانی ام زدم و چراغ راهنما زدم جوری که صدای "تیک " "تیکش " روی اعصاب نداشته داشت بالانس می زد. ماشین را دور زدم و به سمت محل کار بردیا حرکت کردم.

هر پله ی سالن را که بالا می رفتم ، چشم می کشاندم روی صفحه ی خاموش گوشی. برای چه زنگی نمی زند ؟ خداکند دستم بهش نرسید.

کلافه دستی به صورتش کشید و به صفحه خاموش گوشی خیره شد. چه تناقض زیبایی بین رنگ صفحه و با دلش بود. عدسی چشمانش را همراه تکان دادن هیستریک پایش، تکان داد. دستی به شلوار جین سرمه ایش کشید و روبه بردیا که انگاری دارد فیلم کمدی می بینید، گفت:

-چکارم داشتی؟

خم شد روی میز و انگشت هایش را بهم قلاب کرد و مرموز گفت:

-تو چته؟

خنده ی مسخره ای کرد و با انگشت شصت، پیشانی اش را ماساژ داد.

-بردیا فقط بخاطر احوال بررسی گفتم از اون سر شهر تا این سر شهر هلک و هلک پیام؟

خودش را آزادانه به پشت صندلی رها کرد.

-نه داداش.

ثنا زنگم زد گفت فردا باهم بریم کوه.

خیره به چشم هایش شد و سکوت اختیار کرد. یک دفعه از صندلی کنده شد و با داد گفت:

-خبر مرگت نمی تونستی اینو پشت تلفن بگی؟

قهقهه ای زد و با یک چرخش از روی صندلی بلند شد.

-حالا حرص نخور. بیا بریم رستوران دبش یه شام مهمون من.

گوشی در جیب انداخت و بردیا کت به دست از اتاق خارج شدند. در پژو را گشود و صندلی جلو را اتراق کرد. شاید این شام دوستانه می توانست کمی اعصاب متشنجش را آرام کند.

پاهایم را روی تخت دراز کردم و به سقف بی هدف خیره شدم. بترکد آن بغض که داشت تبدیل به یک غده سرطان می شد. به پهلوی شدم و دست زیر سر گذاشتم و به عکس هایم که روی دیوار قاب شده بود ، خیره شدم. کلافه روی تخت نشستم و موهایم را به پشت کمرم انداختم. بی حس روی پارکت های سرد اتاق قدم زدم و به آینده ام فکر کردم. دیگر نمی توانستم به بی خیالی بسپارم. در اتاق باز کردم و بی توجه به لباس خواب باب اسفنجی ام از اتاق خارج شدم و به طرف آشپزخانه نه چندان بزرگمان قدم تند کردم.

-مامان ؟

دست کشید از ظرف شستن و نگاه داد به من.

-جانم ؟

صندلی عقب کشیدم و رویش نشستم و موهای جلوی پیشانی ام را پشت گوش انداختم.

-حوصلم از تو خونه موندن سر رفته.

ظرف ها را بالای ظرف شو گذاشت و دست های نمش را با پیراهنش خشک کرد و روبه روام روی صندلی نشست.

-من چکار می تونم بکنم ثنا ؟

می گم برو کلاس های مختلف می گی همین شنا بسمه. می گم برو از عمه بافتنی یاد بگیر می گی به این چیزا علاقه ندارم. پس می گی من چکار کنم ؟

با حرص و گریه از جایم بلند شدم که چشم هایش همراهم بالا آمد.

-هیچی.

از آشپزخانه بیرون زدم که همزمان با بابا بهزاد روبه رو شدم. با انگشت ، طره ای از موهایم را لای موهایش پیچ و تاب داد.

بی پناهی همراز
-ملوسکم چشمه؟

با بغض و چشم های تر فقط نگریستمش. شاید از نگاهم تمام حرف های ناگفته را فهمید. یا شاید اوهم مانند من می سپارد به دست بی خیالی.

از کنارش گذشتم و باز به اتاق تنهایی ام پناه بردم. شاید او می توانست تنهایی ام را پر کند. دست دراز کردم و گوشیم را از روی عسلی برداشتم و زیر پتو نرمینه ام خزیدم. شماره اش گرفتم و گوشی را به گوشم نزدیک کرد. صدای شیرین مردانه اش ، گوشم را با سخاوتمندی نوازش کرد.

-احوال ثنا خانم گل ما.

با بغض و صدای لرزانی زمزمه کردم:

-تنهام.

-خدانکنه آبجی کوچیکه ... آماده شو میام دنبالت.

تلخندی زدم و گوشی را به رویش قطع کردم. به طرف کمد لباس هایم را رفتم و مانتو فیروزه ای رنگ که قدش تا زانوهایم می رسید ، تنم کردم و شال مشکی روی موهای خرمایی و مشکی که باهم انس گرفته بودند ، انداختم و گوشی به دست از خانه بیرون زدم. بعد از ۱۰ دقیقه با دیدن پژو ۲۰۶ آلبالویی اش لبخندی زدم و سوار شدم.

کمی به سمتم خم شد و با دو انگشت ، گونه ام را کشید و چشمکی زد

-چی شده خانم اخماش توهمه؟

ناخودآگاه از لحنش ، لبخند پهنی زدم و ماشین را به حرکت در آوردم.

-همون نخندی بهتره.

تک خنده ای کردم و با کنجکاوی گفتم:

-برای چی داداش صدرا؟

با دست راست ، موهایم را بهم ریخت.

بی پناهی همراز
-چون چال در میاری.

به پشت صندلی تکیه دادم و به خیابانی که مردم با حس های مختلف در حال حرکت بودند ، خیره شدم. هرکسی یک دردی داشت. یکی شاد بود یکی غمگین و یکی دیگر خنثی. با پارک شدن ماشین نگاه دادم به پارک بغل دستم و با لبخند از ماشین پیاده شدم.

به طرفم آمد و شانه به شانه هم وارد پارک شدیم و فقط شروع کردیم به قدم زدن. حرف نزد، کلام باز نکرد ... فقط داشت همراهیم می کرد تا غصه هایم به باد بسپارم و او هم با سخاوتمندی به دوش بکشد.

آرام روی نیمکت فلزی سبز رنگی نشستیم و او گفت:

-درد ؟

سرم را روی شانه اش گذاشتم. گلویم درد می کرد از آن غده ی بی رحم که همش مهمان ناخوانده ام بود.

-خسته.

-از چی ؟

چشم بستم و یک قطره از آن بستگی فرو ریخت.

-زندگی ؟

بدنم دور دست مردانه اش اسیر شد.

-داداش نمی ذاره خواهرش از زندگی خسته باشه.

گذاشتم باد بیاد و روی صورتم شلاق بزند ... گذاشتم سرما به بدنم نفوذ کند ... با گرم شدن تمام تنم نگاه دادم به صدرا که کاپشن بادی اش را روی تنم انداخت.

-سرما می خوری دختر خوب.

بی پناهی همراز

تک خنده ای کردم و باز سرم را روی شانه اش گذاشتم ... اینجوری عطر تن و عطر گس مردانه اش بیشتر وارد ریه ام می شد. یک ارتباط مستقیم بود. نیم ساعتی اونجا نشسته بودم و شانه ی صدرا هم شد مرحمی برای دردهایم.

-بریم؟

-بریم.

همراه هم از پارک خارج شدیم و سوار ماشین شدیم. درست است حالم بدتر شده بود، اما آن دل بازی کردن را تمام کرد. خوشا به حالش که او از دور بازی خارج شده بود ولی ...

توران با دیدن بردارش ، جیغی زد و از گردنش آویزان شد.

-جون توران بگو قبول کردی؟

با خنده دست های کنه ی خواهرش را که عین چسب دور گردنش چسبیده بود ، آزاد کرد و گفت:

-به شرط اینکه آتیش نسوزونین.

باز جیغی از خوشحالی زد و گونه ی بردارش را محکم بوسه زد.

با چشم های نم دارش به فرزندانش خیره شد و زیر لب زمزمه کرد:

-خداکنه این خنده های آخرتون نباشه.

با روسری اش نم گوشه چشمش را پاک کرد و وارد آشپزخانه شد تا چیزی برای بچه هایی که از ریشه خودش نبودند، ولی بزرگشان کرده بود ، بدهد. همه سر سفره نشسته بودند ولی توماژ یک کلام صحبت با توران نمی کرد. کلافه شده بود از این تنبیه.

بی پناهی همراز

چنگالش را محکم درون ماهی اش فرو برد و جوری گردوند که صدای بدی ایجاد کرد همینم بخاطر برخورد فلز با ظرف چینی بود. آنچنان پدرش نگاه جدی بهش انداخت که ساکت سر به زیر شد.

-صدرا مادر ماهی بریز رو برنجت همینجور خالی نخور.

با کف دست ، ظرف را عقب داد و با قیافه ی جمع شده ای گفت:

-مامان توکه می دونی من از ماهی بدم میاد.

-ایش.

پسرم اینقدر نر ؟

با پا روی پای خواهرش کوباند و زیر لب غرید:

-تو فعلا حرف نزن.

دهان کجی کرد و به خوردن غذایش مشغول شد. سری به نشانه ی تأسف تکان داد و با یک "دستت دردکنه" ی سرسری از آشپزخانه خارج شد. همانجور که به طرف اتاقش می رفت ، صدایش را بلند کرد.

-توران بعداز غذات بیا تو اتاقم.

از ترس آب در دهانش پرید و به سرفه افتاد. هیچ بوی خوبی را حس نمی کرد. با چشم هایی که ترس ازش می بارید به مادرش خیره شد که نگران نگاهش می کرد.

-خوبی مادر ؟

به سختی سرش تکان داد و از جایش بلند شد. غذا برایش زهر شد. به طرف اتاق پدرش قدم های سستش را حرکت داد. دست هایش یاری برای باز کردن در نمی کرد. بالاخره عزمش را جزم کرد و با دست های لرزان در اتاق گشود و مانند نظامی ها وسط اتاق ایستاد.

عینکش را با نوک انگشت از بینی اش بالا داد و بدون آنکه نگاه بدهد به دخترش با دست به تخت که کنار میز کارش بود ، اشاره کرد.

-بشین.

بی پناهی همراز

و اوهم ترسیده روی تخت نشست و زانوانش را بهم چسباند و انگشت هایش بهم قلاب شدند. عینک روی میز گذاشت و همانجور با صندلی به طرف دخترش برگشت و آرنج روی دسته ی صندلی گذاشت. انگشت اشاره روی لب سوق داد و محکم و رسا گفت:

-نمی خواستم جلوی مادر و داداشت خوردت کنم. گفتم بیایی توی اتاق تا باهات اتمام حجت کنم.

ترس داشت از سلول های بدنش بالا می آمد و عرق سردی از تیغه ی گردنش تا مهره های گردنش سر خورد.

-چی شده ؟

آرنج روی زانو گذاشت و به جلو خم شد جوری که توران از ترس کمی کمرش را به عقب خم کرد.

دست دراز کرد و پاکتی از روی میز برداشت و محتویاتش را توی صورت توران پرت کرد.

-چی شده ؟

به عکس هایی که اطرافش افتاده بود ، اشاره کرد و خونسرد گفت:

-نگاه کن.

این عکسای افتضاح دخترمه که بین پسراست.

از ترس نفسش بریده بود ... این عکس ها دیگر از کجا در آمده بود ؟ او فقط.

با ترس زمزمه کرد:

-بابا ...

انگشت روی بینی گذاشت.

-هیس! توران تو می دونی این عکسا رو صدرا ببینه اونوقت سالم از زیر دستش بیرون نمی ری؟ به خدا قسم اندفعه

ازت خطایی سر بزنه اونوقت اون روی پدرت رو می بینی.

از روی صندلی بلند شد که چشم های توران همراهش بالا آمد.

-قضیه ی این عکسارو باید مفصل برام توضیح بدی.

بی پناهی همراز

به در اشاره کرد.

-می تونی بری.

از جایش بلند شد و با گریه دست پدرش را محکم گرفت و نالید:

-بابا!

-توران برو بیرون بذار احترام ها سرجاش بمونه.

با پشت دست، اشک هایش را پاک کرد.

-بابا بقرآن اینا دروغه.

شانه ی دخترش را گرفت و جوری فشار داد که قیافه ی توران از درد بهم جمع شد.

-گفتم بذار احترام ها سرجاش بمونه دختر.

توضیح بعداً "ازت می خوام ولی فعلاً از جلوی چشمام دور شو.

با چشم های قرمز از گریه دست جلوی دهان گذاشت و با سرعت به سمت اتاقش پرواز کرد.

سرش را درون بالش فرو برد و از ته دل هق زد ... چرا دست از سرش بر نمی داشت ؟ برای چه دوست داشت هر روز

برایش دردرس درست کند ؟

با باز شدن در ، سر بلند کرد و با دیدن برادرش انگای هیزم ریختن روی آتیش وجودش. به طرف برادرش رفت و

خودش را لابه لای دستان قدرتمندش اسیر کرد و با صدای بلند زار زد.

-داداشی خسته شدم.

سرش را بوسه زد و زلف های مشکی را با سر انگشت به عقب سوق داد و با لبخند مهربانی زد.

بی پناهی همراز
-مگه داداشت مرده؟

سرش را روی سینه اش گذاشت و چشم بست.
-خدانکنه.

-بگیر بخواب تا برای فردا خواب نمونی.

آرام به سمت تختش برگشت و زیر پتو خزید.

پوتین های سرمه ایش را روی شلوار جین مشکی اش پا کرد و یقه کاپشن بادی هم رنگ پوتین هایش را درست کرد و داد زد:

-توران زودی باش.

لبخندی به خواهرش زد و دستش را درون دست های گرمش جای داد و با لبخند مادرشان از خانه خارج شدند.
شال گرمش را جلوتر کشید و پالتوی سفید خزش را بیشتر بهم وصل کرد. نگاهی به صدرا کرد و با دندان هایی که از سرما بهم می خوردند و صدا ایجاد می کردند ، گفت:

-ما دنبال ثنا می ریم؟

سرش را تکان داد و خم شد و درجه بخاری ماشین را بیشتر کرد.

۵ دقیقه ای جلوی خانه ی دایی ایستاده بودند که بالاخره ثنا با ناز از خانه بیرون آمد. توران تک خنده ای کرد و سرش را پایین انداخت.

فکر کنم قصد داشت حرص این پسرها را با این لباس پوشیدنش ، در بیاورد.

تا سوار ماشین شد ، داد صدرا که همراه با حرص بود در آمد.

بی پناهی همراز
- پالتو کوتاه در از این نداشتی ؟

آینه صورتی اش را جلوی صورتش گذاشت و موهای لخت و زیبایش را کج ریخت و ابرو بالا انداخت.
-نچ، همشون بلند بودن.

دستش آنچنان فرمان را فشار می داد که رگ دستش بیرون زده بود و این شادی بیشتر در درون ثنا تزریق می شد.
تا به مقصد برسند ، صدرا حرص می خورد و آن دو دختر با خوشحالی می خندیدند. اگه جایش بود گردن هر دوتا را می شکست ولی مگر با وجود مامان اسرایش جرئت اینکار را داشت ؟ هرچقدر برای همه شیر بود برای مامان اسرایش مانند موش می شد.

از ماشین پیاده شدم و دست توران را گرفتم و نگاه پسرها را بی جواب گذاشتم.
تیپم زیادی در دید بود ... مخصوصا " آن پالتوی مشکی کوتاه و شلوار سفید تنگ. ما جلوتر از کوه بالا تر رفتیم و آن
۳ مانند بادیگار پشت سرمان حرکت کردند.

همیشه باهم تفریح می کردیم ... مهمانی می رفتیم ... می خندیدیم ... گریه می کردیم ولی آقا بالا سرمان هم بودند.
با دیدن لواشک های قرمز که بالا دکه آویزان بودند ، جیغی زدم و به عقب برگشتم.

-من لواشک می خوام.

اخم های صدرا درهم رفت و جدی گفت:

-جیغ نزن ثنا.

بی پناهی همراز

به طرف دکه رفت و کیف پولش را از جیب عقب شلوارش در آورد و پولی به فروشنده داد. با دوبرسته لواشک به سمتان آمد و باز به راهنمان ادامه دادیم. فقط من و توران داشتیم با ملج و ملوچ آن لواشک های ترش را می خوردیم.

از سرما بینی ام قرمز شده بود و مجبوری کلاه سفیدم را پایین تر کشیدم.

-بیایید بشینیم خسته شدیم.

روی نیمکت سرد نشستیم و باز آن سه نفر جلویم ایستادند. لواشک را بالا آوردم و یک لیس گنده بهش زدم که سر بینی ام بهش اصابت کرد. قهقهه ی صدرا به هوا رفت و جلو آمد و با دست بینی ام را پاک کرد.

-عین بچه ها می مونی.

دهان کجی کردم و یک لواشک بیشتر نبود که از سرش من و توران جنگ می کردیم. جیغی زدم و مشتم را بالا بردم و روی سر توران فرود آوردم.

-مال منه.

توران خواست به سمتم خیز بیاورد که بردیا با خنده مرا گرفت و صدراهم دست های توران را محکم گرفت.

-بسه آبرومون رو بردید.

با خنده ادامه داد:

-دوتا بچه رو همراه خودمون کردیم.

توران چشم غره ای به صدرا رفت که یک دفعه بارید آن یک دانه لواشک را برداشت و داخل جیب پالتواش گذاشت.

-هرکی جلو بیاد خره.

-خر عمته!

همه متعجب به توران نگاه کردیم که یک دفعه صدرا و بردیا از خنده دلشان را گرفتند. ویشگونی از بازواش گرفتم.

-عمش خو مادر خودته.

بی پناهی همراز
اوهم خندید و از جایمان بلند شدیم و باز از کوه بالا رفتیم. تصمیم گرفتیم تا قله برویم.

-پسرا؟

باربد درحالی که سرش در گوشی بود ، گفت:

-هوم؟

با ذوق دست هایم را بهم کوباندم و عقب عقب رفتم.

-می گم بعدش میایید بریم شهربازی؟

صدرا سرش را به نشانه ی باشه تکان داد و توران زیر گوشم با خنده گفت:

-از جیغات می ترسن بگن نه.

نگاه چپی به ریشش بستم و گفتم:

-تو حرف نزنی نمی گن لالی ...

توران سرش را کمی به عقب متمایل کرد و آرام گفت:

-ثنا بابا دیشب اومد یه عکسایی بهم نشون داد که فقط تیپم واقعی بود وگرنه پسرایي که کنارم بودند ، دروغ بود.

دستی به چانه ام کشیدم.

-یعنی اومده تو بازی؟

نگاهش را به روبه رو دوخت.

-آره. اگه صدرا بفهمه خون بپا می کنه.

دستش را آرام فشار دادم.

-همچی رو بسپار به دست خودم.

خنده ای کرد.

بی پناهی همراز

-باش.

حدود یک ساعتی دیگری آنجا ماندیم که پسرها قصد برگشتن کردند. اندفعه سوار پژو پارس بارید شدم و خودم را بین دو صندلی رساندم.

بارید دست دراز کرد و ضبط را روشن کرد. سرم را کج کردم و روبه بردیا گفتم:

-چخبر از ننه باباتون؟

-بتوجه؟

اخمی کردم و گذاشتم قهقهه ی بارید سکوت ماشین را بشکنند. ماشین را کنار ماشین صدرا پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم. هوا کاملاً تاریک شده بود و ستاره ها با دلبری در آسمان می درخشیدند. دست توران را گرفتم و همراه پسرا وارد شهر بازی شدیم. کنار دکه ای ایستادیم و از سرما دست هایم را بهم مالیدم و با دهان "ها" کردم.

-الان اومدیم اینجا چکار؟

پشت چشمی برای بارید نازک کردم و با حالت مسخره ای چشم هایم را در کاسه چرخاندم.

-هیچی اومدیم اینجا تا ما چندتا برای خودمون تور کنیم.

دست صدرا روی صورتش نشست و محکم روی صورتش کشید و زیر لب غرید:

-استغفرالله.

برای آنکه جو عوض شود با خوشحالی گفتم:

-میایید مسابقه؟

بارید با تعجب گفت:

-چه مسابقه ای؟

بی پناهی همراز
دستی به چانه ام کشیدم و چشمکی خرجشان کردم. تا خواستم دهان باز کنم با شنیدن صدایی که وسط نطقم پرید،
همه نگاه ها به سمتش کشیده شد.

-دارت!

ابرو بالا دادم و من و توران نگاهی بهم انداختیم و با خنده گفتم:

-بفرما تو دم در بده.

با لوندی خندید و کلاه نقاب دارش را پایین تر کشید.

-هرکی باخت شام مهمون اون، قبول ؟

بردیا گفت:

-منظورت اینکه ما با شما ...

با انگشت به ۳ دختری که تیپ های افتضاح داشتند، اشاره کرد.

-۳ تا مسابقه بدیم ؟

چشم هایش را به نشانه ی مثبت بست و لبخندی روی لب های قرمزش نشانید.

-و بعید می دونم بتونید با ما در بیوفتین.

زیر لب زمزمه کردم:

-اعتماد به نفسی که تو داری الان اگر پشه داشت سلطان جنگل بود.

خنده ی ریز توران را شنیدم و صدرا سری تکان داد.

-ما حرفی نداریم.

دست در جیب پالتو فرو بردم و همه به طرف دارت که عده ای دورش جمع شده بودند، حرت کردیم. همان دختر که
خودش را وسط انداخته بود، جلو رفت و سوزن های زرد رنگ دارت را لای انگشتانش انداخت. من و توران سمت
راستش ایستادیم و پسر ها سمت چپش. دوستای دختره هم پشت سر دختره سنگر گرفته بودند.

بی پناهی همراز
پوزخندی زدم و گفتم:

-مواظب باش سوزنه برنگرده تو چشمت اونوقت اوخ می شی.

همانجور که سوزن را بالا آورد، چشم غره ی نصیب روح پرفتوحم کرد و سوزن را پرتاب کرد. وقتی از بالای دارت رد شد با تسمخر خندیدم و عده ای پسر و دختر دورمان جمع شدند.

سوزن دوم هم خطا رفت ... سوزن سوم وسطش برخورد کرد و دوستاش پوزخندی از پیروزی زدند.

-خوبه فقط یکیش زد به هدف اونم فکر کنم جنی ، روحی کمکش کرد.

خنده ی کردم و کف دست هایمان را بالا بردیم و بهم کوبانیدیم.

-دمت گرم توری جون.

صدرا با خنده سوزن های قرمز به دست گرفت و جلوی دارت ایستاد. من و توران همزمان با خوشحالی گفتیم.

-صدرا بزن سوراخشون کن.

سوزن اول را که پرت کرد دقیق به هدف خور. دوم و سوم هم همینطور. جیغی کشیدیم و من و توران هم را محکم در آغوش کشیدیم. دخترها همه سوزن ها را یا خطا می زدن یا اشتباه ولی پسرها همه را درست به هدف زدند.

باربد با خنده گفت:

-ما ازتون شام نمی خواهیم ولی هیچوقت با پسری که نمی شناسید در نیوفتید خطر داره.

خنده ای کردم.

-لایک داری باربدی.

دخترها اخمی کردند و ازمان دور شدند. توران گفت:

-من پشمک می خوام.

صدرا رفت و با دوتا پشمک صورتی برگشت و به دستمان داد.

بی پناهی همراز

-بیا بید فرزندهای گلم فقط قول بدید گلیم نکنید.

تکه ای از پشمک کندم و با یک جهش همه را درون دهانش انداختم و چشمکی زدم.

-زیادی حلف زن بابایی.

بردیا جلو رفت و خواست تکیه ای از پشمک توران را بکند که توران محکم به پشت دست بردیا زد.

-دست زن.

-گدای بدبخت.

توران که سریع دلش به رحم می آمد، تکه ای به دهان بردیا فرو برد و گونه اش را بوسه زد.

-گلیم نکن مامانی.

باربد تک خنده ای کرد.

-خوشم میاد این دوتا کم نمیارن.

صورتش را جمع کردم و با ناراحتی ظاهری روبه باربد گفتم:

-آخی کسی به تو پشمک نداد ؟

سرش به به نشانه ی "نه" بالا انداخت . نگاه من و توران همزمان بهم افتاد که به طرفش پا تند کردیم و پشمک را

کامل روی صورتش کوبانیدیم.

-اییییی.

خنده ای کردیم و با چندش دستی به صورتش کشید و آن پشمک های چسبناک را از صورتش جدا کرد.

صدرا، دست درون جیب شلوار فرو برد و پاهایش را به عرض شانه باز کرد.

بی پناهی همراز

-بریم خونه ؟

ابرو بالا انداختم و کنارش ایستادم.

-نچ.

دست دور گردنم انداخت و سرش را به طرفم کج کرد.

-برای چی آبجی کوچیکه ؟

آنچنان قلب و دلش همزمان سوخت که هیچ آب و پمادی برایش سازگار نبود. عجب اتصالی بین دل و چشمش بود که به آنی چشم هایش نم دار شد. چه می شد اصلا "خواهر و برادری در جهان وجود نداشت؟ چقدر "آبجی" شنیدن از زبان صدرا تلخ و گزنده بود؛ درصد تلخی اش آنچنان زیاد بود که طعم دهانش گس شد. لبخند نصف و نیمه ای زد.

-راست می گی بریم خونه دیگه بابا و مامانامونم نگران می شن.

همه از تغییر یک دفعه ای ثنا مات شدند. باربد با چشم های ریز شده به ثنا خیره شد و زیر لب زمزمه کرد:

-بریم.

تا توران خواست جلو برود و با ثنا حرف بزند، او سریع جلوتر از همه حرکت کرد تا کسی باهاش صحبت نکند. یک جورایی حال هیچکس را نداشت. هنوز عادت به "آبجی" بودن نکرده بود ... هنوز کلمه ی "آبجی" برایش جا نیفتاده بود. سرش را به سمت آسمان گرفت و با یک آهی که کشید بخار دهانش بین آن ظلمات، محو و کدر شد. دست هایش گرم بود، اما تنش و صورتش از درون و ظاهر، سرد و بی روح بود. با دست های گرمش صورتش را پوشاند و به طرف ماشین بردیا پا تند کرد. در را گشود و بی حرف خودش را صندلی گرم و نرم عقب ماشین انداخت.

بی پناهی همراز

هروقت سوار ماشین می شد، حالت تهوع به سراغش می آمد و اندفعه هم از این مسئله دور نماند. بدتر از آن بوی ادکلن شیرین بود که حالش را بدتر کرد. سرش را به پشت صندلی تکیه داد و دست دراز کرد و شیشه را پایین کشید.

شاید می توانست با هوای آزاد کمی آن حالت تهوع مزخرف را از تن و وجودش دور کند. صدای باز شدن و بعد بسته شدن در را شنید ولی حتی برای ثانیه ای چشم های بسته اش، باز نکرد.

عصبانی روی فرمان ضرب گرفت و نیم نگاهی از آینه ی جلو به عقب انداخت. حال دختر عموییش را درک نمی کرد. برای چه همیشه آخراش که می شد، حالش کاملاً "تغییر می کرد؟ یک چیزی اینجا برایش مشکوک و بو دار بود. نگاهی به قیافه ی غرق در خواب بردیا کرد و با صدای آرامی گفت:

-تو چته ثنا؟

منتظر یک تلنگر یا شایدم یک صدا بود تا آن سد اشک که چمبره زده پشت عدسی چشم های دخترک نشسته بود، روی گونه اش پایین بریزد و با بغض و صدای لرزانی درحالی که بخاطر آن اشک تصویر خیابان روبه رواش کدر شده بود، ناله کند:

-هیچی.

دنده را عوض کرد و پوف عصبانی کشید.

-ثنا خانم هیچی نشد جواب. تو همیشه جایی می رفتیم موقع برگشتن با صدرا و توران بودی برای چی اومدی اینجا؟

با حرص اشک هایش را پاک کرد و نیم خیز شد.

بی پناهی همراز
-اگه ناراحتی همینجا نگه دار پیاده می شم.

درحالی که سعی می کرد صدایش بالا نرود و برادرش را از خواب پادشاهی بیرون نکشاند، غرید:

-دختر کم عقل من دارم می پرسم چرا؟ چه مرگته؟ مگه ما بهم قول ندادیم هر دردی داشتیم بهم بگیریم ... مگه ما داداشای شما نیستیم؟

با حرص و گریه مشتش را به صندلی جلو که بردیا رویش به خواب عمیق فرو رفته بود، کوباند و با داد گفت:

-مشکل من همین برادر بودناتونه.

اگه من برادر نخوام باید کیو ببینم؟

فقط از آینه ی جلو خیره نگاهش کرد و بعد کلافه نگاهش را روبه رو دوخت.

قلبش درد می کرد. دیگر نمی توانست به دست های بی توان بی خیالی بگذارد و او از زیر بار دوش خالی کند. اوهم می خواست از این سهم شریک بشود. بی اهمیت به مادرش که سؤال پیچش می کرد، به طرف اتاقش رفت و خودش را روی تخت انداخت. به اتفاقات اخیر فکر کرد و لبخند های صدرا شد تیتتر ذهنش و نمایش برای چشم هایش. وقتی کنارش راه می رفت ... می خندید ... انگار آنجا برایش بهشت بود. او "آبجی" گفتن های صدرا را دوست نداشت. او صدرا را مرد می خواست؛ مردی که تمام و کمال برای خودش باشد، ولی چه می دانست دخترک که خدا ناشکری کردن را کفر می داند و قهرش می آید؟ چه می دانست دنیا چیزهای دیگری برایش رقم زده است؟ با بغضی که دامن گیرش شده بود، سرش را روی بالشش فشرد و سعی کرد تا کمی خواب تزریق چشم هایش کند، اما بی فایده بود. نیم ساعتی روی تخت نشسته بود و چشم هایش بین آن ظلمات جان گرفته بودند و او راحت اشیاء اتاق را دید می زد. وقتی حس کرد همه خوابیده اند، بافت قرمزی روی پیراهن سفیدش انداخت و موهایش آزاد رها کرد و از اتاق خارج شد. به سختی لابه لای آن حس تاریکی که بیزار بود، حرکت کرد و در تراس را باز کرد و پایش را روی سنگ سرد و منزجر تراس گذاشت. باد وزید و لرز را به تن نحیف دخترک انداخت و بیشتر در خود جمع شد. جلوتر رفت و دست های سفیدش را روی سنگ سرد گذاشت و به آسمان کدر خیره شد. انگاری اوهم می خواست برای دل کدر دخترک سوگواری بگیرد. سرش را پایین انداخت و موهایش اطراف ریخته شد.

"-شماها غلط می کنین آبجی منو اذیت کنید.

بی پناهی همراز

دست کوچک و ظریفش را مشت کرد و روبه پسر روبه رواش زبانی در آورد.

-دیدی ضایع شدی؟

-برو بچه قرتی.

تا آمد بفهمد پسرک چه گفته، صدرا با آن سن کوچکش به طرف پسر خیز برد و مشت آزادش را روی صورتش فرود آورد.

دلش برای حمایتاش غنج می رفت. با بغض و چشم هایی که تار جلویش بسته بود به زمین زیر پایش خیره شد. یک قطره فرو ریخت و روی سنگ که خاک جمع شده بود، حک شد. به دیوار سرد پشت سرش تکیه داد و دست به سینه شد.

-صدرا دلم گرفته.

نه از دنیا بلکه از تو، از آجی گفتات از حمایتات.

چشم بست و اجازه داد باد به صورتش ضربه های پی در پی بزند. به راستی که ضربات دست باد سنگین تراز ضربات دست زندگی نیست. سرما داشت کم کم به تنش نفوذ می کرد و او لحظه به لحظه آنرا کامل حس می کرد. از بی حس شدن انگشت های پایش و یخ بستن ناخن های کشیده ی دستش، فهمید که یک سرمای درست حسابی پذیرا است. تا پایش را داخل هال گذاشت تازه نعمت گرما را دریافت کرد. بعضی وقتها باید شکر بجا بیاوریم ... بعضی وقتها هم نه، همیشه. شاید حکمتی در راه باشد و ما بی خبر از آن.

به طور دیوانه وار، پایش را به زمین کوباند و پوست بیچاره ی لبش بود که داشت زیر دندان های قدرتمندش جان می داد. تا زنگ گوشی اش که ملودی گوش نوازی بود بلند شد، به طرفش خیز برداشت و اتصال را برقرار کرد.

-معلومه کجایی تو؟

بی پناهی همراز
چرا جواب زنگ و پیامم رو نمی دی ؟

صدای پوف کلافه ی پشت خطی را شنید و حرص خورد؛ حرص خورد از اضافی بودن برای آن شخص—اوکه هیچ چیز
از او دریغ نمی کرد ولی برای چه ؟

—کار داشتم.

هر دلیلی می توانست بیاورد، ولی این دلیل آتیشی شد زیر هیزم های آشته به نفت. آنچنان عربده زد که منشی با
عجله وارد اتاق شد.

—خفه شو! من تکلیفم رو با تو مشخص می کنم الهام ... زیادی دور برداشتی.

نگاهی به قیافه ی ترسیده ی منشی اش کرد و دستش را بالا برد و آرام لب زد:

—چیزی نیست.

لبخندی همراه آرامش زد و از اتاق خارج شد. بدون آنکه حرف اضافه ای بزند، تماس را قطع کرد و عصبی درحالی که
یک دست به کمرش زده بود، طول و عرض اتاق را با قدم های محکمش طی کرد. کت سرمه ایش از روی مبل چنگ
زد و اتاق کارش را ترک کرد و روبه منشی دلسوزش کرد و با لبخند گفت:

—قرارای امروز رو لغو کن خانم قبادی.

—مشکلی پیش اومده رئیس ؟

تک خنده ای کرد.

—نه چه مشکلی ؟

فقط یکم کار واجبی دارم. به کارا رسیدگی کن و همه رو کنسل کن.

برگه ها را داخل کشوی کمدش گذاشت و با لبخند گفت:

—چشم.

بی پناهی همراز

"بی بلایی" گفت و از شرکت بیرون زد. دلش پیاده روی می خواست تا کمی دل بی قرارش را آرام کند. دست درون جیب فرو برد و از لابه لای مردمی که هرکدام یک درد جداگانه ای داشتند، عبور کرد و در دل غر زد.

وارد پارکی شد و روی نیمکت جلوی وسایل بازی نشست و پا روی پا انداخت. صدای جیغ و داد از خوشحالی بچه ها، فضای پارک را در بر گرفته بود. به صورت های از خنده ی بچه ها نگاهی کرد که به سرعت از پله های سرسره بالا می رفتند و سر می خوردند یا روی تاب نشسته بودند و جیغی از خوشحالی برا اینکه تا بالا می رفتند، می کشیدند. چه دنیایی این کوچک ها داشتند. وای امان امان از آنکه بزرگ شوند و دردهایشان همراه با قدشان رشد می کنند. آرنج روی زانو گذاشت و چانه روی کف دست گذاشت. چشم خیره کرد روی دختر بچه ای که موهایش را خرگوشی بسته بود و با گریه چادر مادرش را می کشید و التماس می کرد تا سوار تاب شود. صدای پیچ مادرش که سعی داشت چیزی بهش بگوید کمی به گوشش رسید، ولی هیچی از کلماتش نفهمید. میخ آن دختر بچه با صورت سفیدش که بخاطر اشک هایش قرمز شده بود، بود. و مادرش مچ دست ظریفش را گرفت و خواست از آنجا دورش کند که باز التماس آن دختر بلند شد.

دلش طاقت اشک بچه ها را نداشت، از جایش بلند شد و با قدم های آرامش به سمت آنها رفت و روی زانو جلوی پای دخترک نشست. دست بلند کرد و با لبخند اشک دختر را از روی صورتش پاک کرد.

-چرا خوشگل خانمی مثل تو گریه ؟

مادرش اخمی کرد و با کلافگی گفت:

-صدبار می گم تاب و این وسایل برآش ضرر داره ... کو گوش شنوا ؟

از جایش بلند شد و دستی به موهای طلایی دختر بچه کشید.

-چرا ضرر ؟

چادرش را جلوتر کشید و با آن چشم های معصومش به پسر خوش قد و بالای روبه رواش خیره شد.

-هیجان برآش سمه، الان دیگه بدتر شده.

اخم ریزی کرد و متوجه بیماری دخترک شد. چقدر دنیا بزرگ بود که ما درش گم شده بودیم.

بی پناهی همراز
-خب الان راه درمان هست.

سرش را پایین انداخت و چادرش درون مشتش های ظریفش، مچاله شد. پی به همچی برد. وای خدا چقدر ما آدمها در خودمان گم شده ایم که از خانواده ها، هم وطن های خودمان بی خبریم. بجای آنکه زانو غم بغل بگیریم و برای شکست عشقی یا چیزی های بی ارزش اشک بریزیم یکم به خودمان بیاییم و دست به دست هم بدهیم تا عروسی مثل این دختر بخاطر یک تاب اشک نریزد. چقدر ما انسان ها بی خیال از دنیای اطرافمان طی می کنیم.

لبخندی زد و کارتی از جیبش بیرون آورد و جلوی صورت زن گرفت و بدون آنکه به چشم هایش خیره بشود، گفت:
-این شماره مادرمه. میتونید باهاش صحبت کنید، مشکلتون رفع می کنه.

با تردید و چشم های ترش، دست جلو برد و کارت از دست صدرا گرفت. خم شد و گونه ی ترش که بخاطر اشک هایش بود، بوسه زد و زیر گوشش نجوا گونه زمزمه کرد:

-وقتی خوب شدی خودم می برمت همه این وسایلا بازی کنی.

از خوشحالی جیغ زد و سفت و محکم گونه ی صدرا را بوسه زد.

با تک خنده ای از پارک خارج شد. می خواست تا کمی هوا عوض کند ولی با دیدن این چیزها بیشتر آتیش درونش فوران کرد. خداروشکر مادرش عضو یک انجمن بود تا افراد ناتوان را معرفی کند و تا جایی که می تواند، کمک کند.

با کلید در را گشود و وارد خانه ی پر صفایی که مادر و پدرش آجر به آجرش زحمت کشیده بودند، شد. همانجور که کف کفش هایش را روی سنگ ها می کشید، داد زد:

-اسرایی کجایی؟

موهای عسلی اش را پشت گوش انداخت و با لبخند در چهارچوب در ظاهر شد و گفت:

-باز تو صداتو بلند کردی؟

محکم و پر تنش مادرش را به آغوش کشید و با سخاوتمندی عطر تن مادرانه اش را به ریه اش فرستاد. هیچ چیز به مادر نمی رسید.

تمام دل گرفتگی هایش گ، تمام غصه هایش، خستگی اش با این بوی مقدس دود شد و رفت هوا.

بی پناهی همراز
مادرش را از خود جدا کرد و پیشانی اش با بوسه عمیق صدرا، خیس شد.

-چکار کنم تا تو بیایی پیشوازم؟

اخم ریزی کرد و پشت سر پسرش وارد خانه شد.

-کم زبون بریز صدرا.

بگو ببینم چرا انقد زود اومدی؟

خودش را روی مبل آزاد کرد و درحالی که سیبی از داخل دیس بر می داشت، گفت:

-ناراحتی برم؟

خنده ی دلبری کرد و درحالی که وارد آشپزخانه می شد، گفت:

-از دست تو.

سرش را روی دسته ی مبل گذاشت و پاهایش را از آن ور دسته، آویزان کرد و مشغول دندان زدن سیب آبدار شد.
همانجور که مشغول خوردن بود، با شنیدن صدایی از جا پرید و سیب و آب دهانش در گلویش افتاد.

همانجور که مشغول خوردن بود با شنیدن صدایی از جا پرید و سیب و آب دهانش در گلویش افتاد.

سیب را روی میز گذاشتم و اخم مصنوعی کرد.

-همینجور لنگاتو بنداز روهم بگو ببینم چرا انقدر زود اومدی؟

پوفی کشیدم و با خنده آمد کنارم نشست و دست روی شانه ام گذاشت.

بی پناهی همراز

-حالا یک بار من زود اومدم خونه.

دستی به کشکک زانوام کشیدم و صدایم را بلند کردم.

-مامان گوشیت دم دستت باشه.

مامانم از آشپزخانه بیرون آمد و درحالی که به بابا سلام می کرد، روبه من گفت:

-برای چی؟

-امروز رفتم قدم بزنم توی پارک یه بچه ای مشکب قلبی داشت، معلوم بود مادرش پول دوا و درمونس نداره منم شماره موبایل شمارو دادم تا زنگ بزنه.

لبخندی زد و جلویم روی مبل نشست و روبه بابا کرد و گفت:

-می بینی مرد چه پسر بزرگ شده؟-عین جونای خودته.

چشم ریز کردم و پدرم لبخندی زد.

-کوتاه بیایید بابا ... بچه اینجا نشسته؟

تا دست بابا خواست بالا برود و پشت سرم بنشیند که چشم غره ی مادرم کارساز بود و دست بابا در هوا مشت شد.

قهقهه ای زدم.

-اول بچه بعد شوهر.

سری همراه با خنده تکان داد و از کنارم بلند شد.

-من برم لباسام رو عوض کنم.

تا بابا از جلوی دیدم محو شد رو به مامان اسرا گفتم:

-توران کجاست؟

-نمی دونم. صبح زود بلند شد و گفت کار داره.

بی پناهی همراز
جفت ابروانم را بالا انداختم و من هم به سمت اتاقم حرکت کردم. موبایلم را از داخل جیبم بیرون کشاندم و شماره ی
توران را گرفتم.

—بله ؟

—کجایی ؟

صدای ریزی از آن طرف خط شنیده شد که بعد از چندلحظه صدای آرام توران در گوشی پخش شد.

—تا نیم ساعت دیگه میام داداش.

اخم نامفهوم می کردم و روی تخت نشستم.

—توران دارم می گم کجایی ؟

—داداش میام خونه بهت توضیح می دم.

تا آمدم دهان باز کنم، بوق اشغال در گوشم زنگ خورد. عصبی چنگی به موهایم زدم و گوشی را به طرفی پرت کردم.

از ترس دست و پاهایم سرد و بی حس شده بودند. به ثنا خیره شدم که خونسرد مشغول خوردن ساندویچ فلافلش
بود. با حرص سلقمه ای به پهلواش زدم و گفتم:

—خبرت بیان که اینقدر نخوری. ثنا بیا بریم.

ساندویچ را پایین آورد و با پشت دست دهانش را پاک کرد و با گونه ی باد شده اش که بخاطر غذا بود، گفت:

—این همه راه اومدیم آخرش بی نتیجه بریم ؟

دوباره ساندویچ را داخل دهان گذاشت و ابرویی بالا انداخت و با دهان پر گفت:

بی پناهی همراز

-نچ.

من همینجا می شینم.

جیغ خفه ای کشیدم و پشتم را بهش کردم. پوست لبم را کندم و با پا روی زمین ضرب گرفتم.

از سرما دندان هایم بهم می خوردند و صدای "تقش" روی اعصابم داشت رژه می رفت. با دیدنش تقریبا "جیغی کشیدم و از پشت پالتو ثنا را کشیدم.

-وای ثنا اومد.

اخمی کرد و آستین پالتوаш را از داخل دستم بیرون کشاند و لقمه آخرش را پایین داد.

-زهرمار!

نگاهش را به روبه رو دوخت که ابرو بالا انداخت و سوت آرامی زد.

-چه جیگریم هست لامصب!

از حرص می خواستم به طرفش خیز ببرم و دستش را دندان بگیرم که با خنده دست به نشانه ی "تسلیم" بالا برد. با حرص چشم هایم را بستم و پشت درخت قایم شدم. ثنا هم پشت سرم آمد و پشتم سنگر گرفت. کمی سرم کج کردم و به قدم های نازش که به طرف ماشین مدل بالایش می رفت، خیره شدم.

قلبم درد گرفت ... یا نه از ضربان زدن متوقف شد؟ بغض به گلویم چنگ زد و خانه ی خوبی برای خودش پیدا کرد که با خیال راحت آنجا جا پهن کرد. دستم از سوزش برآمدگی چوب های درخت داشت می سوخت، اما به سوزش قلبم نمی رسید. یک قطره اشک داغ روی گونه ی منجمدم ریخته شد و من از داغی اش کمی بدنم از آن انبساط خارج شد. شانه ام توسط دست گرم ثنا مشتش شد و زیر گوشم نجوا کرد:

-قوی باش ... خودت رو نباز توران.

نفسم از تیپ دلبرانه اش، رفت.

بی پناهی همراز

قلبم از قدم های پر کرشمه اش، از کار افتاد. به عقب برگشتم و به درخت تکیه دادم و نفس های پشت سر هم کشیدم تا آن غده ی خوش خیال نترکد و آبرویم را نبرد، ولی باز آن غده لجش گرفت و برعکس حرف هایم عمل کرد و موادش را روی صورتم ریخت. دست های گرم و ظریف ثنا دور صورتم قاب گرفته شد و با لحن همیشه گرمش زمزمه کرد:

-خودم همچی رو حل می کنم، خب ؟ مگه می شه ما ۵ تا پشت هم رو خالی کنیم ؟

با بغض درون چشم های مشکی اش غرق شدم و نالیدم:

-نه.

لبخند زد، دل برد. لبخند زد و چال گونه به نمایش گذاشت.

-پس غصه نخور گلم.

دست سردم را گرفت و از آن کوچه نحس بیرون زدیم و درحالی که برای سمند سبز رنگ دست بلند می کرد ، گفت:

-فعلا به صدرا نگو اومدیم اینجا.

ماشین جلوی پایمان ایستاد و روی تشک گرم ماشین نشستیم و آرام گفتم:

-فکر می کنی صدرا هم باور می کنه ؟

زیر لب غرید:

-اگه تو حرف نزدنی من درستش می کنم.

رویم را سمت خیابان کردم و به فکر کردن مشغول شدم. عاقبتم چه می شود ؟ چرا هرچه می روم به بن بست

برخوردم می کنم ؟

حتی دیگر توان لبخند زدن برای ثنا که دلداری ام می داد را نداشتم.

درون یه خلاء فرو رفته بودم که نه راه پس داشتم نه پیش. یه حس توخالی داشتم ... بی حس و بی روح! پیشانی ام که با شیشه ی سرد ماشین اصابت کرد، چشم هایم برای لحظه ای از سردی اش بسته شد. ثنا پول را حساب کرد و با کلید در خانه را باز کردم و وارد حیاط نه چندان بزرگمان شدیم.

بی پناهی همراز
ثنا جلویم ایستاد و با حالت تهدید گفت:

-وای به حالت توران اگه سوتی بدی.

خنده ای کردم و با دست کنارش زدم و زیپ چکمه ام را باز کردم و سرم را به طرفش متمایل کردم.

-تو مواظب باش خودت سوتی ندی.

اخمی کرد و جلوتر از من وارد خانه شد. پشت سرش وارد شدم و در را بستم و صدایم را بلند کردم.

-کسی نیست ؟

-بیا توی آشپزخونه.

همراه ثنا وارد آشپزخانه شدیم که باز مادرم با دیدن ثنا گل از گلش شکفت. با لبخند از روی صندلی بلند شد و با دست به صندلی اشاره کرد.

-بشین عزیزم تا برات غذا بریزم.

ثنا با همه سلام کرد و روبه روی صدرا کنار بابا توماژ نشست و من کنار مادرم روبه روی بابا نشستم. بدون آنکه نگاهم کند به خوردن خورشت قیمه اش مشغول شد. ناراحت سر به زیر انداختم و به برنج درون بشقاب که با زعفران رنگ و لعاب گرفته بود، خیره شدم.

چرا همه مرا مقصر می دانستند ؟ در صورتی که ...

نفس خسته ای کشیدم و قاشقی از روی میز برداشتم و بی اشتها مشغول خوردن غذا شدم. صدای ریز صدرا که جدیت درش قاطی بود، شنیدم.

-بریم بالا با شما دوتا که سر خود شدید کار دارم.

ثنا شنید و چشم هایش را برای صدرا که سرش پایین بود، کج کرد.

خنده ی ریزی کردم و دست روی لبم کشیدم تا صدای خنده ام بلند نشود.

-مامان دستت درد نکنه.

بی پناهی همراز
از آشپزخانه خارج شد و بعد بابا روبه ثنا کرد.

-دخترم شما برید من کمک اسرا می کنم.

فقط دلخور به نیم رخ جدی اش نگریستم.

با بغض سریع از روی صندلی بلند شدم و از آشپزخانه بیرون زدم. صدای قدم های ثنا را از پشت سر شنیدم و به طرف اتاق صدرا حرکت کردم.

خدا به دادمان برسد. می دانستم دعوا سختی در راه است. این هم کپی برابر اصل بابا توماژ بود و شاید هم بدتر. به قول ثنا خدا صبری به همسر آینده صدرا بدهد و نمی دانستم.

دستم را روی دستگیره فلزی گذاشتم و در را گشودم. با صدای در، نگاه صدرا روی ما نشست و آرام کنار ایستادم و ثنا هم کنارم خزید.

دست هایش را به پشت قفل کرد و جلویمان حرکت کرد. چشم هایم را به کفش هایش دوختم و به همراه قدم هایش، چشم هایم به دنبالش راه افتاده بودند.

-کجا بودید ؟

سیبک گلویم از قورت دادن آب دهانم، بالا و پایین شد و یک دفعه ثنا طوطی وار گفت:

-هرچی به توران گفتم خواهرمن ول کن، مگه گوش می داد ؟ اینقدر گفت و گفت که مجبور شدم همراهش برم در خونه ستاره.

چشم های درشتم را بالا دادم و روی ثنا زوم کردم. از گوشه چشم نگاهم کرد و دوباره نگاهش را به چشم های صدرا داد.

نا باور زمزمه کردم:

-تو به من گفتی سوتی ندم اونوقت خودت همچی رو لو دادی ؟

پشت چشمی نازک کرد و داد صدرا بود که مرا از جا پراند.

بی پناهی همراز
- شما بیجا کردید!

نگاه خشمگینش را به من داد.

-خیلی سرخود شدی توران. تو با اجازه کی رفتی در خونه اون عفریطه؟ مگه تو بی صاحبی؟

انگشت تهدید بالا برد و با چشم های ریز شده که ترس مرا بیشتر می کرد، زمزمه کرد:

-به خدا قسم دفعه دیگه بشنوم، باد به گوشم برسونه اون اطراف پلکیدی کاری می کنم به غلط کردن بی افتی.

با دست به در اشاره کرد و با اخم گفت:

-گمشید بیرون.

اعصابانی بودم ... آنچنان دست ثنا را کشیدم که کمی تلو خورد ولی اهمیت ندادم و اورا همراه خودم بیرون کشاندم.
اعصابم به حدی خورد بود که می خواستم گردن ثنا را بشکنم.

وقتی از اتاق صدرا دور شدیم، دست ثنا را یک ضرب ول کرد و جلویش ایستاد و با داد گفتم:

-این بود راز داریت؟ برای چی همچی رو به صدرا گفتی؟

اوهم سینه سپر کرد و با داد گفت:

-نمی فهمی توران.

گذشته ها گذشته. یکم به خودت بیا. اگه می گفتم به صدرا می گم تو همرام می اومدی خونه؟ پسرا باید بفهمن!

با جیغ و گریه مشتیی به سینه کوباندم.

-می خواهی کاری کنی این قلبم بیشتر بسوزه؟

ثنا این خواهری نیست. پسرا بفهمن من خوار می شم، زلیل می شم.

با دستانش، صورتم را قاب گرفت و با محبت و صدای آرامی گفت:

-چه خواری؟ چه زلیلی؟

بی پناهی همراز

انسان جایزالخطاست تورانی. بخدا خودم ستاره رو زنده به گور می کنم ولی چیزی از صدرا و پسرا قایم نکن آگه خدا نکرده وقتی می فهمیدن ما رفتیم و چیزی بهشون نگفتیم اونوقت منطقی رفتار نمی کردن.

چشم هایم را در کاسه چرخاندم و لب هایم را بهم فشردم تا از ریزش اشک هایم جلوگیری کنم. بغض داشت خفه ام می کرد. دست هایش را کنار زدم و زیر لب گفتم:

-من می رم استراحت کنم.

به سرعت از کنارش گذشتم و وارد اتاقم شدم. روی تخت نشستم و دست جلوی دهان گذاشتم و تا صدای هق هق دخترانه ام بیرون نرود. من شکست بدی خوردم؛ شکست اعتماد. سرم را درون گودی بالشت فرو بردم و اشک هایم بود که سفیدی بالشت را نم دار کرد. صدای پلنگ صورتی که بلند شد، خبر از زنگ خوردن گوشی ام بود. با چشم های سرخ و مژه های بهم چسبیده، دست دراز کردم و گوشی ام را از داخل کیف بیرون کشاندم و بدون آنکه به شماره نگاه بکنم، اتصال را برقرار کردم.

-بله ؟

-به به احوال خانم خانما. چکارا می کنی جیگر ؟

به ضرب روی تخت نشستم و نفسم برای یک لحظه خواست از گلویم خارج شود که سریع دست دور گردن انداختم تا مانع از خروجش بشوم.

شاید لب هایم بهم دوخته شده بودند که نمی توانستم جوابش را بدهم.

-ت ... تو.

قهقهه اش به هوا رفت و بعداز مکثی با صدای آرامی گفت:

-پس توقع داشتی کی باشم ؟

اوممم نکنه توقع داشتی یه پسر زیبا و مامانی باشم که بهت زنگ زده باشه ؟

به حرف بی معنی خودش قهقهه ای زد. آنچنان دستم را مشت کردم که دیگر به کیودی زد.

زیر لب غریدم:

بی پناهی همراز

-چه مرگته ؟

-آ باریکلا زدی به خال.

صدایش را خمار کرد:

-اوه توران جون ببخشید نمی دونستم شما اوف می شید.

چشم هایم پر و خالی شدند. چی از جانم می خواست ؟ با بغض و بیچارگی گفتم:

-خفه شو ستاره!

جدی شد.

-اولاً اون چاک دهنه رو ببند وگرنه می فرستم قشنگ ببندنش. بعد خوشگله امروز به آدرسی که می دم بیا.

متعجب دست مشت شده ام را روی تخت گذاشتم و گیج ماندم گفتم:

-کجا ؟ برای چی ؟

-نترس نمی خورمت. تو فکر کن یکم خوشگذرونی.

خنده ی مسخره ای کردم.

-باز چه خوابی برام دیدی ستاره ؟

توهم بشین تا پیام.

-اوکی پس نمیایی ؟

من خب صدرا جون رو می بینم.

با حرص چشم هایم را بهم فشار دادم و بعداز چند لحظه با صدایی که به زور از تارهای گلویم خارج کردم، گفتم:

-منتظرم باش.

بی پناهی همراز

گوشی را با حرص روی تخت پرت کردم و سرم را بین دست های بی حسم گرفتم. بیزار بودم از این ضعیف بودنم. صدای در را شنیدم ولی حتی رغبت نمی کردم سرم را کمی بالا ببرم. یه حس تهی بودن بهم دست داده بود.

-چی شده توران؟

تخت که پایین رفت، سرم را روی شانه اش گذاشتم و با بغض نالیدم:

-خستم ثنا.

ستاره گفت پیام به آدرسی که می دم.

پوفی کشید.

-نرو توران.

-اگه نرم همچی رو به صدرا می گه.

مرا از خودش جدا کرد و عمیق خیره خاکستری چشمانم شد. بعداز مکث طولانی که برای من عمرهایی بود، لب باز کرد:

-پس منم میام.

لبخندی بهش زدم و محکم به آغوشم کشیدمش.

-ثنا تو بهترین خواهری.

لبخند شیرینش را که حتی ندیدنش، حس می کردم.

-صدرا رو چکار کنیم؟

آرام از آغوش هم جدا شدیم و متفکر دستی به چانه اش کشید. چشم هایش را اطراف اتاق گرداند و یک دفعه بشکنی در هوا زد.

-می گیم تولد دوستمونه.

بی پناهی همراز

دهانم را کج کردم و گوشش را از زیر شال زرشکی اش گرفتم و محکم پیچاندم که صدای آخش به هوا رفت.

-اونم می گه چشم بفرمایید برید.

گوشش را از لای انگشت هایم بیرون کشاند و همانجور که با اخم ماساژ می داد، گفت:

-خودم می دونم ... تولد که مختلط نیست. بعد تولد فاطمه که همه می شناسنش.

چشم هایم را ریز کردم. فکر خوبی بود.

سرم را تکان دادم و ثنا آرام گفت:

-راستی چخبر از عمت ؟

آهی از دلتنگی کشیدم.

-هنوز از مشهد بر نگشتن. انقدر دلم برای لیلی تنگ شده.

لبخندی زد و دستم را کشید و از روی تخت بلندم کرد.

-فعلا بیا بریم پیش عمه.

همراه هم از اتا خارج شدیم و به طرف مادرم که باز سرش را به بافتن مشغول کرده بود، رفتیم.

ثنا کنار مادرم نشست و با حالت لوسی گونه اش را بوسه زد که مادرم لبخند مهربانی به رویش پاشید. همه دیوانه مادرم بودند ... نه! دیوانه عشق مادرم و پدرم بودند. کاشکی همه مثل آنها بودند. سرم را پایین انداختم و با انگشت های کشیده ام مشغول شدم. برای شب دلهره و ترس داشتم. یعنی ستاره چکار دارد ؟

اگر صدرا بفهمد چه اتفاقی می افتد ؟

با صدای مادرم، چشم هایم را بالا دادم و خیره عسلی چشم هایش که به مرور زمان کدر شده بود، شدم.

-چی شده مادر ؟

لبخند بی حسی زدم.

بی پناهی همراز

-هیچی.

میله بافتنی را روی میز کنار مبل گذاشت و به طرفم آمد و دست سفید و گرمش را روی دستم گذاشت.

-دردت به جونم این قیافه ی ترسیده ات هیچی نیست. مگه من مادرت نیستم ؟ چرا با مادرت حرف نمی زنی.

با بغض لبخندی زدم و خم شدم و شانه اش را عمیق بوسیدم.

-مادر من چیزی نیست.

اخم ظریفی ابروان قهوه ایش را بهم وصل کرد.

-همتون بخاطر این قلبم می خواهید مراعاتم کنید، ولی هیچوقت دلم بهم دروغ نمی گه.

با ناراحتی از جایش بلند شد و به طرف اتاقش رفت. با چشم هایی که هیکل ظریف مادرم را تار می دید، خیره اش شدم. من نمی توانستم حتی برای یک لحظه غمش را ببینم. مامان اسرا، جان همه بود. خدائکند اسرای توماژ دلش بشکنند. با همان چشم های کدر به ثنا خیره شدم که چشم هایش را روی هم بست.

-همچی حل می شه.

کی حل می شود ؟ نمی دانستم دروغ عواقب بدی دارد. نمی دانستم توی دین ما گفته دروغ نباید گفت. یا می خواستم خودم را به نشنیدن بزنم ؟ پوف کلافه ای کشیدم و سرم را روی دسته ی مبل گذاشتم.

نگاهش را به توران غمگین داد و سرش را از پشت به مبل تکیه داد و به سقف سفید خیره شد. دلش برای صدرا پرپر می زد. دوست داشت برود اتاقش دل سیر نگاه صورت مردانه اش کند. غرق شود درون اون سیاهی که حقش نبود؛ چون اون برادرش بود.

با پشت خودکار "تق" "تق" روی میز می زد و چه عجیب صدای این آزار دهنده را دوست داشت. به در صفحه ی خاموش گوشی اش خیره شد و عصبانی خودش را از پشت روی تخت رها کرد. همه وجودش از الهام بود، اما اون دختر نیم نگاهی خرج صدرای بیچاره نمی کرد.

دست در جیب شلوار گرم کنش فرو برد و به قاب عکس خیره شد. لبخندی از ته دل زد و دستی به صورت خندان عکس کشید و زیر لب زمزمه کرد:

-مال خودمی.

آیا به راستی مال بردیا بود؟ حق او بود؟ چشم هایش، صدای نوازشش، همه و همه حق بردیا بود؟

توپ را چندبار روی زمین زد و یک دفعه به هوا پرید و با یک حرکت توپ را توی تور انداخت. خنده ای کرد و باز به ادامه ی ورزشش مشغول شد. مجبور بود الکی بخندد. او باید قوی باشد. الکی اسم مرد را رویش نگذاشته بودند. باز به هوا پرید و توپ بسکتبال را توی تور انداخت. خسته آب معدنی بالا داد و با هر قلوپ، سیبک گلایش بالا و پایین می شد. بطری را روی زمین انداخت و زیر درخت نشست و دستی لای موهای عرق کرده اش کشید. نمی دانست با مشکلاتش چکند؟ او خسته شده بود از این بار، دیگر توانش را نداشت. گوشی اش را بیرون آورد و به عکس ۵ نفرشان خیره شد و لبخندی زد.

بی پناهی همراز
۵جسم در یک روح! و هرکس یک دردی داشت و او بی خبر و باربد بود و سکوت پر دردش.

به ساعت میچ بند مشکی ام که دور میچ سفیدم محاصره شده بود، خیره شدم و با حرص صدایم را بلند کردم.
-ثنا زود باش.

صدای ضعیفش از داخل دستشویی به گوش خورد. آرام به طرف دستشویی رفتم و در را باز کردم. با دیدنش جیغی
پراز حرص کشیدم.

-تو اینجا یی؟

با حالت ناله ای روی زمین نشستم.

-ثنا بخدا صدرا پشیمون می شه.

خنده ای کرد و با حوله که مانند هندی ها دور موهای بلندش پیچانده بود به طرف اتاق رفت و صدایش را بلند کرد.
-حرص نخور جوجو.

فقط دلم می خواست موهای بلند و خوش حالتش را دانه دانه از ریشه بکنم. مادرم از آشپزخانه بیرون آمد و لبخندی
زد و زیر لب "ماشالله" ای گفت و چیزی خواند و در صورتم فوت کرد.
-مواظب باش مادری.

گونه ی لطفیش را ب.و.س.ی.د.م و زیر لب شیطون گفتم:

-بابا حق داره که ازت دل نمی کنه بسکه خوشمزه ای.

بی پناهی همراز
اخم ریزی کرد و با خنده گفت:

-برو بی حیا!

کاری نکن باباتو بندازم به جونت

با خنده دست هایم را بالا دادم.

-ما تسلیم زندگی توماژ.

تا خواست به طرفم بیاید سریع از خانه بیرون زدم و داخل حیاط کنار حوض منتظر ثنا ایستادم. سببا چکمه ام که پاشنه دار بود، روی سنگ ها زدم و از صدایش ذوق به روحم تزریق کرد. دکمه های بزرگ پالتو مشکی خز دارم را بستم و سرم را به طرف در ورودی گرداندم و با دیدن ثنا نفسم را آسوده بیرون دادم که بخار دهانم میان آن سیاهی آسمان محو شد. کلاه مشکی اش را پایین تر داد و هردو همراه هم از خانه بیرون زدیم. از استرس دست هایم سر شده بودند. یه ترس عجیبی در تک تک سلول های بدنم رخنه کرده بود. سوار تاکسی شدیم. حتی گرمای اتاقک ماشین چیزی از سرمای وجودم را کم نکرد. سبه ثنا خیره شدم. عجیب خوشگل و تو دل برو شده بود. مخصوصاً با آن پالتوی قرمز که عزیزترش کرده بود. جلوی باغ که ماشین توقف کرد، پول را حساب کردم و از ماشین پیاده شدیم. با دیدن آن باغ ترسم دوبرابر شد. خداراشکر که ثنا همراهم آمد و گرنه سक्ته را می زدم. دست هایم را داخل جیب پالتو فرو بردم و بی اهمیت به نگهبان وارد باغ بزرگ و دلباز که درخت های خوش قد و بالا در حال طنازی بودند، شدیم. هیچکس داخل باغ نبود. از سرما حتی سگم بیرون نمی آمد دیگر چه برسد به آنها. چشم های درشت ثنا درشت تر شد و رو به من با صدای آرامی گفت:

-توران یه وقت ترورمون نکنن؟

محکم به پهلواش زدم که صورتش از درد، درهم شد.

-می شه انقدر تو جو ندی؟

از او جلوتر قدم برداشتم و چشم دنبال کردم و بالاخره دری دیدم که نور زرد از داخل روی سنگ فرش های باغ سایه انداخته بود. در را که باز کردم گرمای مطبوع، بوی الکل تند و سیگار به مشامم و صورتم برخورد کرد. از دور ستاره را که در آغوش مردی چهارشانه دلبری می کرد، دیدم. اخمی کردم و رویم را ازش برگرداندم که صدای عذاب آورش از کنار گوشم عبور کرد.

بی پناهی همراز
-خوش اومدی عزیزم.

چشمکی زد و با دست به بالا اشاره کرد.

-برید بالا لباساتون رو عوض کنید.

نگاهی به ثنا انداخت و ابروان رنگ کرده اش را بالا داد و دست ظریفش را با ناز جلو برد.

-زیبا نیستی ولی خوشگلی، سلام.

خون خونم را می خورد. ثنا لبخند مهربانی زد که چال گونه اش را به نمایش گذاشت.

-زیبا هستی ولی زیباییت واسه یک لحظه است، به یاد موندنی نیست.

حالا ستاره بود که صورت سفیدش از خشم به قرمزی زد. پوزخندی زدم و دست ثنا را از درون دست های ستاره بیرون کشاندم و از پله های مارپیچ بالا رفتیم. دلم داشت مثل سیر و سیرکه می جوشید. من هیچوقت دروغ نمی گفتم. خدا لعنتت کند ستاره که بیچاره ام کردی. عصبانی داخل اتاق کوچکی شدیم و پالتو و شالم را در آوردم و روی تخت انداختم. موهای مشکی ام را آزاد دورم ریختم و لب های قرمزم را محکم بهم فشار دادم تا پررنگ تر شود. دستی به لباس مشکی برق دارم که کوتاهی اش تا رانم می رسید، کشیدم. مدل عروسکی بود. آستین هایش تا مچ دستم بود، ولی روی هردو بازو به شکل بیضی باز بود و این دست سفیدم را در معرض دید قرار می داد. ساپورت تنگ مشکی پام بود و چکمه ی مشکیم هم تا زانوانم می رسید. بادی زیر موهایم دادم و به ثنا خیره شدم که موهای موج دارش را روی یک شانه ریخت و گردن سفیدش چشم هر بیننده ای را زوم می کرد. نمی گم زیبایییم، اما زن هستیم و زنانگی زیباست. لبخندی به تیپ قشنگش زدم. اوهم چکمه مشکیش تا زانوانش می رسید و کت سفید که تاپ مشکی زیرش بود. شلوار لی مشکی اش هم دیگر تیپ خانمانه ای برایش رقم زده بود. باهم از اتاق بیرون آمدیم و صدای موزیک کرکننده بود که اولین چیزی بود مرا مورد توجه خودش قرار داد. هرلحظه استرس در وجودم تجدید می شد. از پله ها پایین آمدیم و چشم چرخاندم و مبل مشکی که گوشه ای از سالن قرار داشت، چشمم را گرفت. سرم را زیر گوش ثنا بردم تا صدا بهش برسد.

-بریم اونجا.

نگاهی به رد انگشتم کرد و سری تکان داد. روی مبل نشستیم و پا روی پا انداختم. توی رقص تک بودم؛ چون از کودکی کلاس می رفتم و رقصم بود که همه را خیره می کرد. تا چشمم به پاهای کشیده و سفیدش که بی رحمانه به

بی پناهی همراز

سمتم قدم می گذاشت، افتاد ... فشارم به طرز فجیعی افت کرد. این زن یک شیطان واقعی است که من گرفتارش شدم. با لبخند روی دسته ی مبل نشست و دست دور گردنم انداخت. با انزجار خودم را کنار کشیدم که قهقهه اش به هوا رفت. فکر می کرد با خنده قشنگ تر می شود ؟ با حرص رویم را ازش گرفتم و چشم های لنز دارش را ریز کرد و لب هایش را جمع.

-آخی بدت اومد ؟

اشکالی نداره عزیزم.

با دست به وسط سالن اشاره کرد.

-برو وسط یه قری بده تا دلشون بازشه.

یعنی...؟ نفسم از وقاحتش ایستاد. خدایا چقدر من ابله بودم.

خدایا من ساده بودم یا این زن شیطان ؟

ناخن های بلندم از عصبانیت داشت کف دستم را خراش می داد. نگاه پیروزمندانه ی ستاره روی دست مشت شده ام نشست که صدای ثنا به گوش خورد.

-توران فقط واسه کسایی می رقصه لیاقت داشته باشه. تو برو برقص.

حالا جدال بین ستاره و ثنا بود.

همراه با خنده سری تکان داد.

-نه خوشم اومد هرچی توران پخمه باشه تو زبون تیزی داری.

پوزخند ثنا تیری شد در چشم های ستاره که اخم هایش درهم رفت.

-پخمه بودن بهتر از ه.ر.ز.ه.بودنه.

نفس های تند ستاره به گردنم اصابت کرد و حالت تهوع مرا تشدید کرد.

بی پناهی همراز
نگاه ستاره روی من نشست.

-برقص!

خیره چشم های سبزش که لنز بود، شدم.

پوزخندی زدم.

-اندفعه می خواهی چند به جیب بزنی؟

فکر می کنی ازت می ترسم؟

انگشت شست، گوشه ی لبش کشید و "نوچی" گفت.

از روی دسته ی صندلی بلند شد و از ما دور شد ... تا دور شد، نفسم که حبس شده بود با خیال راحت از آن زندان
متروکه بیرون آمد.

حس خوبی در این جمع نداشتم. صدای موزیک واقعاً سرسام آورد بود. مخصوصاً دختر پسرهایی که در بغل هم
جولون می دادند حالم را بدتر می کرد.

حالم از این دنیای کثیف بهم می خورد. ما چچور اسم خودمان را مسلمان می داریم؟

با بغض سرم را پایین انداختم و زمزمه وار گفتم:

-مامانی ببخش.

بابایی ببخش.

ثنا ببخش به اینجا آوردمت ... بخاطر من موهایت را بی سرپوش گذاشتی.

حالم داشت از خودم بهم می خورد. از آدمایی که فقط نامشان مسلمان بود.

-برم برات آب بیارم؟

رنگ به روت نمونده.

بی پناهی همراز

سرم را بی حس تکان دادم و ثنا به سختی از بین دختر پسرها رد شد و به آشپزخانه رفت.

حس های مختلف درهم آمیخته شده بود و داشت وجودم را می بلعید. از ستاره و امثالش بدم می آمد.

سرم را بین دست های لرزانم گرفتم و نگاهم را به سر کفش هایم دوختم.

یک لحظه سرم بالا آوردم دیدم نگاه خیره ستاره روی من بود و مشروب بالا می کشید.

پوزخندی زد و رویش را سمت پسر لاغر اندامی که کنارش بود، گرداند و چیزی بهش گفت.

بی اهمیت باز نگاهم را به کاشی های سفید زیر پایم دوختم. برای چی ثنا انقدر دیر کرد ؟

دهانم خشک و گس شده بود. پوفی کشیدم و باز نگاهم را به جمعیت دوختم.

بی حس از جایم بلند شدم. پاهایم رمق نداشتند، اما قدمی جلو گذاشتم و جلوی دهانم را گرفتم.

حالم داشت از این فضای نحس که الکل و سیگار خانه را در بر گرفته بود، بهم می خورد.

استرس گرفته بودم. یعنی بلایی سر ثنا آمده است ؟ خدانکنه ای در دل گفتم.

آدم های مست اینجا حالیشون نبود و بلایی سر هرکسی می آوردند.

نزدیک اشکم در بیاید. قدمی دیگه ای جلو گذاشتم یک دفعه تمام چراغ ها خاموش شد و فقط رقص نور بود که روی دختر پسرها می افتاد.

جیغ دخترها از خوشحالی که کشیدند، گوشم سوت کشید.

از ترس پاهایم قفل شدند. آمدم سریع به طرف آشپزخانه بروم که دستی به قفسه ی سینه ام برخورد کرد و مرا محکم به دیوار پشت سرم كوباند.

قلبم دست از ضربان زدن برداشت. یا الله!

قیافه ی کدر پسری دیدم که به طرفم آمد. از ترس بیشتر به دیوار چسبیدم و چشم هایم به آنی نم دار شدند.

تا جلوتر آمد قیافه ی پسری که کنار ستاره دیده بودم، مشخص شد.

بی پناهی همراز
خدا لعنتت کند ستاره!

خدا به روز سیاه بکشاندت ستاره.

صدایش کش دار و وقیحانه بود.

-اوه چه دختر خوشگلی.

از ترس پاهایم سست شده بودند. با حق حق عقب تر رفتم و او جلوتر آمد.

-ترو خدا برو کنار.

قهقهه ای زد که صدایش بین آن موزیک کر کننده گم شد.

تا انگشتش روی گردنم نشست، صورتم از چندش جمع شد و با گریه گفتم:

-ولم کن عوضی!

دستش روی پوست گردنم در گردش بود و این حس انزجار را بیشتر کرد.

سرش پایین آمد و درون گردنم فرو رفت. حق حق بلندم آزاد شد و مشتم را روی سینه اش کوباندم و با التماس گفتم:

-برو کنار ... ترو جون مادرت کاریم نداشته باش.

دست انزجار دهنده اش که روی شکمم نشست قسم خوردم اگر پیش روی کند همانجا خودم را می کشم.

تا سرش را آمد جلوتر بیاورد از ته دل با صدای بلند فریاد زدم:

-خدا یا!

فکر کنم خدا صدایم را شنید که یک دفعه پسر به شتاب به عقب پرت شد که روی زمین اصابت کرد و "آخ" ریزی از دهانش خارج شد.

نفس هایم از ترس تند شده بودند. جرئت آنکه سرم را برگردانم و ببینم کی نجاتم داده، نداشتم.

بی پناهی همراز

نگاهم زوم پسر بود که از مستی چشم هایش نیمه باز بود و دستش را روی زمین گذاشته بود تا کاملاً رسوا نشود.

آرام نگاهم را از روی پسر کردم و چشم هایم را به بالا سوق دادم که از ترس سنگ کوب کردم. قدمی به عقب گذاشتم و نی نی چشمانم به لرزه افتادند.

اگر می گفتند رنگ از صورتت رفته است به هیچ وجه کتمان نمی کردم؛ چون مرگ را داشتم به چشمان خود می دیدم.

یک قدم جلو گذاشت و میچ دست ظریفم را درون دست محکم مردانه اش جای داد و با چشم های قرمز از خشمش غرید:

-فعلاً بگو ثنا کجاست؟

با ترس فقط توانستم انگشت یخ زده ام را بالا بیاورم و به آشپزخانه اشاره کنم. جوری میچ دستم را فشار داد که از درد "آخی" گفتم و زیر لب "زهرماری" گفت و مرا دنبال خودش به طرف آشپزخانه کشاند.

نگاهم به ثنا افتاد که هنوز داشت دنبال لیوان می گشت. نمی دانستم بخندم یا سرم را از دست این دختر به دیوار بکوبانم.

با خوشحالی لیوانی از کمد بیرون کشاند و لیوان را جلوی چشمانش تکان داد. انگاری چیز با ارزش مندی پیدا کرده باشد.

با همان لبخند به طرف ما که جلوی آشپزخانه بودیم، برگشت که مات ماند. لیوان از دست هایش سر خورد و روی زمین افتاد و به هزار تیکه تبدیل شد.

از صدایش هم من هم ثنا از جا پریدیم. به راحتی می شد فهمید رنگ ثنا رفته است.

-گمشو بیرون.

ثنا بیچاره هم مطیعانه و سر به زیر از آشپزخانه بیرون زد و مرا کمی هل داد.

-برید لباساتو بپوشید.

بی پناهی همراز

از ترس سریع به طرف اتاق رفتیم. دست هایم می لرزید و توان بستن دکمه های پالتو را نداشتم.

ثنا به کمکم آمد و هردو پایین رفتیم. صدرا بدون آنکه به ما نگاه کند پشت سرمان حرکت کرد.

مرگم اندفعه حتمی بود. خدایا خودت شاهی که مقصر اصلی نیستم.

زودتر از کنارمان رد شد و در جلو را باز کرد و مرا به شدت داخل ماشین انداخت و با چشم به ثنا اشاره کرد که سوار شد.

تا ثنا سوار شد، صدرا دور زد و پشت رل نشست.

ماشین را روشن کرد و سری با حرص تکان داد. با سرعت بین ماشین ها لایی می کشید.

از ترس جرئت جیک زدن هم نداشتیم. بابا توماژ را چکنم؟

دلم می خواست همانجا با صدای بلند گریه کنم. نتوانستم و با صدای لرزانی که اشک روی گونه ام ریخته بود، گفتم:

-صدر...

هنوز اسمش کامل از دهانم خارج نشده بود که دست صدرا بالا رفت و با پشت دست چنان در دهانم زد که از درد چشم هایم سیاهی رفت.

ثنا هینی گفت که این خشم صدرا را بیشتر کرد و با عربده گفت:

-صدایی از تون در بیاید به علی قسم همینجا زنده به گورتون می کنم.

دستم را جلوی دهانم گذاشتم. دهانم سر شده بود و فهمیدم که خون آمده است.

این پارگی هم بخاطر انگشت داخل انگشتش بود که با لبم اصابت کرد و باعث درد زیاد و پارگی شد.

دستمال کاغذی برداشتم و روی لبم گذاشتم. دلخور بودم. تا حالا صدرا دست رویم بلند نکرده بود.

بهش حق می دادم ولی...

با صدای بدی ماشین را جلوی خانه پارک کرد و سریع در را باز کرد و پیاده شد که کمی پایش پیچ خورد ولی خودش را نگه داشت.

بی پناهی همراز
از عصبانیت دست هایش می لرزیدند.

من و ثنا سریع از ماشین پیاده شدیم و پشت ثنا ایستاد و ثنا را به جلو هل داد و رو به من با فک قفل شده گفت:
-یالا برید.

برق تیره چراغ برق که به چشم های نم دار و ترسیده ی ثنا زد، حال مرا دگرگون کرد. قبرمان کنده بود. دستمال را داخل پالتو گذاشتم و با دست لرزانش که همه و همه از فشار عصبی بود، کلید داخل در فرو برد. بالاخره به سختی در را باز کرد و کناری ایستاد تا اول ما وارد شویم.

نفس های کشیده و تندش از پشت شنیده می شد و این ترس ما دوتا رو بیشتر می کرد.

بابا که روی مبل نشسته بود با صدای در نگاهش روی ما برگشت و روی لب من ثابت ماند.

اخمی نامفهومی کرد و از روی مبل بلند شد.

-لبت چی شده ؟

حرفی نزدم و سرم را پایین انداختم. خجالت می کشیدم.

اگر از خودمان دفاع نمی کردیم بخداکه صدمه ای از جانب صدرا می دیدم. پوزخند صدرا شنیده شد و کناری ایستاد.

-یادته اونروز گفتم بذار این دوتا رو آدم کنم بابا ؟ دیدی باز سر در اون آشغال دنیا در آوردن ؟

با داد افزود:

-دید یه پسر نامحرم به دختری چسبیده بود و می خواست...

دستی با عصبانیت لای موهایش کشید. انگاری می خواست خودش را کنترل کند. سر من همچنان پایین بود و زیر چشمی به ثنا نگاه کردم که اوهام سرش پایین بود.

-چرا ؟

صدای گرفته ی بابا خنجری فرو رفت توی قلبم. زخمی شد در چشم هایم که خون هایش روی گونه ام ریخته شد.

بی پناهی همراز

-ماها چی برای شما دوتا کم گذاشتیم ؟ توران زدمت ؟ چیزی برات کم گذاشتم ؟

با صدای گرفته ای از بغض گفتم:

-نه.

-پس چرا نابودم کردی ؟

با دادش، شانه ام از ترس پرید و با صدای بلندی هق زدم.

بالاخره آن طلسم خجالت را شکستم و سرم را بالا بردم و به چشم های سیاهش که حالا کدر بود، خیره شدم.

با جیغ و گریه گفتم:

-نه ... نه.

شما چیزی برام کم نداشتین.

با مشت به سینه ام کوباندم و با گریه ی دلسوزتری گفتم:

-من بدم. دخترت آدم نیست بابایی.

دخترت پاش رو کج گذاشت بابا توماژ.

جیغ زدم و گریه کردم.

-بابایی دخترت نابود شده.

من قهراتو دوست ندارم بابا، من دلم برای دستات که موهام رو می بافت تنگ شده بابایی.

با جیغ دستم را بالا بردم و توی صورتم کوباندم.

-من عوضیم که اعتماد کردم ... آره آره من توی بغل یه نفر بودم چون چوب اعتماد خوردم.

با جیغ بلندتری گفتم:

بی پناهی همراز

-بابایی گفتی توران چادر سر کن نکردم توهم گفתי دخترم هر جور راحتی. بابایی خواستی با ایمان بشم و نمازام رو سر وقت بخونم، ولب نشدم. بابایی دخترت مامان اسرا نیست که به خواستت باشه.

با حق حق نالیدم:

-بابا همه مثل مامان اسرا نیستن ... همه مثل تو مرد نیستن که با اینکه خوارت کردم، اما دست روم بلند نکردی.

با گریه جلوی پایش افتادم و دستش را گرفتم و جیغ زدم:

-بابا بزن تو گوشم ... بزن دخترت رو آدم کن، آدمش کن تا رسم وفاداری رو بفهمه.

بفهمه نباید بره پارتی ... بفهمه نباید توی مجلسی که سیگار و مشروب می خورن باشه.

با جیغ و التماس گفتم:

-بابایی بزنتم.

نگاهم را بالا روی پدرم کشاندم که نگاه ماتش پشت سرم بود. گریه ام بند آمد. سرم را به طرف جایی که پدرم مات شده بود، گرداندم و نفسم کامل از کار افتاد. ثنا زودتر از همه به خودش آمد و جیغی کشید و به طرف مادرم که قلبش را گرفته بود روی زمین افتاده بود، پرواز کرد.

بابا با سرعت به طرف مامان اسرا دوید و سرش را روی سینه اش قرار داد و با داد رو به صدرای مات گفت:

-برو ماشین رو آماده کن.

نگاه من ... نگاه من فقط روی صورت بی رنگ و بی روح مادرم بود. لب هایم از ترس خشک شده بود. بابا دست زیر زانوهای مامان اسرا انداخت و سریع از خانه بیرون زد.

بالاخره به پاهایم روح تزریق کردم و با ثنا سریع خانه را ترک کردیم.

دل در دلم نبود. خدایا من مامان اسرایم را می خواهم. او را از من نگیر.

صدرا ماشین را جلوی بیمارستان نگه داشت. بابا توماژ حتی فرصت نداد برانکارد بیارند. به سرعت داخل بیمارستان شد و چندتا پرستار به اتاقی اشاره کردند و بردنش.

بی پناهی همراز
با حق روی زمین سرد افتادم و حق زدم. با گریه فریاد زدم:

—مامان!

نگاه چندنفر روی من برگشت، اما من این چیزها را درک نمی کردم.

ثنا با گریه شانه ام را گرفت.

—بلندشو آجی.

ثنا روی زانو کنارم نشست و سرم را در سینه اش پنهان کردم و با صدای بلند زدم زیر گریه.

—ثنا، مامانم.

—هیش. چیزی نیست خوب می شه.

حق زدم و کمکم کرد از روی زمین بلند شم. حق زدم و کمک کرد روی صندلی سرد بیمارستان بشینم.

حق زدم و سرم را به دیوار سرد تکیه دادم و بیچاره وار اشک روی گونه غلطاندم.

خدایا تررو به بزرگیت قسم مامان اسرایم را ازم بگیر. خدایا بابا توماژ بدون مامانم دق می کند. او بدون اسرایش جان می دهد.

چشم باز کردم و به هیکلش که روی زمین نشسته بود و با دست صورتش را پوشانده بود، خیره شدم.

دست و پاهایم سرد و سرد بود.

انگاری مرده بودم و خودم خبر نداشتم. بازهم زبان برای خدا لعنتت کند "ستاره" باز می کنم.

آرنج روی زانوانم گذاشتم و صورتم را با دست پنهان کردم.

خودم را تکان می دادم و منتظر خبری بودم تا بگویند مادرت مرخص شده. خدایا این خواسته ی زیادی است ؟

بی پناهی همراز

با صدای دکتر سریع از جایم بلند شدم با استرس به صورت آرامش خیره شدم. نگاهش روی همه گرداند آخر روی پدرم ثابت ماند.

-خانمتون با شما کار داره.

پدرم سری تکان داد و با عجله به طرف اتاق رفت. تا خواستم من هم بروم ولی دست صدرا باعث شد سر جایم بایستم. با دست و پاهای لرزان روی نیمکت سرد نشستم و حس حالت تهوع بود که به سراغم آمد.

دست روی دستگیره سرد اتاق گذاشت و وارد اتاق نمود و سرد شد. نگاهش به همسرش، زندگی اش، اسطوره اش افتاد که بی حس و بی جون روی تخت افتاده بود. قلبش برای لحظه ای خواست از سینه اش بیرون بزند که دست روی قلبش گذاشت. در خانه ی قلبش کسی جز اسرا نبود و تا او اجازه صادر نکند حق بیرون آمدن نداشت.

لبخندی هرچند بی روح زد و به سمت تخت رفت و دست های سرد مونسش را درون دست های مردانه اش جای داد. به موهای عسلی اش که حالا ردی از سفید جای گذاشته بود، خیره شد.

-اسرایی؟

نگاه بی روح اسرا از پنجره کنده شد و روی توماژ نشست. چقدر خون و دل خوردند تا بهم برسند. چقدر در این راه ضربه خوردند تا بتوانند دست هم را بگیرند.

لبخندی زد که لب های خشک شده اش ترک برداشت. اخم ریزی کرد و دست لرزانش را روی گونه ی توماژ که حالا ته ریش در آمده بود، گذاشت. چندتا نفس عمیقی کشید و با زبان سقف دهان خشک شده اش را تر کرد و به سختی که صدایش ما بین تارهای گلوش خارج شد، گفت:

-توماژم؟

سرش را کج کرد و کف دست دردانه اش را بوسه زد و چشم بست و باز کرد.

-جان دل توماژ؟

خنده ای کرد.

-هروقت می گی "جان دل توماژ" این جان دوباره جان می گیره لامصب!

بی پناهی همراز
هر دو خنده ای پر بغض کردند و اسرا باز گفت:

-توماژ بچه هامون خطا رفتند. تلاشامون بی فایده بود مرد! اما توماژ آرزوم رو برآورده کن.

سرفه خشکی کرد و ادامه داد:

-ثنا دل شکستس.

ثنا و صدرا رو بهم برسون توماژم، این دوتا دلشون شکستس. مواظب تورانم باش. بردیا و باربد هم غم زیادی دارن
مرد من.

لبخندی زد.

-همچی رو سرسامون بده توماژ.

بیا اسرات اون دنیا منتظرته چون اسرا بی توماژ حتی اون دنیا باشه می میره.

توماژ با حرص دست برد زیر سر اسرا و پرعش لب های مردانه اش را روی لب های شیرین به طعم عسل اسرا
گذاشت. می خواست برای آخر طعم شیرین ترین شیرینی دنیا را بچشد.

هر دو اشک ریختند و همرا سیراب کردند. اشک ریختند و خاطرات را زنده کردند.

چه زیبا اشک هایشان لب هایشان را خیس کرد. چه زیبا بود معشوقه در آغوش عشق بمیرد.

چه زیبا شد زمانی معشوقه مجنون را سیراب کرد و جان داد.

تا حس کرد اسرایش دیگر همراهی نمی کند، اسرا را از خود جدا کرد و چشم های عسلی بسته اش را دید-

دید اشک از گوشه چشم فرو ریخت.

دید و مات ماند.

دید و اشهدش را با بوسه خواند و چشید!

ناگهان...یک لحظه عرش خدا از فریاد این مرد لرزید و اشک ریخت.

بی پناهی همراز

-اسرا!

با صدای داد پدرش که مادرش را صدا زد ، از جا پرید و رنگ پریده به در بسته خیره شد. دست روی سر گذاشت و با زانو روی زمین سرد بیمارستان سقوط کرد و جیغ زد:

-یا امام زمان!

سر اسرایش را محکم در آغوش کشید و با گریه فریاد زد:

-اسرای توماژت رو تنها نذار. خانمم چشمت رو باز کن وگرنه توماژ بی اسراش می میره.

با گریه سر اسرا را بیشتر به خود فشورد و گونه روی گونه گذاشت و مردانه هق زد. مردانه از مرگ معشوقش زار زد.

-خانمی بلندشو.

اسرا بازیم نده اسرا مگه قول ندادیم حتی زمانی خواستیم چون بدیم باهم چون بدیم ؟

دوطرف صورت یخ زده و بی روح اسرا را میان دستان مردانه اش جای داد و اشک هایش بود که روی صورت اسرا ریخته می شد.

-باشه اسرا به آرزوت می رسونم ولی منتظرم باش.

در آغوش کشید و از ته دل هق زد.

چه غوغایی بپا شده بود. صدرا ناباور عقب عقب رفت و نگاه مات زده اش همانجور به در دوخته بود. کم نبود مادرش را از دست داده بود. او بی مادر شد.

جیغ می زد دخترکش و توی سر خودش می کوباند. پرستارها نمی دانستند کدامشان را آرام کنند. ثنا با گریه دست های توران را محکم گرفت تا بیشتر از آن خود نزنند. اوهم عمه اش را از دست داده بود. عمه ای که برای همه یک الگو و اسطوره بود. خدا صبری به توماژ بدهد که فرشته اش را از دست داده بود.

مانند دیوانه ها سرم روی زانوام بود و خودم را تکان می دادم. نمی توانستم قبول کنم مادرم دیگر نیست. یعنی مقصر مرگش من بودم؟ صدای شیون زنها داشت ذره ذره وجودم را آب می کرد. با صدای در، سرم از روی زانوام جدا کردم و به عمه مشکی پوشم که بعد از یک ماه از مشهد آمده بود، خیره شدم.

تا نگاه عمه به من افتاد، چشم هایش پر و خالی شد. از جایم بلند شدم و دست هایش را از هم باز کرد و با گریه و اشک به آغوشش پناه بردم و با صدای بلند حق زدم و سوگورای کردم. آنچنان صدایم سوز داشت که باز شیون زنها بلند شد.

-عمه دیدی بی مادر شدم؟

عمه بی مادر شدم ... من دیگه مادر ندارم عمه. دیگه مامان اسرا رو ندارم تا برام بخنده...عمه مادرم مُرد!

با حق عمه را بیشتر به خودم فشوردم و نالیدم:

-عمه یتیم شدم.

مادر ندارم تا برام موها ببافه، عمه بی مادر شدم.

کمرم را ماساژ داد و با گریه گفت:

-آروم باش عمه قربونت بره.

با هیاهویی که ایجاد شد از آغوش گرم عمه بیرون آمدم که تابوت قهوه ای با پارچه ی سیاه که روش گذاشته بودند داخل حیاط دیدم. زانوام تا شد...بی حس شدم. روی زمین افتادم و از ته دل جیغ زدم.

-مامان!

بی پناهی همراز

صدرا با گریه به کمک بقیه تابوت مامان اسرا را روی دوش گذاشت و بابا توماژ آن طرفش ایستاد. قلبم داشت از سینه
ام بیرون می زد. دنبال سرشان رفتم. آن بی معرف بود که با گفتن "لا اله الا الله" اش داشت مرا می کشت. او داشت
یادآوری می کرد که دیگر بی مادر شدم. پاهایم را روی آسفالت می کشیدم و از ته دل حق می زدم.

بردیا و باربد با چشم های سرخ زیر بازوایم گرفتند و من هم وزنم را رها کردم.

با گریه و حالت سوزناکی خوندم:

—خدایا مادرم را کجا می برند؟

گمانم برای شفا می برند.

من و خانه داری من و غمگساری!

خدایا تمام مرا میبرند

کجا می برندت کجا می برند؟!

خدایا گل من که نیلی نبود

جواب پیمبر که سیلی نبود

علی جان ز عشقت کمانی شدم

در این کوچه ها ارغوانی شدم

خدایا چه خاکی شده بر سرم

که رفته ز سر سایه ی مادرم

زغم دل دونیمم، یتیمم یتیمم، منم در محن

چسان زیر تابوت گیرد پدر؟

خدایا کمک کن نمیرد پدر

بی پناهی همراز

بمیرم برایت، بیاور عبایت، به جای کفن!

نگاه بابا توماژ از جلوی روی من نشست و سریع رویش را به جلو برگرداند. صدای گریه ها با شعری که خواندم بلندتر شد.

وارد بهشت زهرا که شدیم. کنار قبرش روی خاک ها افتادم.

با گریه دستانم را بالای قبر گذاشتم و با گریه و التماس گفتم:

—نه ... نه.

مامانم از تنهایی می ترسه، مامانم گناه داره.

با گریه به داخل قبر اشاره کردم و گفتم:

—اونجا عقربه مامانیم رو اذیت می کنن.

تابوت را روی زمین گذاشتند و همانجور با زانو به طرف تابوت رفتم و پارچه سفید را از روی صورتش برداشتم. با دیدن صورت سفید و چشم های بسته اش هق هقم بالاتر رفتم.

—مامانی بهشون بگو تو فقط خوابی، مامانی مگه نمی گفتمی تورانم رو اذیت نکنین، اشکش رو در نیارید، ببین مامانی اشکم رو در آوردن.

تا خواستم صورتم را جلو ببرم و بوسه بارانش کنم که دستی جلوی صورتم آمد و گفت:

—دختر جان اشکت می ریزه روی جنازه خوب نیست... دوباره باید از اول غسلش بدن.

با این حرفهایی که زد فهمیدم واقعا بی مادر شدم ... فهمیدم دیگر چراغی در خانه نیست روشن شود.

با جیغ به صورت و سرم می کوباندم و آنها بی رحمانه صورت مادرم پوشاندند و با کفن سفید درون قبر گذاشتند. مرد، بیل برداشت و شیخی آمد و مادرم رو تکان می دادند و او چیزی می خواند. با هر خاکی که روی مادرم می ریختند با جیغ خاک ها را بر می داشتم و رو به بابا توماژ گفتم:

—بابایی ببین دارن اسرات رو می ذارن توی خاک، بابایی دارن بی مادرم می کنن. د لامصبا یتیمم نکنید.

بی پناهی همراز
ثنا با گریه جلو آمد و به زور مرا از روی خاک ها بلند کرد.

-بسه توران!

تورو به قرآن بسه، بین بابات داره می میره...نکن توران.

جیغ زدم:

-خدایا من مامان اسرام رو می خوام.من شبا تا مامان اسرا بغلم نکنه خوابم نمی بره.

با گریه رو به ثنا گفتم:

-دیگه کی برام بخنده ثنا ؟

کی بگه توران اشک نریز تا مادرت هست.

برگشتم رو به بابا که فقط سرش پایین بود ، گفتم:

-بابایی یادته مامان می گفت خوبه من دختر دارم تا سر قبرم اشک بریزه؟بابایی یادته تا تو خونه نمی اومدی مامان
نمی خوابیدی؟

رو به صدرا با گریه گفتم:

-صدراییی یادته هروقت دعوامون می شد می گفت وقتی من مردم اونوقت صداتون رو روی هم بلند کنید؟یادته تا
صبحونه نمی خوردی نمی داشت پات رو از خونه بیرون بذاری؟

با ناله دور خودم چرخیدم و اشک ریختم.

-حالا کی براتون صبحونه درست کنه؟ کی تا شب منتظرتون بمونه؟

رو به مداح کردم و جیغ زدم:

-بخون تا همه بفهمند تا ابد باید رخت سیاه تنمون کنیم.بخون تا همه بفهمن بی مادر شدم...بخون تا همه بفهمند
توماژ دیگه اسراش رو نداره.

رو به ثنا با خنده و گریه گفتم:

بی پناهی همراز

-ثنايي يادته عاشق دلمه های مامانم بودی؟ حالا ديگه نيست دلمه درست کنه.

رو به عمه که صورتش را پوشانده بود ، گفتم:

-عمه زمان مرگش اومدی؟

عمه پس دايي سهيل کجاست تا ببينه بی خواهر شده؟چرا نيومده عمه؟

دست های مردانه ای روی شانه ام نشست و صدای گرفته اش خنجری شد به قلب زخم دیده ام.

-دختر بابا بسه!

سرم را روی شانه اش گذاشتم و دست های او بود که روی سرم نشست.

با بغض گفت:

-می دونم بابا يتيم شدی، می دونم بی مادر شدی. من همه کسم رفت دخترم... می دونم ديگه کسی نيست تا از کارهای اشتباهتون دفاع کنه. همه اينارو می دونم گل دخترم.مامان اسرا ديگه نيست توران. اسرايي که با مهربوني اش همه رو به زانو در می آورد.

آرام شده بودم ... در آغوش پدرم آرام شده بودم.

حق می دادم به مامان اسرا که اين آغوش را با هيچ چيز عوض نمی کرد.

همه متفرق شده بودند ... فقط عمه و دايي بودند. دستی به خاک کشيدم و لب هایم لرزيد. قلب و دلم هم لرزيد. آنها هم از دوری مادرم داشتند خون گريه می کردند. نگاهم کشاندم روی بابا که کمر خميده اش را ديدم. بابا تو چجوری بی عشقت زنده می مانی ؟ روی زانو کنار قبر نشست و به قاب عکس بالای قبر خيره شد. لبخندش، چشم هایش ... اشک همه را در آورد.

عمه با گريه روی قبر افتاد و با هق گفت:

-بميرم برات زن داداش.

بی پناهی همراز

دیر اومدم اسرا ... چطور دلت اومد همه رو تنها بذاری ؟

به زندایی بهزاد خیره شدم که نگاه ماتش فقط روی قبر بود. دوست چندین ساله اش را از دست داده بود.

با بغض زمزمه کردم:

-پس دایی سهیل کجاست عمه ؟

با گوشه روسری مشکیش، نم اشکش را پاک کرد و با صدای گرفته ای گفت:

-وقتی فهمید تک خواهرش رو از دست داده حالش بد شد. لیلی الان پاشه من دیگه اومدم.

صورتم را با کف دستانم پوشیدم و با صدای بلند گریه کردم.

-من بدون مامان نمی تونم.

بگید برگرده ... تورو بخدا بگید توران بدون اون نمی تونه.

به صدرا که بالای سرم ایستاده بود ، خیره شدم. اشک های مردانه اش دانه به دانه روی گونه اش غلط می خوردند.

بارید با صدای خش داری که ناشی از گریه بود ، گفت:

-من می رم.

با بردیا سریع دور شدند ... چرا بابا اشک نمی ریخت ؟ فقط نگاهش به عکس بود.

از جایم بلند شدم و بالای سرش ایستادم و شانه اش را گرفتم.

-بابایی اشک بریز دردت تو سرم.

بابایی اینجوری دق می کنی تورو جون مامان اسرا اشک بریز.

خم شد و روی خاک های سرد را عمیق بوسید و از جایش بلند شد.

-بریم خونه.

روبه عمه تانیا گفت:

بی پناهی همراز

-تو برو بیمارستان پیش سهیل ، لیلی رو هم بفرست خونه ما.

همه سوار ماشین شدیم و من سرم را به شیشه سرد چسباندم. شاید می خواستم با این کار کمی از آتیش درونم را کم کنم.

ثنا هم سرش پایین بود و قطره های اشکش بود که دستش را تر می کرد.

از ماشین پیاده شدند و توران به سرعت به طرف اتاق اسرا و توماژ حرکت کرد. ثنا خواست جلو برود که دست توماژ مانعش شد.

-بذار تنها باشه عمو.

ثنا با چشم های اشکی اش به عمو توماژش خیره شد. همه نگران توماژ بودند.

در اتاق را که باز کرد ، عطر مادرش با سرعت وارد ریه اش شد. انگاری همین الان مادرش دارد نگاهش می کند با آن چشم های عسلی اش.

پاهای لرزانش را جلو کشید و با دیدن شال گردن بافتنی نیمه کاره داغ دلش تازه شد. جلو رفت و شال گردن را از روی تخت برداشت و به بینی اش چسباند و با ولع آن بوی دستان مادرش را چشید و اشک ریخت.

بلعید و هق زد ... زار زد و بو را استشمام کرد. داشت دیوانه می شد.

-مامانم قربونت برم برگرد پیش تورانت.

من بدرک مامانی دلت میاد توماژت رو عذاب بدی ؟

با شال گردن صورتش را پوشاند و فریاد از تنهایی زد.

-مامان با یادگاری هات دیوونم نکن.

بی پناهی همراز

مامان من نوازشات رو می خوام. مامانی مگه قرار نبود شال گردن رو کامل کنی بدی به صدرا ؟ دردت به جونم هنوز کاملش نکردی.

با بغض و صدای آرامی نالید:

–مامان، تورانت مُرد!

خونه بی تو معنی نداره مامانی ...

عصبانی چنگی به موهایش زد و به ثنا خیره شد که بی صدا اشک می ریخت.

–تو مواظبتش باش من بیرون کار دارم.

فقط توانست سری تکان بدهد. وقتی صدرا رفت ، صدای توران هم قطع شد.

بی هدف دور خانه چرخید و حضور نداشتن عمه اش را حس کرد. چقدر خانه بدون اسرا سوت و کور بود.

شب شده بود و همه بی حس روی مبل دور هم نشسته بودند. سهیل تازه آمده بود خانه و داخل اتاق اسرا مردانه از دوری تک خواهرش اشک می ریخت.

توران با صدای گرفته ای رو به صدرا گفت:

–بابا چرا نمیاد صدرا ؟

نگاه عمیقش روی خواهرش بود. توران را باید حسابی ادب می کرد.

سرش را پایین انداخت و با صدای سردی گفت:

–نمی دونم.

ثنا با حالت جیغ گفت:

–نمی دونی ؟

ساعت ۸ شبه و هنوز عمو نیومده.

بی پناهی همراز
عصبانی از جایش بلند شد.

- فکر می کنی الان بابا رفته خوش گذرونی ؟ رفته برای دوری زنش که شما مامان رو کشتین اشک بریزه. شماها
عشقش رو کشتین.

عصبی از وارد حیاط شد و گذاشت سرما تا عمیق وجودش نفوذ کند.

توران باز پشیمان سر روی شانه ی عمه اش گذاشت و هق زد. می دانست مقصر مرگ مادرش او بود.

پاهایش قدرت کشیدن روی سنگ و خاک هارا نداشت. او یک مرده ی متحرک شده بود. به سختی به پاهایش جان
بخشید و با تنی لرزان که بخاطر سرمای زمستان و بدون هیچ لباس گرمی بود ، کنار قبر اسرا رفت. باد می آمد و
موهای لختش را در هوا دلبری می کردند.

با زانو روی خاک نمدار سقوط کرد و صورتش را روی خاک نمدار گذاشت. بوی خاک خیس را وارد ریه اش کرد و
زمزمه کرد:

-خانمم جات خوبه ؟

خوب خوابیدی اسرای توماژ ؟

نشست و دستی به خاک کشید و جلوی بینی اش گرفت و بالاخره یک قطره اشک روی گونه اش سر خورد.

-سوگلم ، اسرام ، خانمم اونجا کسی اذیتت نمی کنه ؟

با بغض نالید:

-این بود قولمون که هم رو تنها نداریم ؟

اسرا خانم تنهایی نمی ترسی ؟ اگه می ترسی بخدا خودم میام توی قبر تا تنها نباشی.

با بغض و اشک خندید.

-مگه می شه توماژ زندگیش رو تنها بذاره ؟

بی پناهی همراز
مشتش را روی قبر کوباند و با داد و اشک گفت:

—اما تو تنهام گذاشتی اسرا، من با بچه هات چکار کنم اسرا؟ باز بار سنگینی رو روی دوشم انداختی خانم خانما.

آسمان غرید و قطراتش را روی تن بی جان مرد شکسته ریخت.

دست هایش را باز کرد و فریاد زد:

—خدا خستم. خدایا این بندت که همش شکر به جا میورد الان خسته شده.

از جایش بلند شد و دورش چرخید و عربده اش سکوت قبرستان را شکست.

—خدا بنده ات با رفتن اسراش ازت گله داره، خدایا توماژ دیگه شکست.

دست روی سر گذاشت و مردانه شانه لرزاند.

—اسرا من چجوری به بچه هات بگم ما پدر و مادرشون نیستیم؟ اسرا باز توماژ باید بجنگه؟

اشک هایش را پاک کرد و زمزمه کرد:

—به قولت عمل می کنم اسرا ... باز مردانه می جنگم ولی منتظرم باش خانمم.

با بغض گفت:

—چون تا الانم زنده ام فقط بخاطر حرفت بود.

به قلبش کوباند و اشک ریخت.

—وگرنه این قلب طاقت دوریت رو نداره.

باران شدت گرفته بود و پیراهن نازکش بیشتر به تنش چسبیده بود.

با همان تن خیس سوار ماشین شد و سرش را روی فرمان گذاشت.

بعضی وقتها آنقدر خسته ای که حال مُردن هم نداری.

یک چیز با ارزشی مانند مادر از دست بدی دیگر جایش نمی گیرد.

بی پناهی همراز

اسرا برای توماژ هم همسر بود هم هم راز و هم مادرا!

دست هایش توان چرخاندن سویچ را نداشت تا ماشین را روشن کند. دلش بین آن قبر ها که همسرش خوابیده بود، بود.

اگر جایش بود همانجا کنار قبر می خوابید و دیگر چشم باز نمی کرد.

بغض کنه اش با صدای بلندی شکست.

-اسرا بقرآن نمی تونم. اسرا بذار پیام پیشته.

به معنای واقعی این مرد شکسته بود ... سرش را کمی متمایل کرد و بین آن ظلمات قبرستان یک پیراهن سفید یا شاید یک صورت سفید دید.

خودش بود ... اسرایش بود که با لبخند می نگریستش. صدایی در ذهنش اگو شد.

-کارت رو انجام بده، من منتظرتم.

منتظرتم!..

لبخندی زد و ماشین را روشن کرد. اسرایش منتظرش بود او باید محکم می بود.

تا صدای در آمد ، همه وحشت زده به طرف در برگشتیم با دیدن بابا با تن خیس سریع به طرفش رفتم و لبخند بی حسی تحویل دادم.

شانه اش را گرفتم و همانجور که به طرف اتاق می بردمش رو به توران گفتم:

-برو یه چیز داغی بیار.

او هم با چشم های نم دار سریع به طرف آشپزخانه رفت.

بی پناهی همراز

تن خسته و کوفته اش را روی تخت گذاشتم و به چشم های بسته و لب کبودش خیره شدم.

همه از مرگ مامان اسرا شکستن ولی بابا کاملاً خورد شد.

به طرف در رفتم و بدون آنکه نگاهی به چشم های توران بکنم ، لیوان شیر داغ را گرفتم و روی تخت نشستم.

-بابا تنت کوفته شده بلندشو چیزی بخور تا گرم شی.

شانه اش را گرفتم و کمکش کردم تا به تاج تخت تکیه بدهد. لیوان را به طرفش گرفتم و او با دست های لرزان لیوان را گرفت.

به بخاری که از لیوان بالا می آمد ، خیره شد. فکر نکنم حتی داغی لیوان چیزی عایدش شده باشد. چون هنوز تنش یخ بود.

-تو برو بخواب.

اخمی کردم.

-هنوز حالت خوب نیست.

لیوان را به لب های خشک شده اش نزدیک کرد و یک نفس بالا داد.

خودش را به طرف پایین کشاند و آخی گفت و سرش را روی بالش گذاشت.

-من حالم خوبه صدرا، برو.

پوفی کشیدم و پتو را بالاتر کشیدم و از اتاق خارج شدم. ثنا خواست به طرفم بیایید که سریع دستم را بالا بردم. فعلاً حوصله هیچکس را نداشتم.

-من و می بری سر قبر مادرت ؟

به دایی سهیل خیره شدم که این حرف را زد. سری تکان دادم و کت مشکی اش را تنش کرد و بی حس به طرفم آمد.

عمه و زندایی ها داخل آشپزخانه بودند و دایی بهزاد ، بهنام هم به نقطه ای خیره بودند.

بی پناهی همراز
با دایی از خانه بیرون زدیم تا سر قبر مامان اسرا برویم. خودم هم دلم می خواست آنقدر سر خانه اش اشک بریزم و
تا از دنیا بروم.

تا وارد حیاط شدیم ، سوز سرما به صورتم شلاق زد. با قدم های تند وارد ماشین شدیم تا کمی از سرما کم شود.
به طرف قبرستان که حالا خانه ی مادرم بود ، حرکت کردم.

خانه سوت و کور بود. انگاری هیچکس در خانه نیست ، حتی صدای نفس هاهم قطع شده بود. عذاب وجدان عین یه
زالو افتاده بود درون وجودم و با ولع خونم را می مکید. توجهی به بغضی که برایم نیش باز کرده بود ، نکردم و ثنا
گفت:

-دلت گرفته ؟

-خونه!

چشم هایش را مالید و با صدای ضعیفی زمزمه کرد:

-پشیمونی فایده نداره.

-اما عین بختک افتاده به جونم.

عمیق به چشم های بی حسم نگاه کرد و "آه" سوزناکی کشید.

-دلم برای بابات می سوزه !

پوزخندی همراه بغض زدم.

-سوزش ؟ کبابه ثنا.

با دستش ، شانه ام را ماساژ داد و لبخند تلخی تحویلیم داد که از هرچه مزه تلخ در دنیا بود بدم آمد.

بی پناهی همراز
-امیدت به خدا باشه.

صدایم را پایین آوردم و دست مشت شده ام را روی پایم کوباندم.

-چه امیدی؟ مامانم از دست دادم حالا هم بابام رو.

فکر کردی صدرا همینجور می ذاره باشم؟

صدایم را کمی بالا بردم.

-نه ثنا، دیگه کسی تو رومم نگاه نمی کنه.

مثل همون موقع که همه من رو مقصر می دونستن حالا هم من رو مقصر مرگ مامان می دونند.

زوم چشمانم شد و اشک روی گونه ریخت.

-تو دیگه چرا گریه می کنی؟

با آستر پیراهنش، اشک هایش را پاک کرد.

-کی گفته همه تو رو مقصر می دونن؟ قضیه اون پارتی توران نه بابات نه صدرا توقع نداشتن.

-وقتی مجبور بودم چکار می کردم؟

لبش را با زبان تر کرد و چشم در کاسه چرخاند. عصبی روی مبل دیگه ای نشستم. صدای عمه باعث شد سرم را به طرفش برگردانم.

-لیلی کجاست عمه؟

نگاهی به اطراف کردم و شانه ای بالا انداختم. ثنا با همان مهربانی ذاتی اش گفت:

-رفته تو حیاط.

-الهی دورت بگردم برو صداش بزن بیرون سرده.

سری تکان داد و دستش را به طرفم دراز کرد.

بی پناهی همراز
-بیا بریم یکم هوا عوض کن.

دستم را روی دست گرمش گذاشتم و همراه هم وارد حیاط شدیم. حتی آن سوز سرما باعث نشد تا یکم دست هایم را به آغوش بکشم و گرما را طلب کنم. من دیگه باید عادت کنم به این سرما. مادری ندارم که گرم باشم.

از لای درخت ها گذشتیم و لیلی را دیدم که روی تاب نشسته بود و سرم را به طرف آسمان روی تاب گذاشته بود. سرفه ای کردم که کمی نگاهش به سمتم کشیده شد و دوباره نگاهش را به آسمان سیاه داد.

کنارش نشستم و ثنا هم جلویمان به درخت تکیه داد.

-دلم برای عمه تنگ شده.

-من بدتر.

هر دو به چشم های هم خیره شدیم. چشم های لیلی همانند مامان اسرا بود. مخصوصاً " آن گوی عسلی ! با بغض زمزمه کردم:

-همیشه نگام کن لیلی.

دست هایم را باز کردم و او سرش را روی سینه ام گذاشت. دست بلند کردم و روی موهای بورش نشست. اشک ریختم و موهای لیلی را نم دار کردم.

-بریم داخل هوا سرده.

دست لیلی را گرفتم و همراه هم به سمت داخل خانه حرکت کردیم. لبخندی به لیلی زدم. کلاً ۱۷ سال بیشتر نداشت و به مامان اسرا وابسته. وارد هال که شدیم با زندایی دلارام مواجه شدم که بی حال گفت:

-شام آمادست برین تو آشپزخونه.

سری تکان دادیم و اوهم پشت سرمان آمد. اشتهاایی برای خوردن نداشتیم. بغض آلود با قرمه سبزی بازی کردم. من دلم قرمه سبزی های مامان اسرا را می خواست. از جایم بلند شدم و ظرفی برداشتم و غذا داخلش ریختم و با یک لیوان آب به طرف اتاق بابا حرکت کردم. در را آرام باز کردم و چشم هایم را ریز کردم تا بتوانم از آن ظلمات رد شوم. لیوان را روی میز عسلی گذاشتم و خودم هم روی تخت نشستم و بشقاب هم روی پایم گذاشتم.

بی پناهی همراز
قاشق از برنج پر کردم.

-عمه قرمه سبزی پخته.

...

-درسته به دسپخت مامان اسرا نمی رسه ولی خوشمزشت.

...

با بغض ، قاشق را درون ظرف گذاشتم و به قاب عکس مامان که روی عسلی بود ، خیره شدم. بالاخره یک تکانی به خودش داد و به تاج تخت تکیه داد.

-مامان اسرات تک بود.

میان بغض لبخندی زدم و با چشم هایی که تار می دید ، خیره بابا شدم که اوهم خیره ام بود. چشم هایش در صورتم می گردید و زمزمه کرد و مرا آتیش زد. بغض کرد و نابودم کرد.

-بدون اسرا چجور دوام بیارم توران ؟

سرم را روی پایش گذاشتم و اوهم مانند همیشه انگشت لای موهایم فرو برد. و او بود که نوازشم می کرد با اینکه غم بزرگی داشت کمرش را خم می کرد.

او نوازش کرد و من اشک ریختم. او دلداری داد و من حق زدم. او از خاطرات عشقش تعریف می کرد و من زار می زدم.

-وقتی صدرا بدنیا اومد مامانت تموم حواسش پی صدرا بود. بعضی اوقات به صدرا حسادت می کردم.

تک خنده ای کرد و به نوازشش ادامه داد.

-وقتی تو پات توی زندگیم گذاشتی شدی زندگیم. بعداز مامانت تو نفسم بودی. روت حساس بودم و نمی خواستم پات بلغزه،اما لغزید توران. من قضاوت نمی کنم ولی راه رو بد رفتی.

نفس عمیقی کشید. شاید می خواست بغضش را فرو بدهد تا نگویم او مرد نبود.

بی پناهی همراز

-توران خانم؟

با بغض و کشدار گفتم:

-جانم؟

خم شد و عمیق گونه ام را بوسه زد.

-اجازه می دی موهات رو ببافم؟

عمیق نگاهش کردم. او هرشب موهای مامان را می بافت. گلویم از آن بغض مزاحم داشت می ترکید.

با همان بغض کنه روی صندلی نشستم و اوهام آرام پشت سرم ایستاد. دست های لرزانش به طرف شانه چوبی رفت و دانه هایش را لای موهایم مخلوط کرد. اشک می ریختم و او موهای لخت مشکی ام را شانه می زد. با همان دست ها، موهایم را با لطافت بافت و دستش ثابت ماند. از داخل آئینه به چشم های خیسم نگاه کرد. ناگهان از جایم بلند شدم و در آغوش گرم و پدرا نه اش خزیدم و با صدای بلند زدم زیر گریه. سرش را روی سرم گذاشت و از تر شدن موهایم فهمیدم بالاخره اشک ریخت. ولی آرام و بی صدا.

چهل روز گذشته بود ... چهل روز که نبودن مامان اسرا همه را از پا در آورده بود. امروز مراسم چهلیم بود و باز من بودم که زانوی غم در آغوش گرفته بودم. خانه شلوغ بود و مداح هم با آن سوگواری اش داشت داغانم می کرد. حق حق زندایی بالا رفت و با صدای بلندی گفت:

-آجی کجایی؟

چچور دلت اومد مارو تنها بذاری خواهر؟

بی پناهی همراز

ثنا با ظرف خرما از آشپزخانه بیرون آمد و به همه تعارف کرد. به سختی از جایم بلند شدم و دیس حلوا را از روی میز کنار آشپزخانه برداشتم و خم شدم و به همه تعارف کردم. وقتی دیس خالی شد، کنار میز ایستادم و به جمعیت خیره شدم. چرا دروغ می گفتند خاک سرد است؟ مادر وقتی از پیشت برود دیگه شادی در دلت لونه نمی کند بلکه رخت می بندد و به جای دیگه کوچ می کند. مراسم که تمام شد، فقط فامیل های نزدیک عزم رفتن نکردند. پالتو مشکیم را از روی چوب لباسی برداشتم و تنم کردم. خواستم بروم بیرون کمی هوا عوض کنم که با صدای محکم صدرا میخکوب شدم.

-کجا بسلامتی؟

برگشتم و به چشم های پراز تمسخرش نگاه کردم. دلم کمی از آن تمسخر چشم ها گرفت ولی به روی خودم نیاوردم.

-بیرون.

پوزخندی زد و بازوam را درون دست محکمش گرفت و هر لحظه فشارش را بیشتر می کرد. از درد کمی خم شدم اما، "آخ" به زبان نیاوردم.

-گم میشی می ری تو اتاقت.

-برای چی؟

همان بازوam را محکم تکان داد و غرید:

-چون دیگه حق نداری پات رو از خونه بیرون بذاری. دوره خوش گذرونیات تموم شد توران خانم.

با چشم به اتاق اشاره کرد. با بغض دستم را از درون مشتش بیرون آوردم و بی اهمیت به نگاه بقیه، وارد اتاقم شدم و در را محکم بهم کوباندم که داد صدرا به هوا رفت.

-دفعه دیگه در رو اینجوری ببند ببین چه بلایی سرت میارم.

به تختم پناه بردم و سرم را درون گودی بالشت پنهان کردم و هق زدم. نمی دانستم دیگه هیچ کدامان رنگ خوشی نمی بینیم. نمی دانستم یک چیزایی را از دست می دهم که هزار بار آرزوی مرگ می کنم. فهمیدم دیگه زندگی برایم زهر شده است.

بی پناهی همراز

روی تخت نشستم و سر روی زانو گذاشتم و خودم را ناله وار تکان دادم.

-مامانی کجایی ؟ کجایی که ببینی پسرت چجوری سرم داد زد ؟

با بغض نالیدم:

-مامان دلم برات تنگ شده.

از کارهایم بدم آمده بود. پشیمان بودم. ولی مگر پشیمانی سودی دارد ؟ با صدای جیغی سریع از روی تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

با تعجب به صدرا خیره شدم که جلوی در ایستاده بود و نمی داشت ثنا قدم از قدم بردارد.

-صدرا بذار بره بابا.

داد صدرا تنم را لرزاند.

-برای چی بذارم بره ؟

روبه دایی و زندایی کرد و گفت:

-ببخشید دایی ولی ...

به ثنا و بعد به من اشاره کرد.

-این دوتا باید آدم شن.

همین دوتا باعث شدن قلب مامانم بگیره.

فریاد بابا حتی دایی را از جا کند.

-خفه شو صدرا!!

هرکار می خواهی بکن ... بزنتشون ، نذار جایی برن ولی تهمت نزن

دایی سری تکان داد.

بی پناهی همراز

—باشه.

صدای ناباور ثنا بلند شد.

—بابا؟

—من دخالت نمی کنم ثنا ... تو که همیشه همینجا بودی. راست می گه شما دوتا زیادی پرو شدین.

اخم های هردو درهم رفت و دایی دست زندایی را گرفت و از خانه خارج شد. و همینجور همه کم کم خانه را ترک کردند. از قیافه ی ثنا ترس می بارید! بابا سری از روی تأسف تکان داد.

—بازم می گم صدرا دعاکن اشک این دوتا رو نبینم.

پالتو مردانه مشکی اش را تنش کرد و شال گردن سفید هم دور گردنش انداخت.

—من می رم سر قبر مامانتون.

دم در ، انگشت تهدید جلوی صدرا تکان داد و از خانه خارج شد. بارید و بردیا با اخم روی مبل نشسته بودند.

با عصبانیت گفتم:

—شما دوتا دیگه برای چی اینجا موندین؟

تشر صدرا هم باعث نشد نگاه خشمگینم را از روی آن دونفر بکنم.

—توران.

بردیا پوزخندی زد و روبه بارید گفت:

—بلندشو بریم خانم عارشون میاد اینجا باشیم.

و آن دونفر هم از خانه بیرون زدند. برای اینکه چشمم در چشم صدرا نیفتد ، سریع وارد اتاق شدم و خودم را روی تخت آزاد کردم.

سکوت تلخ خانه داشت به روح خسته ام چکش می زد و دردش تا اعماق وجودم نفوذ می کرد. به در بسته ی اتاق توران خیره شدم و نگاه خشمگینی به صدرام کردم و روی مبل نشستم. پوزخندش عین یک دلکد داشت جلوی چشمانم ادا در می آورد.

-چی شده ساکت شدی؟

-با کسی که حرف توی مغزش نمی ره جز سکوت چیز دیگه بهتر نیست.

باز او بود که پوزخند زد و چشمانم را فشردم تا کاری دستش ندهم. می دانست چقدر از پوزخند متنفرم. روی مبل روبه روام نشست و پا روی پا انداخت.

-حیف بابا گفت اشکتون رو در نیارم.

-چقدر هم اهمیت می دی.

اندفعه حرص را از صورتش خواندم و حالا نوبت من بود که پوزخند زینت صورتم کنم.

-شما چقدر اهمیت دادین؟

گفتم نرید ، رفتید ... گفتم در خونه اون زنیکه نرید ، رفتید.

با داد ادامه داد:

-همش یه دندگی.

سر عقل بیایید. همین لجبازی هاتون باعث شد مادرم الان سینه قبرستون باشه.

با صدای بغض آلود توران باعث شد نگاه بدهیم به سمتش.

-مرحم برای زخمامون نیستی لاقلا نمک نپاش.

-خودتون اون زخم رو خراشیدین پس منتظر مرحم نباشید.

بی پناهی همراز
با عصبانیت خیره چشمان سردش شدم.

-با این حرفات می خواهی به کجا برسی؟

فریاد زد:

-به اینکه سر عقل بیایید. بفهمید زندگی یک بازی و شما هم باید توی این بازی برنده باشید نه بازنده.

توران جلو آمد و مشت ظریفش را بالا برد و روی سینه ی صدرا کوباند و همراه با اشک جیغ زد:

-خودتون باعث شدید من ببازم. شماها گفتید نکنید ، نرید ، نخندید ، بشینید.

با گریه به سینه ی خودش کوباند.

-من همش توی زندگیم "نه" بود. می ترسیدم به یه پسر نزدیک بشم.

من فکر می کردم همه هم جنسام پاکن ، خوبن خودتون رسم بازی رو به من یاد ندادید. از من یه آدمی ساختید که
توی همه بازی ها شکست بخوره.

فریاد زد ... جیغ زد یا نه شایدم گله کرد.

-حالا من شدم مقصر؟

عصبی چنگی به موهایش زد و با صدایی که سعی در کنترلش داشت ، گفت:

-آره مقصر خود خودتی. ما گفتیم نکن ولی نگفتیم اجتماعی نباش. خودت خودت رو شکست دادی.

حاصله جنگ و دعوا را نداشتم. به طرف اتاق توران رفتم و خودم را در آن اتاق مستطیلی پنهان کردم. به پرده کشیده که اجازه نمی داد هیچ نور یا شیء ازش عبور کند ، خیره شدم و روی صندلی کنار میز کامپیوتر نشستم.
"خدایا مرزی" خرج سازنده این درها کردم که باعث شده بود صدای دادهای صدرا را نشونم. آرنج دستم را روی میز گذاشتم و کف دستم بود که محافظ سرم شد.

برای چه همه فقط چیزی را که با چشم خود می دیدند حکم صادر می کردند؟ لبخندی با بغض زدم و چشم هایم را
رو به سقف کردم تا از جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم. چقدر عمه می گفت بعضی وقتها لجبازی زندگی آدم را
آتیش می زند.

بی پناهی همراز

عمو توماژ هم می گفت "قضاوت" نکنید اما ، پسرش قضاوت می کند. عمو چیز دیگه ای هم گفت. "دروغ" چشمانم را به میز دوختم و زمزمه کردم:

-خدا یا خودت کمکون کن.

ما مثل توماژ و اسرا نیستیم ما یه قصه دیگه ایم.

با کوبیده شدن در، همراه صندلی به طرف در چرخیدم و به قیافه ی قرمز توران خیره شدم و لبخندی زدم.

-زمان همه چی رو حل می کنه.

-تا زمان بگذره صبر آدم لبریز می شه.

پوزخندی زدم. از جایم بلند شدم و روسری ام را جلوی آئینه درست کردم.

-من می رم برای ناهار چیزی درست کنم.

سری تکان داد و از اتاق خارج شدم. به صدرا که روی مبل دراز کشیده بود و ساعد روی پیشانی گذاشته بود ، خیره شدم. تو چه می دانی من حتی طرز خوابیدنم هم می پرستم ؟ کاش می شد فقط برای ثانیه ای سر روی بازوهای مردانه ات بذارم و بی خیال دنیا بشوم و چشم روی هم بذارم، ولی چکنم من برای تو "آبجی" هستم و تو برای من "داداش". به طرف آشپزخانه رفتم و ماهیتابه برداشتم تا چندتا تخم مرغ درست کنم ؛ چون نه وقتی برای غذا درست کردن بود نه حوصله ای.

تخم مرغ را که داخل ماهیتابه شکستم به ترکیدن حباب تخم مرغ خیره شدم و فکرم را به دنبال نخدسیاه فرستادم. با صدای که از کنار گوشم شنیدم از جا پریدم و به عقب برگشتم.

-چی درست می کنی ؟

پوفی کشیدم و با قاشق ، تخم مرغ ها را هم زدم و گفتم:

-قرمه سبزی، ولی توی ماهیتابه.

-هرهر مقداری خندیدیم.

زیر چشمی خرج ژستش که به کابینت کنار گاز تکیه داده بود ، کردم و باز نگاهم را سوق آن زرده تخم مرغ کردم.

بی پناهی همراز
- حالا خوشمزست ؟

نیشخندی زدم و ماهیتابه را با دستگیره برداشتم و روی میز گذاشتم ، صدایم را بلند کردم.

-توران بیا ناهار.

بعداز مکشی صدایش گوشم را قلقلک داد.

-من نمی خوام.

خودم را روی صندلی انداختم و صدرا صندلی کنارم عقب کشید و رویش نشست.

-بده ؟

متعجب نگاهش کردم.

-چی ؟

-تخم مرغ.

پوزخندی همراه تعجب زدم.

-دهنت کنم ؟

چشمانش را به علامت "مثبت" روی هم بست. خیره چشمان مشکی اش شدم و لبخند محوی نقاشی صورتم کردم.

چی از این بهتر ؟

تکه ای نان برداشتم و از تخم مرغ پرش کردم و همانجور که نگاهم زوم چشمانش بود ، دست لرزانم را به طرف دهانش بردم. دست من جلوی دهانش و چشم های هم دیگر روی هم.

من این نگاه ، این چشم هارا حتی با دنیا عوض نمی کنم. کاش خدا برای لحظه ای این مرد را به دست من امانت می سپردی. قول می دم امانت دار خوبی باشم.

بی پناهی همراز

دهان باز کرد و لقمه ی بین انگشتانم را داخل دهان کرد و چشم بست. سر انگشتانم که با زبانش تَر شد ، لبخندی کنج لبانم نشست.

-مرسی آبجی کوچیکه.

لبخندم کم کم بال در آورد و از لانه اش دل کند. چرا من همش به خودم امیدواری می دادم ؟ من فقط و فقط یک خواهر بودم و بس. دستم شل شد و از روی صندلی بلند شدم.

-من می رم بخوابم.

با چشم های درشت شده اش ، گفت:

-تو که هنوز نخوردی.

لبخند کجی زدم.

-سیرم.

ابرویی بالا انداخت و سریع نفسم را از آنجایی که او نفس می کشید ، جدا کردم. نمی توانستم جایی که او باشد من با لذت هوا وارد ریه ام بکنم. وارد اتاق توران شدم و بدون آنکه بهش نگاه کنم ، روی تختش دراز کشیدم و زیر پتو خزیدم. چقدر ممنونش بودم که سؤالی نپرسید. بعضی وقتها فکر می کردم نکند توران از حس من بو برده باشد ؟ چشم هایم را محکم بهم فشردم تا این فکر و خیال را از خود دور کنم.

جیغی کشیدم و به طرفش خیز برداشتم و موهایش را کشیدم که صدای خنده اش در فضای خانه طنین انداخت.

-چته وحشی ؟

بی پناهی همراز

-تورو خدا بده ببینم چیه ؟

ابرویی بالا انداخت و "نچی" گفت. اخمی کردم و گوشه ای از مبل کز کردم. یک هفته ای از چهلیم عمه اسرا گذاشته بود و من هنوز اجازه نداشتم پایم را داخل خانه بگذارم. هرچند من از خدایم بود. عاشق از خدا چه می خواست ؟ کنار عشقش را می خواست. بوییدن عطر تنش حتی اگر دور باشد ؛ چون عطرش فضای خانه را در بر می گرفت. شاید عطر تنش ماندگار بود یا شاید من خیلی عاشق بودم. هرچه که بود نمی خواستم دل بکنم از این عشق.

عمو توماژ خنده ای کرد و چه کسی می دانست این خنده ها تلخ است ؟ چه کسی می دانست بی دلیل زنده است ؟

-صدرا اذیت نکن بچم رو.

-بابا ؟ من بچتم یا این ثنا ؟

عمو دست دور گردن توران انداخت و بوسه ای روی موهای توران کاشت.

-هردو.

اگر عمو نبود حتم این صدرا با کمک آن دوتا(بردیا ، بارید)ما را کشته بودند.

باز نگاهی به صدرا کردم که در صفحه مستطیلی گوشیش غرق بود. حس فضولیم گل کرد. به عمو نگاه کردم که از جایش بلند شد و به طرف اتاقش رفت. با یک حرکت گوشی صدرا از درون دستش بیرون کشاندم و به پیامکی که بارید می داد ، چشم دوختم.

"قبول کرد ؟"

صدرا در جواب گفته بود:

"هنوز می خوام بهش بگم ... خداکنه قبول کنه."

صدرا به طرفم خیز برداشت که جیغی زدم و پشت مبل خزیدم و عقب عقب می رفتم و بقیه پیام را می خواندم.

بارید:

"من می گم هرچه زودتر بهش بگو دوستش داری."

"حالا هنوز خونشون نرفته به احتمال زیاد همین امروز بهش می گم دوس ... "

خواستم ادامه اش را بخوانم که گوشی از دستم قاپیده شد. به اخم های درهم صدرا خیره شدم که با عصبانیت به طرف اتاقش قدم برداشت. ولی من همانجا ماتم زد. کی را دوست داشت ؟ گیج و منگ به توران خیره شدم که با چشم های ریز شده مرا رصد می کرد.

یک شوق و خوشحالی عجیبی در اعماق وجودم عجین شده بود. یه حس ملسی بود که نه می خواستی به شیرین ترین مزه دنیا عوض کنی نه با ترش ترین. بند بند وجودم از خوشحالی داشتند برای خودشان دلبری می کردند. یعنی او مرا دوست داشت ؟ با لبخندی که ناخودآگاه به چشمان مشکوک توران چشمک می زد ، به طرفش رفتم و کنارش نشستم.

-چیه سازت کوکه ؟ چی توی موبایلش دیدی ؟

-چیزی که دنیارو بهم داد.

با چشم های درشت شده ، از نیم ور خیره ام شد و بعد چیزی زیر لب گفت و به طرف اتاقش رفت. از استرس انگشت هایم را بهم می مالیدم و نفس های پی در پی می کشیدم. خداکند چیزی که در گوشی اش بود مخاطبش من باشم. نفس عمیقی کشیدم و به سکوت خانه که فقط صدای "تیک" یخچال آنجا نیشخند می زد ، گوش فرا دادم. چشم بستم و نفسم را رها کردم که با صدایش ناخودآگاه لبخند شیرینی زدم.

-ثنا ؟

به قیافه ی مضطربش که کنارم روی مبل نشسته بود و یک دستش بالای سرم گذاشته بود ، خیره شدم. چشم دوختم به آن دور دورهای سیاهی چشمانش. لب باز کردم و آن "جانی" را گفتم که با سخاوتمندی دو دستی تقدیمش می کردم.

-جانم ؟

دستی به ته ریشش کشید و او چه می دانست من عاشق این فک مستطیلی هستم ؟ او می دانست وقتی از استرس و خشم این چشم ها برق می زند من ذره ذره می میرم ؟

بی پناهی همراز
-می خوام یه چیزی بگم.

من هم متقابل او نشستم و چشم روی هم بستم و لبخند کجی زدم.

-راحت باش.

به چشم هایم زل زد و زمزمه کرد:

-وقتی اون پیام رو خوندی من نمی تونم راحت باشم.

نفسم برای ثانیه ای ایست کرد و شاید او دوست داشت آنجا استراحت کند و قصد برگشت را نداشت. خدایا فقط برای یک دقیقه دنیایت را نگه دار تا عشقم حرف بزند و کلمه ی "دوستت دارم" را به زبان بیاورد.

سرش پایین انداخت و با کفت دست ، روی شلوار جینش کشید و با یک نفس عمیقی دهان باز کرد.

-ثنا خدا شاهده می دونی که خیلی دوستت دارم. من می خواستم. می خواستم الهام رو برام جور کنی.

همانجور خیره لب هایش که تکان می خورد، بودم. او فهمید چه خنجرى به سینه ام فرو کرد ؟ یا آنقدر بی اهمیت بودم که بی خیال به چهره ماتم ، ادامه داد:

-خیلی دوستش دارم ثنا. برای ازدواج می خوامش باهاش یه قراری بذار و به عنوان خواهر برام آستین بالا بزن.

آستین ؟ برادر ؟ نه ... نه! بگو آستین برای کسی که همیشه همراهم بود. بگو آستین برای کسی که ذره ذره بهش دلبسته شدم و همه کلمه ی "برادر" توی سرم می کوبیدند. چشم هایم داشت پر می شد. و من نباید اجازه می دادم آنها مرا رسوا کنند. نتوانستم بگویم "باشه داداش" فقط آن بغض منجر را قورت دادم و سری به نشانه ی "باشه" تکان دادم. خندید و گونه ام را محکم ب.و.س.ی.د. خندید و ندید من جان دادم. خندید و نفهمید من دیوانه این خنده ها هستم. تا مبل تکان خورد ، نگاه بالا کشاندم و از پشت به هیکلش که به سمت اتاقش می رفت ، نگریستم. فهمید با آن پاهایش قلبم را لگد مال کرد ؟ فهمید بغضم دارد مانند یک ریشه می دود و همانجور رشد می کند ؟

دست هایم سرد بودند. انگاری فضای خانه هیچ شوفازی روشن نبود تا دست های یتیمم را پناه بدهد. دستم بالا آمد و روی گونه ام گذاشتم. از سردی اش پی به آن بردم هیچ از این اتفاقات خواب نبود. بلکه یک زندگی واقعی است و من دارم در آن بیهوده دست و پا می زنم. زندگی خب رمان نیست که همه عشق ها بهم برسند. زندگی یک چیز تلخ

بی پناهی همراز

و گزنده است که اگر دست تقدیر باهات یار نباشد تو باختی. یک مهره سوخته می شوی که راحت با یک تیر خلاصت می کنند.

نفهمیدم چجوری از روی مبل بلند شدم حتی نفهمیدم چجوری بدون آنکه پالتویی به تن بزنم از خانه بیرون زدم. هیچکدام از اینها را نفهمیدم فقط یک چیز را فهمیدم؛ نابود شدم. کمر خم کردم او گفت دیگری را "دوست دارد" ریشه احساس خشکاندم وقتی او گفت برایش "آستین" بالا بزنم. فقط می خواستم بی جهت، بی هدف قدم طی کنم روی این آسفالت تا همه چی را از یاد ببرم. و مگه خاطراتی که گوشه ای از ذهنت چمبره می زند، ترک می کند؟ نه آنها یک گوشه اتراق می کنند و به تو نیشخندی از جنس نامردی می زنند.

راه نمی رفتم بلکه خودم را می کشاندم. بغض هر لحظه داشت بالا... بالا می آمد تا جایی که احساس خفگی به سراغم آمد. عمه تو چجور تحمل کردی وقت خبر دادن شوهرت قرار است سرت هوو بیاورد؟ تو چجور نشکستی؟ من شکستم؟ نه! من خاکستر شدم و کسی نیست که آنها را لاقل با یک جارو گوشه ای پنهان کند.

او خوشحال بود و او داشت در خیابان جان می داد. او می خندید و از جواب "مثبت" ثنا در گوش بارید می گفت و ثنا بود که احساس پوچی می کرد. خودش را روی پله ی جلوی مغازه ای رها کرد و به رفت و آمد ماشین ها خیره شد. مگر زن برای سوختن و ساختن ساخته نشده بود؟ پس "اسرا" چه بود؟ او سوخت ولی محکم مانند مرد ایستاد! اوهم باید مانند عمه اش محکم باشد. ولی همه انسان ها مثل هم نیستند. هرکسی یک اخلاق و عقیده ای دارد. حتی صدها فاصله بین خواهر و برادر است دیگر چه برسد به... پاهایش را جمع کرد و سرش را روی آن کاسه زانوانش گذاشت. حتی از نور خورشید که نعمت خدا بود، روی برگرداند. خسته بود. ناشکری نمی کرد اما... دلش گرفته بود. آب بینی اش با یک "فین" بالا کشید و بی رمق از جایش بلند شد و چشم هایش بود که خیابان را پایید. قدمی جلو گذاشت و به صورت مردم که یکی خندان یکی معمولی بود، چشم دوخت. سر پایین انداخت تا چهره هارا نبیند و حسرت نخورد. رفت و رفت تا بالاخره به امام زاده رسید. انگشتان پایش از درد ذوق می کرد و می سوخت و تیر می کشید. انگاری سوزن در انگشتان پایش فرو می کردند. از سرما بدنش می لرزید و دست هایش را به آغوش کشید. به آسمان غروب خیره شد. خورشید کم کم داشت بازی اش می گرفت و می خواست خودش را با بازیگوشی پشت کوه پنهان کند و با یک ظاهر دیگر نمایان شود. چادر سفید گل داری از جلوی ورودی برداشت و روی سرش

انداخت. با انگشت های سردش که بی حس شده بود ، دوطرف چادر را گرفت و به امام زاده پراز زرق و برق خیره شد. کفش هایش را کناری در آورد و به سر انگشت هایش که حالا قرمز بود ، نگاهی انداخت و پایش را روی سنگ سرد پله ها گذاشت ؛ سرما از انگشت پایش اوج گرفت و تا مغزش نفوذ کرد. باز آن سوزش بود که به سراغش آمد. بی اهمیت به سوزش شد و از پله ها پایین رفت. چشمش به زری که نور سبز دورش احاطه کرده بود و پارچه مشکی که اسم ائمه رویش حک شده بود ، بالا افتاده بود. به چندتا زن که با چادرهای سفید در حال نماز خواندن بودند ، نگریست. خودش رو به ضریح رساند و کنارش روی زمین لیز و سرد نشست. انگشت هایش لای ضریح قفل کرد و لب هایش را به آن چسباند. قطرات اشک راه خودشان پیدا کردند و روی گونه اش سر می خوردند.

انقدر آنجا حق زد و اشک ریخت که زمان را از دست داد. با بلند شدن "الله اکبر" از بلندگو فهمید چقدر آنجا نشسته است و حتی خبری به توماژ نداد که از خانه خارج می شود. سریع از جایش کنده شد و با دو کفش هایش را بپا زد و سرسری شال مشکی اش درست کرد ، چادر روی میله ی در ورودی گذاشت و با عجله دستی برای تاکسی بلند کرد و سوار ماشین گرم شد. حتی سرما را از یاد برد ... یاد برد که چیزی تنش نیست. او فقط به این فکر کرد صدرا او را می کشد. ازش نمی ترسید ولی حساب می برد. از ترس ، عرق مزاحمی روی شقیقه اش نشسته بود و به ساعت مچی اش که ۱۸ نشان می داد ، نگاهی می کرد. او نزدیک به ۶ساعت بود بی خبر خانه را ترک کرده بود. حتم داشت همجا را دنبالش گشته اند. و بی فکر گوشی همراهش را برنداشته بود. جلوی خانه که ماشین نگه داشته شد ، دست داخل جیب مانتویش فرو برد و مقدار پولی که داشت به راننده داد و پراسترس به در خانه سفید خیره شد. پاهایش یاری نمی کردند تا برود جلو. بالاخره آن طلسم را شکست و جلوی خانه ایستاد. صدای داد از خانه شنید و ترسش را دوبرابر کرد.

دست بالا برد تا زنگ را بزند که یک دفعه در گشوده شد و نفس دخترک بود که قطع شد.

دست بالا برد تا زنگ را بزند که یک دفعه در گشوده شد و نفس دخترک بود که قطع شد. تمام خوشی و ذوقم را با این نگاه خشمگینش به یغما برد. نگاه کشاندم روی دست مشت شده اش که رگ دستش بیرون زده بود. آب دهانم خشک و گس شده بود. نفس هایم مقطع شده بود و انگار عجله داشت. شانه ام که اسیر دست مردانه اش شد ، مرا به جلو هل داد و در را محکم بهم کوفت. از ترس پاهایم همانجا سکنه قبلی را زده بودند.

بی پناهی همراز

باز شانه ام بود که قفل مشتش شد و در ورودی را گشود و باز من بودم که به جلو پرت شدم و کمی تلو خوردم. توران و عمو توماژ که روی مبل نشسته بودند با دیدن من از جا برخیزیدن و من از ترس حتی دستگاه تنفسم هم از کار افتاده بود. به قیافه ی عصبی صدرا نگاهی کردم و کاسه ی صبرش لبریز شد و فریاد زد:

-تا این موقع شب کدوم گوری بودی؟

صدایی از هیچکس در نمی آمد. انگار زبانم قفل کرده بود که نمی توانستم جوابش را بدهم. از سکوتم حرصی شد و داد زد:

-باتوام.

به طرفم خیز برداشت و دست بالا برد، جیغی زدم و دست هایم را محافظ صورتم کردم. جرئت آنکه دست هایم را پایین بکشانم، نداشتم.

فریاد عمو را که شنیدم با تعجب دست هایم پایین دادم و به دست صدرا که توی هوا گرفتار مشت خشمگین عمو شده بود، خیره شدم.

-دفعه دیگه دستت هرز بره به مرگ اسرا تو روت نگاهم نمی کنم.

دستش را به سمتی پرت کرد و با نفس های پی در پی غرید:

-من اینجوری تربیت نکردم که دست روی زن بلند کنی.

بدون آنکه اهمیتی به صدرا که عصبی با پایش روی زمین ضرب گرفته بود بدهد، رو به من با لحن جدی گفت:

-کجا بودی بابا؟

سرم را پایین انداختم و مشغول شکستن انگشت های کشیده ام شدم و گفتم:

-رفته بودم امام زاده.

-یه خبر نمی توستی بدی؟

با بغض زمزمه کردم:

بی پناهی همراز
-به تنهایی نیاز داشتم.

سری تکان داد و روبه صدرا محکم گفت:

-بیا اتاق کارت دارم.

عمو دست در جیب فرو برد و جلوتر به طرف اتاقش قدم برداشت و صدرا حتی نیم نگاهی خرجم نکرد و دنبال عمو
توماژ رفت. توجهی به بغض کهنه ام نکردم و توران گفت:

-حالت خوبه ؟

-تا خوب رو چی ببینی.

عمیق نگاهم کرد و با حس تهی که داشتم روی مبل نشستم و به سقف سفید چشم دوختم. دوست داشتم زندگی ام
به همین رنگ باشد و سر پوشی بکشد روی زندگی سیاهم. صدای "تیک " "تیک " ساعت برایم ناقوس مرگ بود و
درجه ای از عصبانیت را تشدید می کرد. حضور توران را کنارم حس کردم ولی هنوز سیاهی چشمانم روی سفیدی
سقف بود. حتی صدای آرام و دلنشینش ماله ای نکشید روی حس پوچی ام.

-ثنایی چته ؟

-یه حس خلاء و ناامیدی دارم.

دست گرمش روی دستم که روی مبل بود ، گذاشت و بعد از مکثی زبان باز کرد.

-دلیلش ؟

-نپرس.

-چرا ؟

-توی جواب چرای دل خودمم موندم.

پوفی کشید و زمزمه کرد:

-مبهم حرف می زنی.

بی پناهی همراز

خم شدم و صورتم را با کف دستانم پوشاندم و بی حس گفتم:

-زندگی من مجهولات زیادی داره که استادی ندارم تا حلش کنه.

دست روی شانه ام گذاشت و از کنارم بلند شد.

-مجهولات زندگی فقط به دست خود بازیگر حل می شه نه کارگردان.

دست هایم را از روی صورتم سر دادم و عمیق نگاهش کردم.

-من نقش مهمان دارم نه اصلی.

لبخندی زد و چشم بست.

-شاید کوچیک باشه ولی بیشتر دیده می شن.

پوزخندی لب هایم کش داد و اوهم مرا ترک کرد. من روی نیمکت ذخیره بودم و تا زمانی کارشان نمی لنگید به من احتیاج نبود. یک نقطه ی ریزی بودم که فقط به ذربین نیاز بود تا دیده بشوم. من با شکست میدان را خالی نمی کنم. آنچنان تمرین و گرم می کنم تا حتی آن دقیقه های آخر گل بزنم و پیروز میدان را ترک کنم.

"تو بجنگ برای برنده شدن حتی شده برای یک دقیقه وگرنه کاپیتان شدن که کاری ندارد."

خودم را بالا تر کشاندم و سر روی دسته ی مبل گذاشتم. پاهایم را مانند جنین توی شکم جمع کردم و سعی کردم با تلقین گرما را وارد سلول های یخ زده بدنم بکنم.

صدای کوبیده شدن توپ روی آسفالت داشت روی مغزم تاتی تاتی می کرد. تند تند قرار دادی را که می خواستم روی کاغذ نوشتم.

باز با کوبیده شدن توپ روی زمین ، دادی زدم و بادست زیر کاغذ و خودکار زدم.

بی پناهی همراز
-برو جای دیگه این لامصب رو روی زمین بکوب.

اخمی کرد و توپ را زیر بغلش زد و نفس عمیقی کشید. با کف دست ، عرق پیشانی اش را پاک کرد و باز به طرف تور برگشت.

-چکار تو داره ؟

از روی صندلی پلاستیکی بلند شدم و کنارش ایستادم و تا خواست توپ را روی زمین بکوبد ، مچ دستش گرفتم و ابروانم را بهم نزدیک کردم.

-صداش خیلی کارم داره.

توپ بسکتبال را کناری قل داد و نگاه گرفتم و از توپ و نگاه دادم به چشمان مشکی اش که زیر نور آفتاب برق می زد.

-بیا راحت شدی ؟

ابرویی بالا دادم و دستی به ته ریشم کشیدم.

-کمی بهتر شد.

پوزخندی زد که صدای آرام مامان مریم از نزدیکی شنیدم.

-پسرا بیایید ناهار.

سری تکان دادم و بدون توجه به بارید به طرف مامان حرکت کردم و دست دور گردنش انداختم.

-چشم پرنسس.

خنده ای کرد و گونه ام را با دو انگشت کشید.

-لوس نشو.

بی پناهی همراز

همه داخل آشپزخانه شدیم و با دیدن بابا که سرش را داخل قابلمه کرده بود و تند تند مشت برنج می کرد و می خورد ، اول متعجب شدم و بعد با صدای بلند زدم زیر خنده. با دهان پر نگاهم کرد و یک جا غذا را قورت داد که در گلویش گیر کرد. بارید با خنده جلو رفت و چندبار مشت محکم به کمرش زد که "آخ" بابا در آمد.

با چشمای سبزش که من از او به ارث برده بودم ، نگاهم کرد بعد به مامان که با اخم نگاهش می کرد ، نگریست. بابا همیشه اخلاقش همین بود به قول عمه اسرا هیچوقت قصد بزرگ شدن را نداشت.

با یاد عمه ، بغض بدی در گلویم نشست و سدی شد برای راه تنفسم. صندلی عقب کشیدم و روبه مامان گفتم:

-مامان نمی خوای برامون آستین بالا بزنی ؟

نیم نگاهی به بارید کردم. خونسرد غذایش را می خورد.

-منکه از خدامه مادر.

-زن اینا هنوز بچن.

بارید پقی از خنده زد که من اخم هایم را در هم کشیدم.

-بابا ما ۲۵ سالمونه ها

مامان با شوق به هردویمان نگاهی کرد و بعد چیزی زیر لب خواند.

-قربونتون برم.

رو به بابا گفت:

-می بینی بهنام ؟ اصلاً باورت می شه این دوتا دوقلوان ؟

بابا سری بالا انداخت.

-نه والا.

بی حوصله "دستت دردکنه" ای گفتم و آشپزخانه را ترک کردم. به اتاقم رفتم و روی تخت نشستم و عکس را از زیر بالشت بیرون کشاندم.

بی پناهی همراز
با لبخند نگاهی به صورت خندانش کردم و زمزمه کردم:

-به زودی مال خودم می شی.

اخم ریزی کردم و دستی به صورتم کشیدم.

-اگه نخواهی چی ؟

خودم را از پشت روی تخت انداختم و چشم بستم. می ترسیدم. باید تکلیف خودم را مشخص بکنم. از تخت کنده شدم و سریع از اتاق خارج شدم و به طرف آشپزخانه رفتم.

یک دستم را به دیوار زدم و بلند گفتم:

-به من نگاه کنید.

همه متعجب دست از خوردن کشیدن و به من نگاه کردند. بابا به صندلی تکیه داد و لبخند دندان نمایی زد.

-جونم عشقم ؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

-بابا بذار جدی باشم.

مامان ادامه ی حرفم را گرفت و با اخم تشر زد:

-بهنام.

بزاق دهان پایین دادم و زانوی راستم را هی کج و راستش می کردم و همه اینها از اضطراب بود. خجالت می کشیدم این موضوع را مطرح بکنم.

-مادر بگو دیگه جونم از حلقم بیرون زد.

دستم را محکم روی صورتم کشیدم و سریع گفتم:

-من زن می خوام.

بی پناهی همراز
فقط پق باربد بود که سکوت بد خانه را شکست. من این سکوت را دوست نداشتم. مامان با خوشحالی که نم اشک
در چشمای به سیاهی شبش هویدا بود ، ستمم آمد و محکم مرا در آغوش کشید. لبخندی زدم و خم شدم و روی
موهایش بوسه زدم.

-هوی چکار زن من داری ؟

مامان بدون آنکه به بابا اهمیت بدهد ، دستی به صورتم کشید.

-حالا عروسم کیه ؟

مات ماندم. من چطور این موضوع را بگویم ؟ نگاه گیجم روی همه گشت و آنها منتظر جواب من بودند.

سرم را پایین انداختم و با صدای آرامی گفتم:

-ثنا.

باربد آنچنان داد زد که کمی شانه ام تکان خورد.

-چی ؟

چشم های همه ازشون تعجب می بارید.

محکم گفتم:

-چی داره ؟

من ثنا رو خیلی وقته دوست دارم.

باربد جوری از روی صندلی بلند شد که صدای بدی روی زمین افتاد.

-ابله می فهمی چی می گی ؟

مگه ما ۳ تا نگفتیم دوتا خواهر داریم اونم ثنا و تورانه ؟ کدوم احمقی عاشق خواهرش می شه ؟

عصبی مادرم را کنار زدم و جلوی ش سینه سپر کردم.

بی پناهی همراز

-آره تا بچه بودم فقط می گفتم خواهر ؛ چون سرم نمی شد. ولی کم کم بهش علاقه پیدا کردم.

بابا با دست هایش کمی فاصله بینمان انداخت و اخم آلود روبه من گفت:

-بردیا مطمئنی ؟

توکه می دونی ثنا برای توماژ و بهزاد یه چیز دیگست ؟

سری به نشانه ی "آره" تکان دادم و محکم و شمرده گفتم:

-من ثنا رو دوست دارم.

باربد دستی به کمر زد و چشمانش در کاسه چرخاند و فقط یک کلمه را تکرار کرد.

"تو دیوونه شدی!"

مامان با مهربانی گفت:

-بچم عاشق شده شما حسودیتون می شه ؟

به مامان چشمکی زدم.

-بفرما.

بابا با خنده مشتی به بازوام کوباند.

-منم عاشق بودم پس درکت می کنم.

گونه های مامان که گلگون شد ... باز بابا طاقت نیاورد و جلوی ما ، محکم گونه اش را بوسید. خنده ای کردم و آنها از آشپزخانه بیرون زدند.

باربد عمیق نگاهم کرد و یک دفعه هم دیگر را در آغوش برادرانه کشیدیم.

چندبار به کمرم زد.

بی پناهی همراز
-امیداورم بهم برسید.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

کی سرنوشت آنها را می دانست ؟ آیا شنیده بودید شکستن دل یتیم تاوان دارد ؟ از کجا معلوم زمان تقاص و تاوان نزدیک است ؟

بر دیا با خنده عکس ثنا را به صورتش نزدیک کرد و از ته دل بوسه ای عمیق روی عکس که روی چشمان شرور ثنا بود ، زد.

آنقدر ثنا را دوست داشت که حاضر بود برایش جان بدهد. نفهمید کی دل به این دختر که "آبجی" صدایش می زد ، داد. هیچوقت دوست نداشت او "داداش" صدایش بزند.

غلطی زد و با آرامش چشم بست و خودش را به دست خواب سپرد و او خوشحال در خواب غرق شد. و نمی دانست از روز بعدش چه به روز این ۵ تا می آید.

راست می گفتند هیچکس از فردایش خبر ندارد.

دست هایی که از استرس می لرزیدند را درهم قلاب کرد و نگاه عاری از حسش به کاغذ دیواری کرم_قهوه ای اطرافش دوخت. به صفحه ی سیاه گوشی اش روی میز قهوه ای تیره نیم نگاهی کرد و پوف کلافه ای کشید. بوی قهوه تلخ زیر مشامش زد و پوزخندی به همان طمع به رنگ زهرمار زد. با صدای نازکی ، سر بلند کرد و به چشمان طوسی دخترک خیره شد. بدون آنکه حرف بزند ، با دست به صندلی روبه رو اشاره کرد.

بی پناهی همراز

-سلام.

سری تکان داد و روی صندلی جای گرفت و کیف چرمش روی میز گذاشت.

-چی سفارش بدم ؟

-شما ؟

ابرویی بالا انداخت و همانجور که به چشم های کشیده دختر روبه رویش خیره بود ، صدا بلند کرد.

-دوتا قهوه تلخ!

به صندلی تکیه داد و دست دور صندلی قفل کرد و به خورشید که در آسمان پشت آن شیشه قدی چشمک می زد ، خیره شد و زبان باز کرد.

-زندگیت تلخ باشه باید قهوه ات تلخ باشه.

از نور چشم زن خورشید چشم گرفت و به چشم های گیج دختر روبه رویش ، چشم دوخت.

-توهم باید به این تلخی عادت کنی.

-واقعا " حالت خرابه.

-ویرانه!

آرنج جفت دست روی میز گذاشت و با انگشتانش ، شقیقه اش را ماساژ داد.

-خانم کله سحر زنگم زدی و آدرس این بی صاحب رو دادی. تو کی هستی ؟

-ثنا.

اول گیج و مبهوت ماند. کم کم پوزخند، لب های رژ زده اش را کش داد.

-خب ؟

بی پناهی همراز

تا خواست حرف بزند ، با آمدن گارسون حرف در دهانش ماسید و به فنجان مشکی که قهوه سوخته درونش عین یک تنها کز کرده بود ، خیره شد و زمزمه کرد:

-چرا دوستش نداری ؟

فنجانش را جلو کشید و به لبانش نزدیک کرد.

-تو فکر کن اندازه من نیست.

دست های ظریفش را دور فنجان محاصره کرد و به بخاری که ازش خارج می شد ، چشم دوخت.

-اندازه رو قبل از رابطه مشخص می کنن نه بعدش.

هر دو خونسرد به چشم های هم خیره شدند. هر کس به نوبه خودش خوشگلی خودش را داشت. هیچ کدام زیبایی افسانه ای نداشتند ولی خلقت خدا زشت نیست. دست زیر چانه زد و با زبان باقی مانده قهوه ، روی لبش مزه کرد و به گل رز روی میز نگاه کشاند.

-چی نصیب تو می شه ؟

هنوز به چشم های دختره نگاهی نکرد ؛ نگاهش پی آن بخار در گردش بود.

-تو فکر کن ادای دین.

-خوب جواب طرف رو بر می گردونی.

پوزخندی زد و بالاخره نگاه به چشم هایش کشاند. محکم و صریح گفت:

-صدرا چی کم داره ؟

از جایش بلند شد و کیف روی میچ دست انداخت و کمی روی ثنا خم شد.

-صدرا برای من کمه.

عارم میاد بگم این مرد حتی دوست پسر مه. تو بگو چی داره ؟ ماشین مدل بالا ؟ خونه آنچنانی ؟

درحالی که به طرف در کافی شاپ می رفت ، بدون آنکه به طرف ثنا برگردد گفت:

بی پناهی همراز

– حتی پولش اندازه خونه اجاره ای نیست. برو بهش بگو خوشگله.

این را گفت و مغازه را با آن حس های بدی که منتقل کرده بود، ترک کرد.

او چه حرفهایی راجب صدرایش می زد؟ پژو ۲۰۶ بیشتر ندارد ولی او گرم می شد در آن ماشین هرچند کم ارزشگ خانه ای نداشت تا الهام را خوشبخت کند، اما ثنا جان می داد برای آشیون ساختن باهم. چه صدفرسخ راه بین الهام و ثنا بود. حق صدرا این جواب نبود. او نتوانست عشقش را به الهام برساند.

عصبی کافه را ترک کرد و دستی برای تاکسی زرد رنگ که از آن مسیر رد می شد، دست بلند کرد و با هزار فکری که داشت محدودش می کرد، روی تشک ماشین نشست و به پشت صندلی تکیه داد. نمی دانست چه جواب صدرا بدهد؟ او به ثنا اعتماد کرده بود. بغض با زبانی که برایش در آورده بود، از تار و پود گلویش بالا آمد و دلبری کرد. چندبار آب تلخ دهانش را پایین داد تا آن بغض راهش را عوض کند. شقیقه اش به شیشه ی سرد ماشین چسباند و پایین پالتواش بود که درون مشتش ثنا داشت مچاله می شد. آنقدر حواسش پرت بود که صدای راننده را نشنید.

با داد راننده به خودش آمد و صاف نشست.

– خانوم رسیدیم.

به اخم های درهم راننده توجهی نکرد و پول را پرداخت کرد، از ماشین پیاده شد و دستی به چشمان خسته اش کشید تا کمی از سوزشش کم شود. قدم های بی رمقش را یک جورایی روی آسفالت کشاند و انگشت های یخ زده اش را روی زنگ گذاشت.

در که با "تیکی" باز شد، نفسش سخت از ریه اش بیرون آمد. او عملیاتش را خراب کرد. در ورودی را باز کرد و با سیل جمعیتی که به چشمش خورد، متعجب گفت:

– چیزی شده؟

توران با خنده، تکه ای سیب داخل دهانش انداخت و با دهان پر گفت:

– نه آبی فقط همه دست جمعی اومدن اینجا.

بی پناهی همراز

"آهانی" گفت و با شوق به سمت مادرش رفت و گونه‌ی نرمش را بوسید. چیزی در دلش داشت می‌جوشید. حس بدی داشت. وارد اتاق توران شد و پالتواش را روی تخت انداخت و به صورت بی‌روحش درون آئینه خیره شد. دستی به صورتش کشید و شال طلایی‌اش را جلوتر کشید و از اتاق بیرون زد.

کنار توران روی مبل دونفره که روبه روی توماژ بود، نشست و توماژ با صدای رسایی گفت:

—خوب شد همه اومدید.

الان راحت تر موضوع رو مطرح می‌کنم.

صدرا چشم ریز کرد و به صورت زرد ثنا خیره شد و لب زد:

—چی شد؟

ثنا سریع نگاه گرفت از چشم‌های صدرا و به چشم‌های توماژ خیره شد. طاقت نداشت.

ساعت‌ها به آن چشم‌ها نگاه کند. او لو می‌داد.

—چیزی شده توماژ؟

توماژ خیارش را درون بشقاب گذاشت و نگاه عمیقی به بهنام کرد و نگاهش را روی همه چرخاند.

—راستیتش منم دیگه آفتاب لب بومم.

توران وسط حرف پدرش پرید و با دلخوری گفت:

—خدانکنه.

اخمی کرد.

—وسط حرفم نپر دختر!

به مبل تکیه داد و جدی گفت:

بی پناهی همراز

-همتون می دونید ثنا رو چقد دوست دارم حتی خودشم آگاهه. اسرا خدایامرز هم ثنا رو اندازه توران دوست داشت.

"آه" سوزناکی از یادآوری اسرا کشید و بعداز مکثی ادامه داد:

-اسرا قبل از مرگش یه وصیتی کرد.

نمی خوام اون دنیا جواب گو باشم پس خودتون به وصیتش عمل کنید.

-چیه وصیتش؟

به تانیا نیم نگاهی انداخت و سر به زیر گفت:

-ازدواج صدرا و ثنا!

نفس های همه قطع شد. هیچ صدایی از هیچکس در نمی آمد. لیلی با خنده دست هایش را بهم کوباند.

-آخجون عروسی در پیش داریم.

او خندید و ندید چه به روز این ۵ تا آمد. او خندید و بردیا مات ماند! لیلی دست زد و صدرا عصبی چنگی به موهایش زد.

تانیا با اشک کل کشید و ثنا مبهوت به لب های توماژ خیره شد. نمی دانست خوشحال باشد یا غمگین. خوشحال از آنکه به عشقش می رسد، غمگین از آنکه عشقش او را عین خواهر می داند.

بارید با ناراحتی به برادرش نگاهی انداخت که گیج سرش را بین دست هایش گرفته بود.

توران بی اهمیت شیرینی از داخل دیس برداشت و داخل دهان انداخت تا کمی دهانش را از این تلخی دور کند.

جمع متفرق شدند و فقط آن ۵ تا بودند که دور هم نشسته بودند. حتی صدای نفس هایشان قطع شده بود.

توماژ تصمیم را به عهده خودشان گذاشته بود. صدرا، کنار پنجره قدی ایستاد و پرده سنتی قهوه ای را کنار زد و به حیاطی که برف منظره زیباش را پوشانده بود، خیره شد.

بی پناهی همراز

او می دانست جواب الهام "نه" است ولی نمی توانست ثنا را به همسری قبول کند. او ثنا را مانند خواهر دوست داشت.

بردیا با بغضی که لانه ی گلویش شده بود ، به کتش چنگ زد و بدون آنکه جواب باربد را بدهد از خانه بیرون زد و خواست کمی تنها باشد.

بی هدف پوتین هایم را روی برف می کشیدم و صدای "قرش" دارش روی مغزم بود. بغض داشتم ... درد داشتم ... چرا می گفتند مرد نباید اشک بریزد ؟

راه می رفتم و بغض نامردم شکست و گونه ام را خرد و خاکشیر کرد.

"اشک زن ، دل را می سوزاند ؛ اشک مرد ، کوه را می لرزاند !"

سرما داشت کم کم وارد سلول های بدنم می شد و تا عمق مغزم را می سوزاند. راه می رفتم و اشک می ریختم برای دل شکسته ام.

من نباید چیزی از علاقه ام بروز بدهم. باید همانجا در دلم دفنش کنم و خاک رویش بریزم.

گوشه ای نشستم و مردانه اشک ریختم. برف روی کت مشکی ام می ریخت و تضاد زیبایی درهم می آمیخت.

بی پناهی همراز

نگران بردیا ، برادرم بودم. به صدرا و ثنا نگاهی کردم که هر کدام به فکری مشغول بودند. برای چه یک دفعه ورق زندگی ما عوض شد ؟ این ورق زندگی همه را نابود کرد. پوف کلافه ای کشیدم و وارد آشپزخانه شدم.

برای اولین بار دیدم که بابا پکر روی صندلی نشسته بود و به کاشی های نارنجی_سفید آشپزخانه خیره شده بود.

کنارش نشستم و آرام زمزمه کردم:

-ناراحتی ؟

-داغونم!

-همیشه زندگی اونجور ما می خواهیم نمی چرخه.

بالاخره از آن کاشی های مزاحم دل کند و به من چشم دوخت. از دیدن چشم های بارونی اش ، ناباور گفتم:

-بابا ؟

سرش را روی میز گذاشت و با صدای بغض آلودی نالید:

-نابود کردم زندگیتون رو.

دست روی شانه اش گذاشتم و اخمی از نامفهومی کردم.

-منظورت چیه ؟

دستم را پس زد و سرش را بلند کرد. به چشم هایم نگاهی کرد.

-راست می گن از هر دست بزنی از همون دست پس می گیری.

عصبانی گفتم:

-بابا نمی فهمم چی می گی.

طلسم را شکست و اشک روون گونه اش شد و نالید:

-نذاشتم عاشق به عشقش برسه.

بی پناهی همراز
دل شکستم. حالا پسر من توان دل شکستنم داد.

گیج به چهره اش چشم دوختم. منظورش چی بود؟ مبهوت از آشپزخانه بیرون زدم و به عمو توماژ خیره شدم که چیزی روی برگه می نوشت. او باید از همه چیز خبر داشته باشد. منظور بابا چی بود؟ من باید از تمام قصه خبر دار شوم.

انگاری عمو نگاه سنگینم را حس کرد که از بالای عینکش نگاهی بهم انداخت.

-چی می خواهی؟

روی میبل کنارش نشستم.

محکم گفتم:

-چی توی گذشته شماها بوده؟

بعد از مکث طولانی که برای من عمری بود، عینکش را از روی چشم هایش برداشت و با انگشت شصت و اشاره، چشم هایش را مالش داد.

-هنوز زوده.

-دیر هم شده.

تک خنده ای کرد و کاغذ هایش را روی هم گذاشت و عمیق نگاهم کرد.

-شماها جاهلی کردید... پاتون لغزید.

مطمئن باشید راه سختی رو در پیش دارید که اشک و شکست توش هست.

با نفس عمیقی ادامه داد:

-گذشته ی ما می شه درس عبرتی برای شماها.

کاغذها را زیر بغل زد و درحالی که به سمت اتاقش قدم بر می داشت، گفت:

بی پناهی همراز

-تا زمانی که چیزی رو دارید قدرش رو نمی دونید چون اون بی ارزش ترین چیز زندگی تونه ولی امان از اینکه از دستش بدید اونموقع قدرش رو می دونید.

با نگاه معنی داری ادامه داد:

-پس کاری نکنید یه عمر پشیمونی به دوش بکشید.

گفت و مرا مبهوت تنها گذاشت ... چرا همه مبهم حرف می زدند ؟ عمو می خواست چکند ؟ اسرا کیست ؟ توماژ کیست ؟ مگر اینها لیلی و مجنونی برای خودشان نبودند ؟ من باید تکه های پازل را کنارهم بچینم تا عکس را پیدا کنم.

گیج دستی به صورتم کشیدم و به طرف اتاق صدرا رفتم تا از تصمیم او با خبر بشوم.

گوشی ام از داخل جیب شلوارم بیرون کشیدم و چندبار دستم ، اسم بردیا را لمس کردم ولی عصبانی گوشی روی میز لغزاندم و بدون در زدن ، در را گشودم و داخل اتاق غرق در ظلماتش شدم.

در را گشودم و داخل اتاق غرق در ظلماتش شدم. کورمال کورمال صندلی پیدا کردم و رویش نشستم. با انگشتانم دانه به دانه روی میز ضرب گرفتم و از پشت به هیکلش نگاهی کردم. پرده را انداخت و دست به سینه به سمتم برگشت.

-چکار کنم ؟

-صبر!

پوزخندی زد و با انگشت ، گوشه لبش را خواراند و زمزمه کرد:

-بعضی وقتها صبر جایزه ، ولی بعضی وقتها تیشه می زنه به ریشه.

به طرفش رفتم و روی تختش نشستم ، کف دست هایم را پشت کمرم گذاشتم.

-الهام یا ثنا ؟

بی پناهی همراز

انگشت های مردانه اش ، لابه لای موهایش فرو برد و اوهم نیم ور روی تخت نشست و با کف دست ، چشم هایش را مالش داد. نیم نگاهی خرج صورتم کرد و بعد به صفحه ی سیاه کامپیوتر خیره شد. صدایش خسته بود. درد داشت.

-باربد ، ثنا عین خواهرمه من چجور خواهرم رو به چشم همسر ببینم ؟

شانه اش را کمی فشوردم و "آه" عمیقی کشیدم. الان بردیا در چه حاله ؟ غمگین سر پایین انداختم و زمزمه وار گفتم: «عمو خب این تصمیم رو به عهده خودتون گذاشته.» کامل به سمت برگشت و چندبار با انگشت اشاره به پیشانی ام زد.

-مگه نفهمیدی گفت وصیت مامانمه ؟

باربد درک می کنی من نمی تونم روی مامان رو زمین بندازم ؟ می دونی همه کسم مامان اسرا بود ؟

عصبی کف دستم را روی گونه ام کشیدم و چشم در کاسه چرخاندم. درد او چه بود ؟

-خب ازدواج کن.

تک خنده ای کرد و باز پشت پنجره ایستاد و دست هایش را از پشت باهم متحد کرد. ولی اندفعه پرده کرمی رنگش را کنار نزد. شاید می خواست با لجبازی بین آن تاری ، نور خورشید را جست و جو کند.

-باربد دارم می گم ثنا برام مثل تورانه.

-حالا از توران بالاتر ببین.

کمی برگشت و به چشم هایم عمیق نگاه کرد. باز به سمت پنجره برگشت و نالید:

-الهام رو چکار کنم ؟

بلند شدم و به سمت در رفتم ، قبل از اینکه در را با دستم باز کنم ، گفتم: «صدرا یکم عاقلانه فکر کن. الهام برات زن زندگی نمی شه. اون اگه یک وعده غذاش توش گوشت نباشه اندامش ازهم می پاشه. ولی ثنا با اینکه برات خواهره زن زندگیه.» این را گفتم و از اتاق بیرون زدم. کلافه پله ها را دوتا یکی کردم و بی اهمیت به جمع که مشکوک نگاهم می کردند ، از خانه خارج شدم.

پاهایم را جمع کردم و دست هایم را دورش قفل کردم. انگشت دستم را "تق" "تق" می شکستم. فقط صدای مزخرفش بود که مزاحم افکارم می شد؛ نقش یک پیام بازرگانی را داشت. پاهایم را از تخت آویزان کردم و به قالیچه داخل اتاقم که شکل میکی موس بود، چشم دوختم. عمو گفته بود چندروزی از هم دور باشیم. صورتم را با دستانم پوشاندم و به افکارم اجازه و بال و پر دادن، دادم. من چجور با این موضوع کنار می آمدم؟ صدرا کس دیگری را دوست دارد و من باز روی تخت دراز کشیدم و مشغول شمردن ترک های دیوار شدم. لاقل شاید این کارم سدی بشه برای بقیه افکار بی سر و ته. اگه صدرا راز زندگی ام را می فهمید چه برخوردی می کند؟ پوزخندی زدم و جواب خودم را دادم. "دعا کن اول جواب بله رو بده!" کار دنیا برعکس شده اول داماد باید بله را بدهد تا عروس رضایتش را اعلام کند. این حس عذاب وجدان داشت مانند مالخولیا روح و جسمم را می درید! دستم را روی میز آیینه گذاشتم تا او کمی کمکم کند و روی زمین آوار نشوم.

صدای ریز مامان از پایین باعث جلب توجه ام شد.

-می خواهی چکار کنی بهزاد؟

-بنظرت می تونم پا بذارم روی وصیت اسرا؟

کلافه اتاق را ترک کردم و اخمی به بابا کردم که حس پیشمان را از چشم هایش خواندم. او باعث بدبختی ام بود. او روحم را به تاراج برده بود. پدر؟ واژه ای غریبی بود. نگاه مامان روی هردویمان در گردش بود. نگاه من پراز کینه و نفرت بود؛ نگاه بابا فقط شرمندگی درش هویدا بود.

پوزخندی زدم و وارد آشپزخانه شدم تا چیزی در معده بریزم تا این حسرت دوری از غذا را راحت کنم.

نگاه خیره اش به دخترش بود که وارد آشپزخانه شد. اگر می گفت کمر خمیده دخترش در این سن دیده ، دروغ نگفته. او دخترش را نابود کرده بود.

-بهزاد چی شده ؟

اهمیتی به حرف همسرش نداد و سرش را ما بین دست های که حالا به فرتوتی نزدیک بود ، گرفت. او داشت تاوان دل شکستن اسرا و توماژ را می داد. تهمتایی که زدند ... عشقی که از خواهرشان گرفتند ... راست می گفتند دنیا دار مکافاته. سرش را به پشت مبل کوباند و با بغض زمزمه کرد:

-دلارام شرمنده روی اسرام.

دست گرم همسرش روی دستش که حس کرد. حتی رغبت نمی کرد چشم باز کند. او در حق همه بد کرده بود.

-برای چی شرمنده ؟

بالاخره بغض مردانه اش شکست و سرش را روی پاهای همسرش که بد نارویی بهش زده بود ، گذاشت و نالید:

-اسرا من رو نمی بخشه ! نه تنها منو بلکه هیچ کدوممون.

-اسرا مهربون تر از ایناست.

صورتش را بین دامن گلداز دلارام پنهان کرد و مردانه اشک ریخت.

-همه مون در حق توماژ بد تا کردیم ...

انگشت های ظریف دلارام که لای موهایش نشست ، حس آرامش در تک تک سلول های بدنش منتقل شد.

این آرامش که از سوی دلارام بود را دوست داشت و کسی مگر از فردایش خبر دارد ؟ شاید دیگر آن آرامشی نباشد تا چشم هایش را به روی دنیا ببندد.

بی پناهی همراز

با چشم هایی که هر لحظه منتظر یه تلنگر بودند تا بترکند ، به نیم رخ بهزاد نگریست. دست دیگرش را بالا برد و جلوی دهانش مشت کرد تا صدای هق هقش به گوش بهزاد نرسد.

داشت خفه می شد بین آن بغض که بی رحمانه به جسم ضعیفش افتاده بود. او بهزاد را می پرستید ولی ... حرف های آخر اسرا را از یاد نمی برد.

رویش را که به سمت آشپزخانه برگرداند ، با چشم های متعجب ثنا روبه رو شد. سرش را به سرعت پایین انداخت تا نم اشکش را نبیند. ثنا را دیوانه وار دوست داشت.

-مامان ؟

"جانی" در دل برایش فدا کرد و دست از هم گشود و به پیشواز آغوش ثنا ، دخترکش رفت. ثنا بی مهابا خودش را در آغوش گرم و خوشبو دلارام انداخت.

-چی شده مامانی ؟

اشک هایی که گونه اش را تر کرده بود ، با سر انگشت پاک کرد و روی سر ثنا را با لب هایش بوسه زد.

-هیچی مادر، برو بگیر بخواب.

لبخندی هرچند مصنوعی زد و از آغوش مادرش دل کند و همانجور که جسمش همانجا گوشه و کنار مادرش جای گذاشته بود ، وارد اتاقش شد.

با کف دست ، روی شیشه ی قاب عکس کشیدم و عکس را به سینه ام چسباندم. شاید اینجوری می خواستم عطری که دیگر روی تخت و تنم حس نمی کردم ، ببلعم.

اشکی که می خواست پایین بریزد را جلوییش گرفتم و عکس را روی میز عسلی گذاشتم.

بی پناهی همراز

روی تخت دراز کشیدم و بالشت مخصوص اسرا را به آغوشم کشیدم و بینی ام را بهش چسباندم. بالشتی که دیگر اسرا سر رویش نمی گذاشت. بالشتی که دیگر موهای خرمایی اسرا رویش نمی افتاد و من با لذت عطر موهایش را نمی چشیدم.

با بغض و صدای لرزانی زمزمه کردم:

-اسرا دلم برات تنگه.

تنگ که می گم نه مثل تنگ ماهی که با دیدن آب یا ماهی باز می شه، نه؛ تنگی من مثل نهنگی که با خوردن خون باز نمی شه. اسرای توماژ تا پیشت نیام دل بدمصبم باز نمی شه بلکه تنگ و تنگ تر می شه.

چندتا نفس عمیق کشیدم و بالاخره بعد از ۲ ماه کمی از بوی تنش که آن دوردست های بالشت جای گذاشته بود، با لذت و حسرت چشیدم؛ چشیدم و اشک ریختم. چشیدم و از دوری اش زار زدم.

-می ترسم از آینده اینا اسرا.

می دونم ما نمی شیم الگوشون بلکه می شیم درس عبرتی براشون.

از این روز هراس دارم اسرا. اینا قدرت بقیه راه رو ندارند.

این ۵ تا درجا می زنن

خسته خم شدم و پتو را تا گردنم بالا کشاندم و چشم بستم تا بعداز چندوقت خواب را مهمان چشم هایم بکنم. ولی وقتی اسرایم نباشد خواب برایم زهر می شود؛ زهری که حتی به شکلات تلخ ۱۰۰٪ راضی می شوم.

تا خواستم به خواب اجازه ی ورود بدهم، گوشی ام به صدا در آمد و پوف خسته ای کشیدم و گوشی را از کنارم برداشتم.

-بله؟

-توماژ باید ببینمت.

دستی به صورتم کشیدم و به ضرب روی تخت نشستم. بالشت را مانند شیء با ارزشی بالای تخت گذاشتم و جدی گفتم:

بی پناهی همراز

-چی شده ؟

-بهت توضیح می دم.

گیج به بوق های پی در پی گوش فرا دادم و بعد بی خیال شانه ای بالا انداختم و گوشی را روی میز عسلی انداختم. یعنی چکار دارد ؟ ابرویی بالا انداختم و باز هرکار کردم خواب به چشمانم راه بدهم ، نشد. انگاری قهرش آمده از پس زدنش که ترکم کرده بود.

پوزخندی زدم و ساعد دست ، روی پیشانی گذاشتم.

با "تقه" ای که به در خورد و بدون آنکه نگاه بگیرم از سقف ، گفتم:

-بیا.

صدای قلیژ آرام در بعد نوری که به اتاق کمی تاریک افتاد ، متوجه شدم غیراز صدرا کس دیگری نیست.

کنارم روی تخت نشست و بعداز مکث طولانی گفت:

-من رو توی بد مخمسه ای گذاشتید.

-چرا ؟

عصبی چنگی به موهایش زد و بالاخره به چشمانش خیره شدم ... حالا چشم های هردو روی هم زوم بود.

-بابا ، ثنا برام عین خواهره.

کمی خودم را بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم.

-بعداز چندروز می شه عین همسر.

از خونسردی ام کلافه شده بود.

-مگه نگفته بودی این تصمیم رو به عهده خودمون گذاشتین ؟

...

بی پناهی همراز

–بابا؟

خم شدم و کتابی از داخل کشو برداشتم و عینکم هم به چشمان ضعیفم زدم.

–نمی دونم این چه اختیاریه که اجبار هم توشه.

–...

کتاب مولانارا باز کردم و شروع به خواندن کردم.

– اندر دل بی وفا غم و ماتم باد

آن را که وفا نیست ز عالم کم باد

دیدي که مرا هیچ کسی یاد نکرد

جز غم که هزار آفرین بر غم باد!

کتاب را بستم و نگاه عمیقی به چشم های پراز حرصش کردم.

–اجبار؟

اولاً این وصیت مادرت بود ؛ دوماً هیچوقت پدر و مادر بده بچش رو نمی خواد ! همیشه دوست داره بچش تو رفاه و آسایش باشه.

شانه اش را طولانی فشار دادم و بدون ذره ای لبخند ، زمزمه کردم:

–صدرا کاری نکن پشیمون شی.

بی پناهی همراز

تو اخلاقت اینه زودی قضاوت می کنی و چقدر منم تو گوشت خوندم قضاوت کار درستی نیست. اگه مسلمونی ، نماز می خونی ، قرآن می خونی ؟ توی قرآن نوشته ، اسلام گفته قضاوت نکنید ، دروغ نگید ، دل نشکنید.

نفس عمیقی کشیدم و کتاب را روی میز کوچک کنار تخت گذاشتم ، ادامه دادم:

-انسان خوبه اول راه و رسم مسلمون بودن رو یاد بگیره بعد دست برای مسلمون بودن بالا ببره.

سرش را پایین انداخت.

سکوت !...

سکوت !...

سکوت !...

حتی صدای "تیک " "تیک " اعصاب خوردکن ساعت هم قطع شده بود. شاید اوهم نفسش برای جواب صدرا فرار کرده بود.

سر بلند کرد و به چشم هایم خیره شد. آب دهانش را که قورت داد ، بالا و پایین شدن سیب گلویش دیدم.

-بخاطر مامان اسرا و شما من به این ازدواج تن می دم.

بعد از ۲ماه بالاخره طرح لبخند هرچند کم و بی روح روی لب هایم شکل گرفت.

توانستم به قولم عمل کنم. محکم صدرا را به آغوشم کشیدم و شانه اش را بوسیدم.

-خوشحالم کردی پسر!

با اینکه نمی دیدمش ولی لبخندش را حس کردم و با آرامش چشم روی هم بستم.

توران از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید ! تا حدی که رنگ لبخند از روی لب هایش کم رنگ نمی شد بلکه هر لحظه پرنگ و پرنگ تر می شد. شال صورتی اش را جلوتر کشید و سینی چای روی میز گذاشت و کنار دایی بهزاد نشست.

از استرس غده سرطانی بین تار و پود گلایش داشت حاد می شد. سرش را پایین انداخت و برای اولین بار از روی صدرا خجالت کشیده بود. او کسی بود که از سر و کول صدرا بالا می رفت ولی حالا عین یک جوجه که خیس می شود ، گوشه ای از تخت پاهایش را در هم جمع کرده بود و نگاهی را همه جا می چرخاندم الی صدرا !

-اون روز الهام چی گفت ؟

نفسش رفت ... احساس کرد اوایی که الان خنجر در سینه اش فرو کرد ، آب جوش از فرق سرش تا انگشت پایش ریخت و پوستش را درهم کرد. باز یادش افتاد که الهام نامی در زندگی اش است و او نفر سوم این بازی است یا نه ... او فردی از بازیکنان نبود و شاید یک تماشاچی بود. با آب دهانش بازی کرد و یک دفعه همه را یک جا قورت داد و گفت:

-گفت اندازه اش نیستی !

-یعنی چی ؟

پوزخند دخترک رنگ گرفت و ابرویی بالا انداخت.

-گفت براش کسر شانی.

خون صدرا با حرف ثنا به جوش آمد. حق صدرا این نبود. انقدر خرج هایی برای الهام کرده بود تا کمبود نکند ولی جواب مزد دستش این نبود. جواب محبتای بی منتش این نبود. دستی به صورتش کشید و نفس گرفته اش را بیرون داد و با صدای گرفته ای گفت:

-خب بی خیال !

ثنا من و تو از بچگی هم رو می شناسیم ...

مکثی کرد و نگاه دزدید از چشم های ثنا و گفت:

بی پناهی همراز

—برام سخته کسی که یه عمر بهش می گفتم آبجی یک دفعه بشه همسرم! از این اتاق جدا کردن و ایناهم خوشم نمیاد.

بالاخره نگاهش از جوراب های سفیدش سر داد به چشم های متضاد رنگ جورابش!

—بههم فرصت بده ثنا ... نمی تونم الهام رو فراموش کنم. تو دورانی که عقد هستیم سعی خودم رو می کنم و توهم باید کمکم کنی.

ثنا فقط خیره اش بود ... در دلش داشتند قند می شکستن ولی او می ترسید؛ ترس از آنکه گذشته اش رسوا شود. و ترس هم برادر مرگ است.

به چشم های منتظر صدرا سری تکان داد و با نفس عمیقی که کشید، گفت:

—فقط یک چیز رو ازت می خوام صدرا؟

لبخند مهربانی زد.

—بگو!

با بغضی که گلویش را خراش می داد، نالید:

—اگه روزی من و تو "ما" نشدیم نذار هیچوقت این "من" بشکنه، اون بی "تو" معنی نداره!

تک خنده ی شیرین صدرا برایش مانند موسیقی بود که تنها با یک قهوه شیرین در باغ گوش بدهد. آخر که چقدر ثنا جان می داد برای این خنده ها. صدرا از روی صندلی کامپیوتر برخاست و جلوی ثنا نشست و دست های ظریف ثنا که درهم قفل شده بود را درون دست های مردانه اش جای داد و با صدای آرامی گفت:

—ثنا تا دیروز برام عین خواهر بودی ... ولی الان مقامت از خواهر بالاتر اومد.

انگشت بلند کرد و طره ای از موهایش که روی پیشانی سفیدش افتاده بود، به عقب راند و زمزمه کرد:

—ما عاشق هم نیستیم ...

ثنا در دل گفت: «من دیوونتم!»

بی پناهی همراز

-من شاید مثل بابا توماژ مرد نباشم ولی نمی دارم غیر از آغوش من آغوش کس دیگه ای رو طلب کنی.

آنقدر این حرف کوچک به دل ثنا شیرین آمد که ناخودآگاه اشک لانه ی چشمانش شد.

-یه خواهش دیگه ای هم دارم ؟

باز تک خنده ی صدرا بود که دل ثنا را به هول و ولا انداخت.

-جانم ؟

چه می شد این "جانش" فقط مختص ثنا بود ؟

دست هایش را آرام از دست صدرا خارج کرد و به چشم هایش مستقیم زل زد.

-اگه روزی رسید که ازم نفرت به دل گرفتی ، هیچوقت تأکید می کنم هیچوقت ترکم نکن !

با لبخند ادامه داد:

-ما یا باهم غزل خداحافظی رو می خونیم یا هیچ کدوم حق جدا شدن از این دنیا رو نداریم.

ضعف کرد برای لحن ثنا ! خنده ای کرد و ثنا را محکم در آغوش گرم خود ، کشاند. سر روی سر ثنا گذاشت و با

طرحی از لبخند گفت:

-باشه.

چشم بست و با ولع عطر خوش صدرا را بلعید. دنیا برایش ایستاده بود و او دوست داشت همانجا ، در آغوش صدرا به

خواب عمیقی فرو برود.

با تقه ای که به در اتاقش خورد ، با خجالت سریع از آغوش صدرا جدا شد و با صدای لرزانی گفت:

-بفرمایید !

-حرفاتون تموم شد بیایید عمو کارتون داره.

به جای ثنا ، صدرا جواب لیلی را داد:

بی پناهی همراز
-باشه لیلی جان!

هنوز خجالت می کشید از صدرا ... او در آغوش صدرا ، بردیا ، بارید رفته بود ولی اندفعه این آغوش فرق داشت. این آغوش طعم آرامش و عشق داشت. با داغی دستش ، نگاه داد به چشم های خندان صدرا و همراه هم از اتاق خارج شدند. از جمع خجالت می کشید. عرق شرم روی کمرش نشسته بود و احساس گرما بهش دست داد. تا وارد پذیرایی شدند، نگاه همه رویشان نشست که سر ثنا داخل یقه اش فرو رفت.

-جوابت چیه عمو؟

نیم نگاهی به توماژ کرد و خداراشکر کرد برای وجود عمو توماژش.

نگاه روی جمعیت گرداند ناخودآگاه روی نگاه خیس بردیا نشست. تعجب کرد ... از چشم های خیس و پر التماسش! هیچوقت بردیا را در این حال ندیده بود. انگاری زبانش به سقف دهانش چسبیده بود. همانجور که نگاهش به نگاه خیس بردیا گره خورده بود ، زمزمه کرد:

-بله!

صدای دست هم باعث نشد نگاه بگیرد از آن چشم ها ... یک حس عجیب و خاصی در وجودش رخنه کرده بود. بردیا که با عجله از خانه بیرون زد ، تعجبش را دوبرابر کرد.

به دایی بهنام و زندایی نگاه کرد ، صورت آنها غم را فریاد می زد. شانه ای بالا انداخت و کنار مادرش نشست.

توران با عجله کنارش نشست و با خنده سربه سرش می گذاشت و از سرخ و سفید شدن ثنا ، صدرا را به خود جلب می کرد.

-من می گم ۲روز دیگه یعنی پنج شنبه این جوونا توی محضر یه خطبه بخونن تا عروسی بمونه برای سال دیگه.

همه حرفش را تأیید کردند و این ثنا بود که خداراشکر می کرد.

همه عزم رفتن کردند ... نفر آخر صدرا بود که دست به دیوار گرفت و کمی روی ثنا که از سرما به خودش می لرزید ، گفت:

بی پناهی همراز

-برو تو سرده.

دندان هایش بهم می خوردند و اجازه درست صحبت کردن را بهش نمی داد.

-نمی خواد.

با انگشت شست و اشاره بینی سرد و سرخ ثنا را گرفت و کشید و ثنا ذوب شد از داغی دست صدرا.

-می گم برو تو بگو چشم.

"چشم" آرامی گفت و سریع از حیاط گذشت و خودش را داخل خانه انداخت. هنوز داغی دست صدرا روی پوست صورتش حس می کرد. دست روی صورتش گذاشت و لبخند از ته دلی زد. بالاخره داشت به آرزوی که از بچگی اش داشت ، می رسید.

قهقهه ای زدم و مشت از پفکم را یک دفعه وارد دهانش کردم. اخمی کرد و با پشت دست ، دهانش را پاک کرد.

-برو خداروشکر کن تو خیابونی و گرنه کشته بودمت.

زبانی در آوردم و عقب عقب رفتم.

-هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

نگاه صدرا اطراف خیابان گرداند و زیر لب گفت:

-حیف!

خنده ای کردم و کنارش ایستادم و همراهش به راه افتادم. لبخندی زد و وارد مغازه مزون عروس شدیم. از دیدن لباس های عروس ، چشم هایم برق زد.

-می گم صدرا ؟

بی پناهی همراز

-هوم؟

انگشت پفکی ام را مکیدم و گفتم:

-بهتر نیست بریم یه مانتو و شلوار سفید بخریم؟

عمیق نگاهم کرد و سری به نشانه ی "باشه" تکان دادم و راه رفته را برگشتیم.

دانه آخری پفک را داخل دهان گذاشتم و خواستم انگشت پفکی ام را داخل دهان بگذارم که با کار صدرا، مات ماند. خم شده بود و انگشتم را داخل دهان گرمش کرد.

انگشتم که با زبان داغش برخورد کرد، نفسم از کار افتاد. چشمکی به حال خرابم زد و زیپ جلیقه بارونی اش را بالا کشید و دستم را به دنبال خودش کشاند.

بعد از آنکه تمام خریدهایمان را کردیم، به طرف خانه حرکت کردیم. با صدرا تفریح کرده بودم ولی این تفریح برایم شیرین بود. کاشکی این روزها نگذرد و من در این زمان جان به عزرائیل بدهم. به نیم رخش نگاهی کردم و من هم به در ماشین تکیه دادم.

-می گم صدرا؟

-می گی؟

-من دلم برای عمو می سوزه.

دنده را عوض کرد و با انگشت روی لبش کشید و گفت:

-بابا زیاد حالش خوب نیست ... همش توی خودش!

می خواد جلوی ما خودش رو محکم نشون بده ولی من می دونم شبا عکس مامان رو بغل می کنه و اشک می ریزه.

با بغض سرم را به شیشه چسباندم و در دل آرزو کردم صدرا هم همینقدر مانند عمو بهم وفا دار باشد.

جلو خانه که ایستاد، با لبخند نگاهش کردم و همانجور که خیره چشمان مشکی اش بودم، لب زدم:

-مرسی.

بی پناهی همراز
چشم بست و با پلاستیک های خرید ، وارد خانه شدم و به در بسته تکیه دادم.

پالتو مشکی اش تنش کرد و از خانه بیرون زد. شال گردن را تا روی بینی اش کشید و وارد پارک کوچک سرکوچه
اشان شد.

روی نیمکت نم پارک نشست و سردی اش تا عمیق مغزش نفوذ کرد. با دیدن بهنام که از دور به طرفش می آمد ،
نفس راحتی کشید و از جایش بلند شد.

مردانه باهم دست دادند و هردو روی نیمکت نشستند و هردو به پارک خالی از بچه ها خیره شدند.

-اسرا عاشق این پارک بود.

پوزخند توماژ پرنک شد و بهنام ادامه داد:

-روزی که می خواستی با مهرسا ازدواج کنی من بی نهایت عصبانی شدم و قصد داشتم خونت رو بریزم.

آه دردناکی کشید و با بغض ادامه داد:

-وقتی اون حرفها رو به اسرا زدم خودم دل شکستنش رو دیدم.

می دونی توماژ من و بهزاد نداشتیم اسرا به امیرعلی برسه.

دست یخ زده اش به صورتش کشید و اشک بود که روی صورت بی حسش ریخته می شد.

-ما خانواده خیلی به آبرو و پول اهمیت می دادیم. اسرا رو درک نمی کردم.

باز که عاشق مریم شدم حتی اون موقع هم اسرا رو درک نکردم.

بی پناهی همراز

با چشم هایی که از اشک برق می زد ، به نیم رخ توماژ که خونسرد به روبه رو خیره بود ، گفت:

-توماژ بچم داره جواب کارای من رو می ده.

دست روی دست توماژ گذاشت و با اشک نالید:

-بردیام عاشق ثناست ... همونجور که دل اسرا رو خون کردم همونجور دل بچم خون شد.

با حق حق پیشانی اش را روی دست توماژ گذاشت و با حال زاری ادامه داد:

-کمر شکسته بچم رو روز خواستگاری ثنا دیدم ... توماژ ببخش منو.

بالاخره توماژ نگاه داد به موهای به رنگ شب بهنام که حالا ردهای کمی از سفید درش هویدا بود.

دست روی شانه ی بهنام گذاشت و صورتش را مقابل صورت خودش گذاشت.

مردانه بهنام را به آغوش کشید و او بود که اشک می ریخت.

-ببخشم ؟

بهنام مگه نعوذ الله من خدام که ببخشم ؟

با دردی که درون صدایش بود ، ادامه داد:

-اونی که باید ببخشه من نیستم و خداست.

چندبار به کمر بهنام زد.

-پاشو مرد! بذار پای قسمت.

عجیب از حرفهای توماژ آرامش گرفته بود. اشک هایش را پاک کرد و شرمنده لبخند بی حسی زد.

چرا انقدر مرد بود ؟ از روی نیمکت بلند شد و با "خداحافظی" کوتاهی ، پارک را با توماژ تنها گذاشت.

از خوشحالی دست و پاهایم می لرزیدند. توران هم دائم با حرف هایش مرا مسخره می کرد.

باز نگاهم به بردیا از همیشه خوشتیپ تر افتاد. چشم های سبزش غم را فریاد می زد. دستی لای موهای طلایی اش کشید و نگاهش را به کفش های چرم مشکی اش دوخت.

توران آرام به بازوام زد و زیر گوشم گفت:

-این نیش رو ببند وگرنه به داداشم می گم طلاق بده.

-هنوز عقد رو نخوندیم.

توران سرش را عقب کشید و صدرا روی صندلی کنارم نشست.

لبخند آرامش بخشی تحویلیم داد و مشغول بازی کردن با انگشت هایش شد.

حالش را درک می کردم. او الهامش را می خواست نه من را.

نه ... نه نباید بغض مهمان گلویم بشود فقط امروز نباید اجازه ورود را بهش می دادم.

با وارد شدن شیخ ، همه سکوت اختیار کردند و من سرم را پایین انداختم.

قلبم نزدیک بود از دهانم بیرون بزند. یعنی قرار بود ما یکی بشویم ؟ مال هم ؟

از ذوق اشک در چشم هایم جمع شد. توران با اشک ، چادر سفید براقی روی سرم انداخت و پیشانی ام را بوسید.

-مامان اسرا کجاست تا چادر روی سرت بندازه ؟

سریع جلوی دهانش گرفت و به سرعت کنار عمو توماژ که گوشه ای ایستاده بود ، رفت و خودش را در آغوش انداخت.

قرآن را باز کردم و همش در دل آرزو می کردم تا روزی نرسد که پشیمان بشوم. عمه خودت این وصیت را کردی ، خودت هم کمکم کن. من اول به یاری خدا بعد به یاری تو نیاز دارم.

بی پناهی همراز

- برای بار آخر می گم عروس خانم وکیلیم شمارا به عقد دائم صدرا اسفندیار در بیاورم ؟

نفهمیدم چطور آن دوبار گذشت. چشم هایم را با آرامش بستم و از آن چشم بسته ، یک قطره اشک پایین ریخت و با صدای لرزانی گفتم:

- با توکل بر خدا و با اجازه بزرگترها الخصوص عمو ، بله!

صدای کل توران و لیلی در گوشم زنگ خورد. چشم هایم را که باز کردم با چشم های نم دار عمو روبه رو شدم.

صدرا با صدای آرامی "بله" گفت و به سمت میز رفتیم و مشغول امضاء کردن ، شدیم. بعد از امضاء ها ، شیخ محضر را ترک کرد.

توران وسط سالن ایستاد و روبه لیلی گفت:

- برو ضبط رو روشن کن.

لیلی به سمت ضبط رفت تا روشنش کند.

توران به اجبار من و صدرا را بلند کرد. و بالاخره طرح لبخندی روی لب های بردیا دیدم.

باربد و بردیا آمدند وسط و صدای آهنگ شاد بود که توی سالن طنین انداخت.

"احساس کارآموز_بوس بده"

لبخندی زدم و صدرا چشمک ریزی زد.

"آره می خوام برم فداشتم"

قربون چشات شم

داره می زنه ای لبخند

غمش میاد به چشمم"

لبخندی زدم و صدرا دست هایش را بالا برد و شروع به بشکن زدن ، کرد. معلوم بود رقص بلد نیست.

بی پناهی همراز
دور خودم چرخیدم که پشت به صدرا شدم و جلوی بردیا افتادم.

"امشب می خوام عشوه بیا"

دیگه خب منو دوست داره

راستش و بگم جنوبیا بازم می خواد با من دوست باشه"

لبخند تلخ بردیا جوری به چشمم زهر آمد که اخم ریزی کردم.

دستی به شانه ام زد و مرا به عقب برگرداند یعنی روبه روی صدرا.

صدرا لبخندی زد و جلو آمد و کمرم را دور دست های گرمش محاصره کرد.

"اهل هرکجایی هستی

خب.

روبه رومن نشستی

اهوم.

می دونم اهل رقصی ، نداری هیچ کم و کسری."

توران جیغی زد و دست عمو را گرفت و به زور وسط آورد که صدای جیغ و دست به هوا رفت.

عمو با خنده سری تکان داد و من هم با خوشحالی جلوی ایشادام و مشغول رقصیدن شدم. اوهم مانند صدرا مردانه می رقصید!

"دختر و پسرا قر و قاطی

دل می دن جلو هم مست و پاتیل

یکی میگه من بوس می خوام توی این فضای دست و پا گیر

بی پناهی همراز
بوس بده به من عزیزکم

نیا نیا جلو من راحتم

چشاتو از کاسه در میارم نگی دیگه خوشگل تر از من هست."

صدرا جلو آمد و دست دور کمرم انداخت و با چشمک روبه عمو گفت:

-فعلا زنم رو بدین به خودم.

جان دادم برای کلمه ی "زنم" لبخندی زدم و دست دور گردنش انداختم.

"بابا بذار برم فداشتم

بابا لباتو بذار روی لبای من!

کمرم و بگیر بغلم کن."

صدرا با خنده سر جلو آورد که جیغی زدم و به عقب پریدم.

صدای خنده همه به هوا رفت و من بودم که از خجالت گونه هایم گلگون شدند.

عمو توماژ نگاهی به همه کرد و از جمع جدا شد.

همه متعجب دست از رقصیدن کشیدیم و این خواننده بود که برای خودش می خواند.

عمو جلوییم ایستاد و عمیق به چشم هایم خیره شد.

صورتم را با دست های فرتوتش قاب گرفت و با چشم های اشکی اش سر جلو آورد و پیشانی ام را عمیق بوسه زد.

-دخترم مواظب تک پسرم باش!

تورو به مرگ اسرا خطا نرید. من از آینده شما ۵ تا می ترسم.

و چه درست گفت این مرد!

ناخودآگاه، اشک از چشم هایم تا روی تیغه ی بینی ام سر خورد.

بی پناهی همراز

خودم را به آغوشش سپردم و من چرا انقدر این مرد را دوست داشتم ؟ حتی از عمه هم بیشتر دوستش داشتم.

کمرم را با دست هایش نوازش کرد و در آخر صدرا را مردانه به آغوش کشید و چیزی زیر گوشش گفت.

نمی دانم چرا به حق حق افتادم ... عمو با حالت غمگین همه را به آغوش کشید و از محضر بیرون زد.

با گریه جلو رفتم و آستین پیراهن صدرا را کشیدم و با التماس گفتم:

-صدرا تورو خدا عمو رو تنها نذار !

من دلم شور می زنه.

رنگ نگاه توران به نگرانی زد ... از نگرانی و اضطراب دست هایم یخ و بی حس شده بود.

استرس و دلشوره عجیبی وجودم رو احاطه کرده بود.

-بچه ها شما برید ببینید کجا رفت ؟

در تأیید حرف عمه ی توران سری تکان دادم و هر ۵ تا سریع از محضر خارج شدیم و سوار ماشین صدرا شدیم.

دستم را روی داشپورت گذاشتم و لب خشکم را وارد دهانم کردم.

صدرا با خونسردی رانندگی می کرد و این حرصم را بیشتر می کرد.

ماشین را جلوی خانه نگه داشت و تا خواستم از ماشین پیاده بشوم که دستش را بلند کرد.

-خودم می رم اگه اونجا بود خبرتون می کنم.

سری تکان دادم و او از ماشین پیاده شد و به سمت خانه رفت.

انگشت اشاره ام را وارد دهانم کردم و مشغول کندن پوست گوشه ی انگشتم ، شدم.

کمی به عقب برگشتم نگاهی به چهره نگران توران کردم که با باز و بسته شدن در ، به چهره گیج صدرا خیره شدم.

-خونه بود ؟

سری به شانه ی "نه" بالا داد که باز اشک هایم روی گونه ام رون شد.

بی پناهی همراز
سرش را روی فرمان گذاشت و هق سر دادم.

با صدای بردیا همه به سمتش برگشتیم.

-نکنه رفته باشه بهشت زهرا؟

صدرا اول خیره نگاهش کرد یک دفعه سویچ چرخاند و ماشین را به حرکت در آورد.

خداکند آنجا باشد ... مواد معده ام داشت بالا می آمد. و احساس می کردم در دلم غوغایی بپا است و در حال جنگ هستند.

بالاخره بعد از یک ربع که برای من یک عمری بود ، به بهشت زهرا رسیدیم.

اندفعه همه از ماشین پیاده شدیم و از استرس و ترس پاهایم حس و کشش آن را نداشت که به جلو هدایت شود.

از بین قبرها گذشتیم و بالاخره به قبر عمه که زیر درخت بود ، رسیدیم.

با دیدن عمو که سرش روی قبر بود ، نفسم را آسوده رها کردم.

سرم را بالا آوردم و با دیدن صورت سفید صدرا ، نفسم ایستاد و با جیغ توران دنیا برایم تیره و تار شد.

جرئت آنکه قدم هایم را کنار صدرا بکشانم ، نداشتم. انگار وزنه ی ۲تنی روی پاهایم انداختن و اجازه قدم برداشتن را از من سلب کردن. به سختی روبه روای ایستادم و از دیدن صورت سفید و چشم های بسته اش نفسم کند و کندتر شد تا جایی که احساس کردم کلا از کار افتاده است. باربد و پسرهای سریع عمو را به طرف ماشین کشاندن و صدرا روبه ما با نفس نفس گفت:

-شما با تاکسی دنبال سرمون بیایید.

توران با گریه دستی به تاکسی که داشت رد می شد ، تکان داد و سریع سوار ماشین شدیم. پیشانی ام را به صندلی جلو گذاشتم و قطرات اشکم روی دست مشت شده ام ، می ریخت. فین فین توران خبر از گریه اش می داد. بعد از ۵دقیقه ماشین جلوی بیمارستان نگه داشت و با عجله از ماشین پیاده شدم و از دور صدرا را دیدم که جلوی اتاق ایستاده بود. با دو به سمتش رفتم و دستم را به دیوار پشت سرش گذاشتم و نفس های پی در پی می کشیدم.

بی پناهی همراز

-داداش ؟

صدرا نگاه عاری از حسش را به توران دوخت و سری تکان داد. خودم را روی صندلی سرد انداختم و از سرما ، تمام بدنم به طور هیستریک می لرزید ! بردیا از دیوار کنده شد و روبه توران گفت:

-زنگی به عمت بزن از بس زنگ زد خسته شدیم.

توران سری تکان داد و از ما دور شد تا زنگی به عمه اش بزند. خدایا مثل قضیه ی عمه اتفاق نیفتد. من نمی خواهم از دهان دکتر "متأسفم" بشنوم. من به این کلمه آلرژی دارم. اونم از نوع بدخیمش ! سرم را به دیوار تکیه دادم و چشم روی هم بستم. سرمای دیوار به بدنم منتقل شد و بدنم بیشتر به لرزه افتاد.

-سردته ؟

جوابی به صدرا ندادم که گرمای عجیبی روی تنم حس کردم. کمی چشمانم باز کردم و به دست هایش که کتش را تا زیر چانه ام کشید ، خیره شدم. چقدر دوست داشتم دستش را اسیر دستم بکنم و یک دل سیر دستش را بو بکشم و اشک بریزم. مگر چه اشکالی دارد خدا ؟ تا توران به ما رسید ، در اتاقی که عمو آنجا بود ، باز شد و دکتر با قیافه ای خسته بیرون آمد. کت را روی صندلی پرت کردم و لرزان از جایم برخاستم. صدرا زودتر از ما به حرف آمد.

-دکتر چی شد ؟

نگاه بی حسش را روی همه گرداند و با صدای آرامی زمزمه کرد:

-هرکاری از دستمون بر اومد انجام دادیم ولی متأسفانه عمرشون به دنیا نبود !

این را گفت و سریع دور شد. فهمید با این "عمرشون به دنیا نبود" چه به روز ما آورد ؟ نه ... نه نفهمید چه خنجری به روح و جسمم وارد کرد.

بی پناهی همراز

توران با شنیدن حرف دکتر ، جیغی زد و با گریه به طرف در اتاق رفت و محکم آن را باز کرد. ولی وقتی پارچه سفید را روی صورت پدرش دید ، امیدش نا امید شد. پرستار با ترحم نگاهش کرد و اتاق را ترک کرد.

با حق حق قدم های سستش به سمت تخت کشاند و دست های لرزانش را روی پارچه گذاشت و کنار کشید. چشم های بسته ی پدرش. صورت سفیدش ، لب های خشک شده اش باعث شد توران با جیغ خودش را روی پدرش بندازد و از ته دل زار بزند و صورت پدرش را به صورت خود فشار بدهد.

-بابا ؟ بابایی قریونت برم من و تنها نذار.

با حق حق صورت پدرش را بین دست هایش گرفت و بوسه بارانش کرد.

-بابایی تو دیگه تنهامون نذار. من می میرم بابا، بابا توهم می خواهی مثل مامان اسرا تنهامون بذاری ؟

با فشورده شدن بازوایش به صدراایی که صورتش از اشک خیس شده بود ، خیره شد.

-بیا بریم.

نمی خواست از پدرش دل بکند. گریه می کرد و می خواست بازوایش را از دست های صدرا بیرون بیاورد ولی زور او کجا و زور صدرا کجا ؟ باز آنها داغدار شدند. باز غم بزرگی روی دلشان لانه کرد و اشک اتراق چشم هایشان شد.

تانیبا خودش را روی خاک انداخت و شیون سر داد از مرگ برادرش !

-داداش چرا بچه هات رو یتیم کردی ؟

این چه سایه شومیه که افتاده تو خانواده ؟

اشک هایش را پاک کرد و به عمه اش خیره شد. راست می گفت این دیگر چه سایه شومی بود ؟ سرش را روی زانوایش گذاشت و با حق حق گفت:

بی پناهی همراز
-عمه خسته شدم!

عمه چرا همه تنهام گذاشتند؟

چرا بی بابا شدم؟

با اشک برادر زاده اش را به آغوش کشید و همراهش زار زد و نوازش کرد.

-قربون دل شکستت برم.

صدرا دستی به روی خاک کشید و به عکس پدرش خیره شد.

-بابا می دونم فقط خواستی به قولت عمل کنی وگرنه زودتر از اینا قصد رفتن داشتی.

توران با حرف صدرا بیشتر اشک هایش در آمد و با دست ، صورتش را پوشاند. دستی به شانه ای صدرا کشید و زیر گوشش آرام گفت:

-بیا توران رو ببریم خونه.

اشکش را پاک کرد و سری به نشانه ی "باشه" تکان داد. جلوی توران زانو زد و دستش را از روی صورتش پایین آورد.

-بریم خونه عزیز داداش؟

توران با چشم های اشکی اش به صدرا خیره شد. ناگهان با گریه ی بلند خودش را در آغوش صدرا انداخت.

-داداش دیدی بابایی رفت؟

چرا دیگه بابا تنهامون گذاشت؟ صدرا من بابا توماژ رو می خوام.

کمرش را نوازش کرد و زیر گوش خواهرش با صدای لرزانی زمزمه کرد:

-اونم بدون مامان اسرا نمی تونست.

دستش را گرفت و از روی زمین بلندش کرد.

همه با خداحافظی کوتاهی از قبرستان بیرون زدند سوار ماشین هایشان شدند.

دستی به صورتم کشیدم و به توران که فقط به حیاط خیره بود ، نگاهی انداختم. با بغض نگاه ازش گرفتم و زمزمه کردم:

—چه به روزمون اومده ؟

حرف بابا در ذهنم اوکو شد.

"دارید راهتون رو اشتباه می رید صدرا !

هر ۵ تا تون راه اشتباه رو در پیش گرفتید."

به ثنا که به طرفم می آمد ، نگاهی کردم و آرام در اتاق توران را بستم.

—خوابه ؟

روی مبل نشستم و نا امید گفتم:

—نه!

سینی چای را روی میز گذاشت و دست ظریف و گرمش ، روی پایم نشست.

—هنوز یک هفته بیشتر نیست که از مرگ عمو گذشته.

کم کم خوب می شه.

بی پناهی همراز
"خداکنه" ای زیر لب گفتم و روبه ثنا گفتم:

-زمانی که مامان مرد اون زنه برای بچش زنگ زد. به باربد بسپر به عهده بگیره.

لبخندی زد و استکان چای را به طرفم گرفت.

-باشه تو بیا این چایی رو بخور.

لیوان را از دستش گرفتم و به بخارش خیره شدم. زندگی ما بدگره ای خورده که نه با دندان باز می شود نه با دست.

-راستی عمه گفت امشب بریم خورش.

-به چه مناسبت ؟

لیوان را به لبش نزدیک کرد و شانه ای بالا انداخت. با صدای زنگ گوشی ام ، لیوان را روی میز گذاشتم و به شماره
ناشناس خیره شدم.

از جایم بلند شدم و وارد حیاط شدم و دکمه اتصال را زدم.

-بله ؟

فقط سکوت بود و صدای نفس کشیدن ! متعجب دوباره نگاهی به شماره انداختم و گفتم:

-الو ؟

-صدرا!!

آب دهانم را پایین دادم و حالا نوبت من بود که سکوت کنم. ضربان قلبم سرعت گرفته بود و قصد پایین آوردنش را
نداشت.

-دیگه نمی خوایی جواب بدی ؟

به درخت تکیه دادم و پوزخندی زدم.

-من دیگه ازدواج کردم.

بی پناهی همراز

-می دونم.

-برای چی زنگ می زنی ؟

پوزخندش را شنیدم و چشم بستم.

-دلم برای عشقم تنگ شده بود.

مشتم را به درخت کوباندم و زیر لب غریدم:

-زمانی که تفم تو صورتم ننداختی عشقت نبودم ... حالا شدم عشقت ؟

قهقهه اش در گوشم زنگ خورد و بی حرف قطع کرد. خونم به جوش آمده بود. با عصبانیتی که جای جای بدنم رو گرفته بود ، وارد خانه شدم و روبه باربد گفتم:

-بیا.

نگاه مشکوک ثنا را بی جواب گذاشتم و باربد به سمتم آمد و با صدای آرامی گفتم:

-الهام زنگ زد.

ابرویی بالا انداخت و دستی به چانه اش کشید. متفکر نگاهم کرد و لب زد:

-نکنه باز دل بدی ؟

پوزخندی زدم.

-یکبار دادم برای هفت پشتم بسه !

سری تکان داد و با صدای آرامی گفت:

-بعداً "نقشم رو بهت می گم.

لبم را با زبان تر کردم. چکار کنم گوشه ای از دلم در دست الهام بود و این راه مرا دشوارتر می کرد.

با حرفی که بردیا زد به چشم هایش نگاه کردم.

بی پناهی همراز

-بنظرت بهتر نیست توران رو ببریم پیش دکتر؟

شانه ای بالا انداختم و نالیدم:

-بخدا دیگه نمی دونم.

اون از مامان اینم از بابا و حالا هم توران. مغزم دیگه کشش نداره.

بردیا با پوزخند تلخی گفت:

-همه یه دردی دارن.

ثنا از پشت سرش گفت:

-و خودمون باعث این درد شدیم.

باربد ادامه داد:

-و شاید گذشته.

با چشم های درشت شده روبه باربد گفتم:

-گذشته؟

"اهوم" آرامی گفت.

-نمی دونم چرا احساس می کنم عمه و عمو به این راحتی ها بهم نرسیدند.

دستی لای موهایش کشید و ادامه داد:

-حسم می گه هرکدوم از این آدم هایی که مارو بزرگ کردن یه دردی داشتند.

ثنا با چشم های ریز شده گفت:

-باربد تورو خدا موضوع رو جنایی نکن!

دستی در هوا چرخاند و خودش را روی مبل انداخت.

بی پناهی همراز

-جناییش نکردم. برای چی عمه ی شما گفته فقط ماها بریم ؟

حتی بزرگترها هم نیستن. بعد عمه شماست چه ربطی به ما داره ؟

شقیقه ام را خواراندم و روی مبل روبه رواش نشستم و انگشت هایم را درهم قلاب کردم.

-بابا همیشه می گفت خطا نرید.

بردیا بالای سرم ایستاد و جفت دست هایش را روی مبل گذاشت.

-عاقل این هر پدر و مادری می گه.

پوست لبم را کندم و گیج گفتم:

-نمی دونم والا.

ولی یه چیزی رو خوب می دونم.

همه منتظر نگاهم کردند و با بغض سنگینی ادا دادم:

-چیزی رو که داریم قدرش رو نمی دونیم.

هرچقدر که شاد باشیم ولی زندگی مون تلخه می دونه چرا ؟ چون دیگه پدر و مادر نداریم.

ثنا دستی به چشم هایش کشید و حرفم را تأیید کرد.

-من می رم سری به توران بزنم.

ثنا که رفت ، به بردیا نگاهی کردم که خیره ثنا بود. ابرویی بالا انداختم و تعجبم از این بود که چشم هایش غمگین

شد. تا چشم هایش به من افتاد ، سریع سرش را پایین انداخت.

بی پناهی همراز

همه جلوی تانیا نشسته بودیم و او با لبخند نگاهمان می کرد. به لیلی نگاهی کرد و گفت:

-تو برو تو اناقت دخترم!

سهیل حرفش را تأیید کرد و لیلی جمع را ترک کرد. سهیل با لبخند غمگینی پیش دستی کرد.

-چقدر شما زودی بزرگ شدید.

الان نه دیگه اسرا پیشمونه نه توماژ.

با بغض ادامه داد:

-این دوتا واقعا "فرشته بودند.

به جلو خم شدم.

-برای چی گفتید بیاییم اینجا؟

تانیا پاکت کرمی رنگی از کنارش برداشت و روی میز گذاشت و با گریه گفت:

-این وصیت پدرتونه.

توران باز گریه از سر گرفت و صدرا با صدای غمگینی گفت:

-عمه خودت بخون.

تانیا با گوشه ی شالش، اشکش را پاک کرد و کاغذی از پاکت بیرون کشاند و با صدای لرزانی که ناشی از بغض

سختش بود، خواند:

-بسم الله الرحمن الرحيم!

زمانی که این نامه رو می خونید من دیگه در کنار شماها نیستم ... غصه من و نخورید من وقتی کنار اسرا باشم جام

خوبه!

بی پناهی همراز

چیزی ندارم که به نامتون بزنم فقط یه خونه دارم و یه ماشین ... اونم بین خودتون تقسیم کنید.

فرزندانم تورو خدا اون پولی که توی بانک هست فقط به اون خیریه بدید! مامانتون نذر کرده.

ثنا و صدرا همیشه مواظب هم باشید ، هیچوقت دل هم رو نشکنید! مواظب دختر کمم باشید اون هیچکس رو نداره.

از باربد و بردیا هم می خواهم بچه هام رو تنها نذارن اونا الان یتیم شدن.

آخرین خواهشم اینه که خطا نرید ... شاید سختی های زیادی بکشید ، چیزایی سر راهتون قرار بگیره که قدرتش رو نداشته باشید ولی برای به دست آوردن هدفتون ، بجنگید!

"دوستتون دارم"

با گریه و صورت قرمز ، پاکت را روی میز گذاشت و صدای گریه ی ریز توران و ثنا هم شنیده می شد. اما ، من ذهنم درگیر بود. به بردیا خیره شدم که نگاهش روی ثنا بود.

نگاهی به توران بعد به جمعیت انداختم. برای چی توران به این مشکل عظیمی افتاد؟ الهام؟ ستاره؟ و حالا شکسته شدن دل بردیا! و ثنا که می دانم غم بزرگی روی دوشش است. و در آخر من!...

روبه تانیا گفتم:

-دیگه وصیتی نداره؟

سری به نشانه ی "نه" بالا انداخت و از جایم بلند شدم.

-پس من رفع زحمت می کنم.

-شام بخور و بعد برو!

"دستت درد نکنه" ای گفتم و خانه را ترک کردم.

وارد کوچه تاریک و دراز شدم و دست در جیب فرو بردم ، مشغول قدم زدن شدم. برای چه بابا بهنام اون حرف را زد؟ چه دل شکستنی؟ چرا آن خانه میلیاردری که به عمه رسیده بود ، خرج خودشان نکرده بودند؟ هزار جور فکر و خیال درهم شده بودند و قصد داشتند مرا به زانو در بیاورند. وارد خیابان که نور ضعیف تیره برق و چراغ مغازه ها روی آسفالت تاییده بود ، شدم و این نور هرچند کم ، باعث شده بود جلوی پایم را واضح تر ببینم.

به ماشین های در رفت و آمد خیره شدم و در دل آرزو کردم "خداکنه هیچوقت دیر نشه!"

پوفی کشیدم ... من باید این پازل را درست کنم تا دیر نشده.

با یک "پیفی" مقداری شیشه پاک کن روی شیشه قدی ریختم و تند تند دستمال روی شیشه کثیف کشیدم. با دست آزادم، دستی به کتف دردناکم کشیدم و باز به ادامه کارم پرداختم. کمی به عقب رفتم و به پنجره که برق می زد، خیره شدم. ناخودآگاه زیر پایم خالی شد و از ترس جیغی زدم و به عقب پرت شدم.

چشم هایم را بستم و منتظر شکستن یکی از اعضای بدنم بودم که در جای گرم و داغی افتادم. یک چشمم را باز کردم و با چشم های خندان صدرا روبه روشدم. دستم را دور گردنش حلقه کرده بودم و چشم هایم بود که روی صورتش می گردید.

-اگه یه جاییت می شکست چکار می کردی؟

بزاق دهان پایین دادم و خیره چشم های سیاهش بودم که حالا کمی روشن تر شده بود. دستش از دور کمر ظریفم سر خورد و آرام مرا روی زمین گذاشت.

خنده ای کرد و گره دستمال رنگی دور سرش را محکم تر کرد و دستمال شل داخل دستم بیرون کشید و جلویم خم شد، با لحن اغواگری زمزمه کرد:

-از این به بعد بیشتر حواست رو جمع کن!

با دستمال به نوک بینی ام زد و از جلویم محو شد. کم کم طرح لبخند روی لب هایم شکوفه زد و آخرش به تک خنده ای تشکیل شد. چه حس عجیبی بود وقتی درون گودی دستاش و آغوشش افتادم. کاش می شد زمان برای ثانیه ای قهر می کرد و از این خانه رخت می بست و من تا آخر عمرم غرق آن چشم ها می شدم. با آستین پیراهن کهنه ام، پیشانی ام را پاک کردم و به عقب برگشتم و روی میز دستمال کشیدم تا خاک های خانه بار و بندیلشان را ببندند و خانه را ترک کنند. زمستان بقچه پیچیده بود و با لبخند خداحافظی کرد و می خواست بهار را جایگزین

بی پناهی همراز
خود کند. سرم را کمی بالا آوردم و به توران نگاهی کردم که با قیافه ی خسته ای ، سینی چایی روی مبل گذاشت و دست به کمر شد.

-اون دوتا عجوزه کجان ؟

صدرا برس را داخل رنگ سفید زد و کمری راست کرد.

-رفتن رنگ بیشتر بخرن !

دستمال را روی میز انداختم و به طرف صدرا رفتم و دستم را روی دستش که مشغول رنگ زدن بود ، گذاشتم و کمی مکث کرد. سرش را به طرفم متمایل کرد و لبخندی زدم. دستم را از روی دست پر حرارتش برداشتم و شانه ای بالا انداختم.

-بده من رنگ کنم.

اخم کم رنگی کرد.

-تو اصلا " بلدی ؟

حق به جانب گفتم:

-بله که بلدم !

با همام اخم حفظ شده ، برگشت و به ادامه کارش مشغول شد.

-برو بچه !

پایم را روی زمین که از آشغال و روزنامه غلط می زد ، کوباندم.

-بده من.

ابرویی بالا انداخت و پوست لبم را کندم.

که نمی دی نه ؟

بی پناهی همراز

خم شدم و دستم را از رنگ غرق کردم و از پشت ، به طور سریع روی صورتش کشیدم که دستش در هوا ثابت ماند. پوزخندی زدم که ناگهان دادش با قهقهه توران درهم قاطی شد.

با قیافه ی عصبی به طرفم خیز برداشت که جیغی زدم و عقب عقبی پا به فرار گذاشتم. نزدیک به در رسیدم و خواستم از در فرار کنم که با جسم سفتی برخورد کردم و بعد چیز سردی روی سرم ریخته شد. نفسم از سردی و لیزش در قفسه ی سینه ام سکنه را زد. چشم هایم کاملاً " بهم چسبیده بود و دهانم باز مانده بود. کمی چشم هایم را باز کردم و بین آن رنگ ها قیافه ی مبهوت بارید که سطل رنگ آبی در دستش بود و همانجور قطره قطره روی سرم می ریخت ، نگریستم. کم کم اتفاقات در ذهنم حک شد و جیغی زدم و خواستم به طرفم حیاط بروم که به بارید برخورد کردم و پیراهن سفید اوهم رنگی شد.

قهقهه ی همه در خانه طنین انداخت غیراز من و بارید ! دست توران روی شانه ام نشست و با خنده گفت:

-بیا بریم حموم.

به سختی و کمک توران وارد حمام شدم و گفتم:

-تو تا دوش بگیری منم لباسات رو اوردم.

جیغی زدم و با گریه زیر دوش رفتم و مشغول شستن خودم شدم. تا آب ولرم روی بدنم نشست کمی نفسم را سر جایش آورد. لبخندی زدم و به گذشته فکر کردم. ۲ماه از مرگ عمو می گذشت و کمی روحیه خودمان را حفظ کردیم ولی هنوز آن غده بزرگ غم از روی دلمان قصد رفتن نداشت. عمو و عمه یک الماس بودند حتی با گذشت چندقرن بازهم شکسته نمی شدند بلکه روز به روز ارزش رویشان می نشست !

وقتی کارم تمام شد ، تقه ای به در حمام خورد و از لای در لباس هایم را گرفتم و شروع به پوشیدن آنها کردم. یک تنیک آبی با شلوار گشاد زرد بود و شال سفید ! خنده ای به سلیقه ی توران کردم و از حمام بیرون آمدم.

وقتی نگاهم به خانه ی جنگ زده افتاد ، لب هایم آویزان شد تا هفته ی دیگه عید می آمد و ما هنوز خانه عمه را تمیز نکرده بودیم.

همه خسته روی زمین نشسته بودند و من هم کنار صدرا نشستم و سرم را روی پای دراز شده اش ، گذاشتم. انگشت هایش که لای موهایم فرو رفت ، با لبخند چشم روی هم بستم و صدرا با صدای خسته ای گفت:

-فردا بریم برای عید خرید کنیم.

بی پناهی همراز

چشم هایم را که باز کردم به چشم های بردیا که خیره ام بود ، روبه رو شدم. نمی دانم چرا از چشم هایش خجالت کشیدم و سریع نگاهم را به توران دوختم. از دیدن چهره مضطربش ، چشم ریز کردم و به صورت عرق کرده اش زل زدم. سرش از گوشی اش بیرون آورد و روبه من لب زد:

-بیا اتاق !

از جایش بلند شد و من هم با اکراه از روی پاهای صدرا بلند شدم که نگاهش روی ما زوم شد.

توران با لبخند مصنوعی گفت:

-ما الان میاییم.

دستم را گرفت و به طرف اتاقش کشاند. وارد اتاق که شدیم ، مضطرب دستم را ول کرد و با چشم های ترسیده اش خیره ام شد.

-ثنا باز پیام داد.

اخمی از نفهمیدن کردم.

-کی ؟

پوفی کشید و دستی لای موهایش کشید.

-ستاره !

با حرص انگشت تهدید جلویش تکان دادم و با صدای که سعی داشتم بالا نرود ، غریدم:

-باز خر نشی بگی بیا بریم مهمونی !

-مگه دیوونه شدم ؟

گفت بیا پارک سرکوچه !

چشم ریز کردم و نگاهم را اطراف اتاق چرخاندم.

بی پناهی همراز
-پرسیدی برای چی ؟

سری تکان داد.

-خب خبر مرگت چی جواب داد ؟

با بغض زمزمه کرد:

-می خواد کلا " تمومش کنه.

نفس آسوده ای کشیدم و لبخندی زدم.

-این خب خوبه دیوونه !

لبخند بی روحی زد و گفت:

-شب می رم ببینم چی می گه.

"باشه" آرامی گفتم و همراه هم اتاق شلوغ توران را ترک کردیم. خداراشکر دیگر کاریش نداشت. همینکه پایمان را وارد حال گذاشتیم ، بارید با صدای بلندی گفت:

-برید چیزی درست کنید.

مردیم از گشنگی !

بالای سرش روی مبل نشستیم و انگشت هایم را داخل موهایش فرو بردم و محکم به سمت عقب کشیدمش که صدای دادش به هوا رفت.

-مگه ما نوکرتونیم ؟

زنگ بزنی چیزی بیارن !

صدرا با خنده به مبل تکیه داد و گفت:

-خوردی داداش ؟

بی پناهی همراز
باربد خندید و چیزی نگفت که بردیا از جایش بلند شد.

-من زنگ می زنم.

همه سری تکان دادیم و او به سمت آشپزخانه رفت تا زنگ بزند و غذا سفارش بدهد. باربد سرش را به پایین مبل تکیه داد که با سر انگشت ، خط های فرضی روی صورتش کشیدم. اخمی کرد و دستم را پس زد. خنده ای کردم و انگشتم را توی چشمش فرو بردم که انگشتم را داخل دهانش برد و محکم با دندان هایش گاز گرفت. جیغی زدم و انگشتم را تکان دادم و با گریه گفتم:

-وحشی!

به صدرا خیره شدم که حرفی به باربد بزند ولی او شانه ای بالا انداخت و خونسرد گفت:

-کرم از خود درخته!

تا توران آمد خنده کند با چشم غره ی من خنده اش همانجا میان تار و پود های گلوش ، ماسید. با غیض رویم را از صدرا گرفتم و پایین دوختم که با چشم های مشکوک باربد مواجه شدم. ابرویی بالا انداختم سری به نشانه ی "چیه ؟" تکان دادم. تک خنده ای کرد و صاف نشست. زنگ خانه که به صدرا در آمد ، بردیا از آشپزخانه بیرون آمد و همانجور که به سمت در می رفت ، گفت:

-من در رو باز می کنم.

بعد از چند دقیقه با جعبه پیتزا و پلاستیک نوشابه وارد شد و من و توران کمک هم دادیم همانجا روی زمین سفره پهن کردیم. من کنار صدرا روبه روی بردیا نشستم و سس برداشتم که روی تکه ای از پیتزا بریزم ولی با کاری که صدرا کرد ، آن تکه را روی سفره انداختم و با جیغ نالیدم:

-صدرا!

مقداری سس را که روی صورتم ریخته بود ، با انگشت پاک کرد و با چشمک داخل دهانش گذاشت و با حرفی که زد از شرم سرم را پایین انداختم.

-جون صدرا؟

-فعلا ناهارتون رو بخورید و رمانتیک بازی در نیارید.

بی پناهی همراز

صدرا به حرف باربد خندید و همه در سکوت مشغول خوردن پیتزا شدیم. توران با دستمال کاغذی، دور دهانش را پاک کرد و گفت:

-من می گم اول حیاط رو تمیز کنیم بعد بیاییم سروقت هال و اتاق ها.

بردیا هم حرف توران را تأیید کرد. بعداز نهار، پایین شلوار گشادم را تا زدم و با توران مشغول جارو کردن برگ های زرد روی زمین شدیم. دلم برای عمو و عمه که هر سال بالای سرمان با لبخند می استادن و به کل کل ما نگاه می کردند، تنگ شده؛ دلم برای عمه اسرا وقتی که اذیت پسرهای می کردیم با خنده تشر می زد، تنگ شده؛ دلم برای عمو توماژ وقتی که صدرا موهایم را می کشید، آنچنان پشت دست صدرا می زد که من دلم می سوخت، تنگ شده. بغض سنگینم را به سختی قورت دادم و با دست، اشک روی گونه ام پاک کردم و کنار حوض رفتم تا آنجا را جارو بزنم.

کمی کمرم را صاف کردم و "آخی" گفتم. صدرا و پسرهای به حوض نگاه می کردند و باربد گفت:

-با چی آب حوض رو خالی کنیم؟

چشم در کاسه چرخاندم و با جارو به پشت باربد زدم.

-با چنگال!

هرسه به سمتم برگشتند و جوری چشم غره رفتند که با شانه ای افتاده سر جایم برگشتم و مشغول جارو کردن، شدم. توران زیر چشمی نگاهم کرد و خنده ای کرد.

-ببند نیش رو!

سرش را به طرف دیگر چرخاند تا خنده اش را نبینم.

-کدومون بریم توی حوض؟

همانجور که کمرم خم بود، سرم را به طرف باربد برگرداندم و گفتم:

-باربد جونم تو صدرا رو بغل کن ببرش تو حوض تا آب حوض خالی کنه.

بی پناهی همراز

صدرا که وسط آن دوتا بود ، با شنیدن حرفم بردیا را کنار زد و به طرفم خیز برداشت. جیغی زدم و جار رو پرت کردم خواستم پا به فرار بذارم که کمرم اسیر دست مردانه ی صدرا شد و مرا مانند گربه زیر بغلش زد و به طرف حوض رفت. دست و پا می زدم و با جیغ به پهلوی صدرا چنگ می زدم تا مرا زمین بگذارد. دهان باز کردم که جیغ بزنم یک لحظه احساس کردم دنیا برام ایست کرد. هنوز نزدیک بهار بود و آب سرد و یخ بود. نفسم از سردی اش رفت.

منکه شنا بلد نبودم و برای ذره ای هوا دهانم را باز کردم که آب و آشغال های حوض در دهانم رفت و گلویم سوخت و چشمانم روی هم افتاد.

سوزش عجیبی در گلویم حس کردم...بزاق دهان پایین دادم که احساس اینکه سوزن به گلویم زدند ، بهم دست داد. به سختی لای چشمانم را باز کردم و چشم های تارم را اطراف اتاق صدرا گرداندم. سرفه ی خشکی کردم و به هزار زور و زحمت دستم را روی تخت گذاشتم و نشستم. تمام اتفاقات مانند طنابی پاره شد و روی سرم کوبیده شد. لبخندی زدم و که همان موقع در اتاق باز شد. نگاه مریضم را بالا کشاندم و به سینی درون دست های صدرا چشم دوختم که روی میز گذاشته شد و خودش هم کنارم نشست. دست داغش که روی دستم نشست ، حس شیریم وصف نشدنی بهم القا شد و باعث شد کمی فقط کمی دوست داشتمم بالاتر برود.

-معذرت می خوام.

تک خنده ای کردم و چشم در چشم شدم. خدایا یعنی این مرد نگرانم شده است ؟ حالا من بودم که آن دستم را روی دستش گذاشتم و با صدای ضعیفی که بیشتر به ناله بود ، گفتم:

-تقصیر خودم بود.

لبخند کش داد و قاشقی از سوپ پر کرد و به طرف لبانم کشاند. ابرویی بالا انداخت و همانجور که به قاشق اشاره می کرد ، گفت:

بی پناهی همراز
-دوای دردت رو اوردم.

دوای درد من آغوش گرم توست که با یک جهش آن سرما خوردگی نجسب که عین یک بختک به جانم افتاده ، پَر می کشد و حس خوب و ملسی جایش را با غرور می گیرد. قاشق درون ظرف گذاشت و دست هایش را از هم باز کرد و من با لبخند ، خودم را اسیر آن کوره آتیش کردم. دوست داشتم آن سوختگی را یا نه... نه آن بهشتی که برایم دست نیافتنی بود. انگشت هایش که لابه لای زلف هایش درگیر شد ، انگاری دل من زندانی آن گره و تار و پود شد. چکنم که این زندان را هم دوست داشتم. و عجیب من قانع بودم به چشیدن این زندان تا کمی اسیر زندان بان باشم.

-مامان اسرا راست می گفت ما هیچ وقت بزرگ نمی شیم.

انگشت کشاندم روی دکمه های مشکی پیراهن سفیدش که رنگ های متضادشان هم را پس می زدند و زمزمه کردم:

-تا توی کلبه گرم و پر مهری باشی هیچوقت بزرگ نمی شی بلکه کوچیک و کوچیک تر می شی !

خنده آرامی کرد و مرا از خودش جدا کرد. به چشم هایم زل زد و با لحن تب داری که در این بی نفسی سوختم ، گفت:

-من هیچوقت بزرگ نمی شم !

اول کلبه ی مامان اسرا بود الان قصر پر شکوه خانمم.

اگر بگویم گونه های سرخ شد ، باور می کنید ؟ اگر بگویم ذوب شدم از این لحن ، تعجب نمی کنید ؟ آن پلک ها ، پرده ای شد روی سیاهی اش و با دست هایی که صورتم را داغ کرده بود ، سر جلو آورد و همانجور که لب هایش مماس با لبانم بود ، چشم بستم که با صدای در ، هردو از هم جدا شدیم. از ترس کف دستانم عرق کرد و توران با نیش باز ، سر داخل اتاق آورد و با شیطنت چشمکی زد.

-داره شب می شه بیایید حال رو تمیز کنیم.

همانجور که در را می بست ، صدا بلند کرد.

-عشق بازیاتون بذارید برای آخر شب!

بسته شدن در ، همزمان شد با برخورد بالشت صدرا به در بسته! از خجالت سر پایین انداختم و زانوانم را بهم چسباندم. با کاری که صدرا کرد ، کل وجودم از گرما به تاراج رفت و صدرا با خنده از اتاق خارج شد. دست روی گونه

بی پناهی همراز

ی پر التهابم که تا چند دقیقه پیش با لب های صدرا جان گرفته بود ، گذاشتم و لبخندی به شیرینی عسل کنج لبانم ثبت کردم. "دیوونه" ای نثارش کردم و با یک نفس عمیقی ، اتاق را ترک کردم و روبه توران که سعی داشتم صدایم نلرزد ، گفتم:

-من چکاری کنم ؟

صدرا خنده ای کرد و با باربد و بردیا مشغول بیرون بردن مبل ها شد. لبم را تر کردم و توران با لحن خسته ای نالید:

-ما بریم آشپزخونه رو تمیز کنیم ؟

سری تکان دادم و دستم را به سمت طی بردم که با دست توران ، در هوا ثابت ماند. اخمی کرد و غرید:

-تو فقط بشقاب هارو بذار توی کابینت هنوز حالت جا نیومده!

با شوق گونه اش را بوسیدم و ظرف ها را دانه به دانه داخل کمد جای مخصوصشان گذاشتم. دستمالی برداشتم و خاک های روی ظرف ها را گرفتم و گفتم:

-توران ؟

-هوم ؟

دستمال را کناری پرت کردم و روی زمین سرد نشستم. با انگشت اشاره ، بالای لبم را خواراندم.

-به نظرت نگاه های بردیا روی من فرق نکرده ؟

جفت دست هایش را روی سر طی گذاشت و چانه اش ، روی دست هایش گذاشت و متفکر زمزمه کرد:

-منم داشتم به همین فکر می کردم.

دستمال را به سمتش پرت کردم که مستقیم به صورتش برخورد کرد و دادش به هوا رفت.

-من جدیم !

با قیافه ی جدی نگاهم کرد.

-منم جدیم.

بی پناهی همراز
شانه ای بالا انداختم و به ادامه ی کارم مشغول شدم.

-تو کی می ری سر قرار؟

آخرین دور طی را روی کاشی ها کشید و با درد ، چهره درهم کرد.

-الان دوش می گیرم و می رم.

نگران از جایم بلند شدم و دست روی شانه اش گذاشتم. واقعا "نگرانش بردم.

-مطمئنی من نیام؟

جلو آمد و عمیق گونه ام را بوسید و زیر گوشم ، گفت:

-آره.

پوفی کشیدم و از پشت به هیکلش خیره شدم که آشپزخانه را ترک کرد. ستاره باعث تباهی زندگی توران شد و صدرا این را قبول ندارد. کلافه به کابینت تکیه دادم و در دل گفتم: "نکنه زمانی موضوع من و هم بفهمه راحت قضاوت کنه؟" با بغض سرم را تکان دادم تا این فکر های پوچ دست از سرم بردارند.

به سمت اتاق توران پا تند کردم و بدون آنکه در بزنم، در را گشودم و به قیافه ی پر استرستش که مدام گوشی اش را چک می کرد، خیره شدم. دستی به پیشانی ام کشیدم و با حرفی که زدم از ترس، دست روی قلبش گذاشت و به سمتم برگشت.

-اصلا "می خواهی نری؟

سری به نشانه ی "نه" بالا داد و خسته روی تختش نشستم. جلوی آینه ایستاد و شال طوسیش را جلوتر کشید که تمام موهایش زیر آن پارچه پنهان شد و با صدایی که ترس کاملا "درش مشهود بود، گفت:

-نه باید کار رو یکسره کنم.

لبخندی زدم و همانجور که دست روی کتفش می کشیدم، زمزمه کردم:

بی پناهی همراز
- پس بد به دلت راه نده!

چراغ اتاقش را خاموش کرد و همراه هم از اتاق بیرون زدیم. فقط مانده بودم چجویی توران را بفرستم برود؟ چشم های ترسیده اش به چشم هایم دوخت و دستی به لبم کشیدم. لبم را زیر دندان بردم و نگاه اطراف چرخاندم.

-ببین توران من می رم سرشون گرم می کنم.

کنجکاو نگاهم کرد و با صدای آرام و تهدید آمیزی گفتم:

-فقط زودی می ری و بر می گردی!

دست یخ زده اش را روی دستم گذاشت و با لحن زاری که گفتم هر آنه اشکش بریزد، گفت:

-دعام کن ثنا!

در ورودی را باز کردم و از در خارج شدم و کمی سرم را داخل دادم و گفتم:

-اینا اون پشتن تا مبل هارو اونجا بذارن که بارون نریزه خرابشون کنه! فقط توران توروخدا زودی بیا.

با استرس لبخند مصنوعی زد و کفش هایم را روی سنگ ریزه های حیاط کشیدم که صدای دلنشینی ایجاد کرد و بوی بهاری هم شد یک فضای دلچسب! قدم هایم را به پشت خانه کشاندم و به صدرا و پسرهای خیره شدم. صدرا با بدعنقی روبه باربد گفت:

-می گم اینا رو بذاریم سمت راست که بارون خرابشون نکنه!

باربد با سرتقی "نچی" کرد و به سمت چپ، سه گوشه دیوار اشاره کرد.

-من می گم اینجا بذاریم.

با خنده سری به نشانه ی "تأسف" تکان دادم که نگاه هر ۳ تاشون روی من برگشت. انگشت بالا دادم و جدی به زیر شیرونی ته حیاط خلوت اشاره کردم.

-اونجا بذارید!

بردیا از روی مبل پایین پرید و دست هایش را ظاهری تکان داد.

بی پناهی همراز
-منم همین عقیده دارم.

نگاه چپ صدرا هم جواب نداد و آنها هم به کمک هم، مبل هارا زیر شیرونی چیندند و پارچه ی سفیدی هم پایان کارشان شد. باربد دستی به پیشانی اش کشید و همانجور که به سمت حوض می رفت، صدا بلند کرد.

-پس توران کجاست؟

دست و پاهایم را گم کردم و این چیز خوبی نبود. یک پایش را روی لبه ی حوض گذاشت و دست زیر شیر آب برد و کمی سرش را به طرفم کج کرد. فکر کنم منتظر جواب من بود. به سختی آب دهان از گلوی دردناکم پایین دادم که با برخورد انگشتی به بازوam، از جا پریدم.

-باربد راست می گه، کجاست؟

حالا هر ۳ تا شون منتظر به من نگاه می کردند. خنده ی مسخره ای کردم و با حالت من من گفتم:

-چیزه... چیزه می دونید توران!

نفس عمیقی کشیدم و با حالت زاری ادامه دادم:

-رفته حموم!

صدرا دست در جیب گرمکن فرو برد و با چشم های ریز شده مرا رصد کرد. تا آمدند قدم هایشان را به سمت خانه بردارند، سریع جلوی شان ایستادم و با ناشی گری گفتم:

-راستی بیایید بریم به گلخونه عمو توماژ یه سری بزنیم.

نگاه باربد رنگی از تعجب گرفت. سرم را پایین انداختم و زیر لب غریدم: "خدا لعنت کنه توران!" تا متوجه نگاه مشکوک هر سه شدم، با خنده مضحکی دستشان را گرفتم و راهشان به سمت گلخانه کج کردم. کجایی توران؟ آه از نهادم خارج کردم و پلاستیک را کنار زدم و اول من وارد شدم. با دیدن گلخانه تمام حس های بد و منفی با باد همراه شدند و حس های خوب روی دلم سقوط کرد. دستی به گلها کشیدم و با غم گفتم:

-صدرا به اینا برس! عمو کم پای اینها زحمت نکشیده.

بی پناهی همراز

چشم بستم و با لذت دور خودم چرخیدم و بوی خوش گل را چشیدم و اجازه دادم با شیطونی خودشان را در دل من جا بدهند. میج دستم را کج کردم و زیر چشمی به ساعت نگاه کردم با دیدن عقربه های ساعت که روی ۱۰:۲۱ متمرکز شده بودند، حرص در وجودم ریشه کن شد. این چرا نمی آمد؟ نکند خدای نکرده برایش اتفاق افتاده باشد؟ لال شو ثنا! نفوذ بد نزن. با داد صدرا درون گرداب فکر و خیال بیرون آمدم و گیج به چشم هایی که کلافگی از ش می بارید، خیره شدم.

-دو ساعته دارم صدات می زنم، حواست کجاست؟

دست پشت سرم بردم و با انگشت خواراندم و گفتم:

-همینجا!

نگاه چپی نثارم کرد و بالا جبار همراهشان از گلخانه بیرون زد. دیگر نمی شد جلوی شان را بگیرم و گرنه صدرا صد مشکوک می شدند. با استرس مشغول شکستن انگشت هایم شدم و آنها جلوتر وارد خانه شدند. قبل از ورود، نگاهی به در بسته ی خانه کردم و با وجود سرشار از دلشوره پا در حال گرم و مطبوع گذاشتم.

صدرا، خودش را روی مبل انداخت که بردیا سرش را روی پای صدرا گذاشت و چشم بست. برای آنکه ذهن بقیه را درگیر خودم نکنم، گفتم:

-هوی اونجا نخواب، مال منه.

صدرا دست بالا برد و جوری روی گونه ی بردیا پایین آورد که صورت من از درد، درهم شد.

-اینجا فقط مخصوص خانمم!

لبخندی زدم و بردیا دستی به گونه اش کشید و از روی پای صدرا بلند شد.

-نخواستیم بابا!

سندشم به نامش بزدم؟

صدرا با مسخره بازی، نیشخندی زد.

بی پناهی همراز

-تو مالش رو نخور نمی خواد سند به نامش بزنی!

قهقهه ی باربد که توی فضای خانه طنین انداخت، من و صدرا و بردیا، همزمان یک کلام گفتیم:

-درد!

باربد اخمی کرد که صدرا جفت دست، پشت مبل گذاشت و نگاهی به اطراف کرد.

-پس چرا توران نمیاد؟

با ناز کنارش نشستیم و انگشت روی گونه اش که حالا ته ریش ازش باقی مانده بود، کشیدم.

-عزیزم حالا میاد تو چقد عجله داری!

لرزش صدام کاملاً "واضح بود...باربد مشکوک از جایش بلند شد و انگشت جلوی صورتم تکان داد.

-تو هروقت می خواهی دروغ بگی یا می ترسی صدات می لرزه!

صدرا با اخم ادامه ی حرفش در دست گرفت.

-و بگو چی شده؟

بردیا با اخم نظاره گر ما شد...خدایا خودت کمکم کن! دیگر نمی شد پنهان کرد. با حال زاری گفتم:

-توران رفته بیرون!

داد صدرا که از خشم بود، ترسم را دوبرابر کرد.

-چی؟

کجا؟

نگاهم را روی چهره های جدی اشان گرداندم و با ترس، زمزمه کردم:

-ستاره...ستاره زنگش زد...

با سکسکه ادامه دادم:

بی پناهی همراز
زنگش زد گفت...بیاد پارک سرکوچه...کار رو تموم کنه!

آنچنان نگاه صدرا خشمگین بود که از ترس روی مبل، به عقب خزیدم. نفس های تند هرسه مخصوصاً "صدرا مرا به لرزه انداخت. خواستم دستم را روی دست مشت شده ی صدرا که از خشم به کبودی می زد بگذارم که با دادی زد، روح از تنم جدا شد.

-توهم گذاشتی بره؟

یقه ام را گرفت و به طرف خودش کشاند و عربده ای زد:

-کدوم گوری رفت؟

مرا تکان داد و باز او بود که فریاد زد:

-باتوام!

با لکنت که همه از ترس بود، گفتم:

-پارک سرکوچه.

با خشم از جایش بلند شد و مانتو و شلواری از روی چوب لباسی برداشت، به سمتم پرت کرد و غرید:

-آماده شو!

جرئت آنکه خودم را جلوییشان مجاب کنم، نداشتم. تا حالا انقدر خشمگین ندیده بودمشان مخصوصاً صدرا.

با گریه لباس هایم تنم کردم که صدرا فرصت نداد و شانه ام را محکم گرفت و مرا داخل حیاط پرت کرد. و خودش هم پشت سرم آمدند. توران تورو خدا کجایی؟ نکند ... نکند.

درون ماشین، سکوت سنگین و منزعجی فرا گرفته بود که هیچ کدامشان قصد شکستن آنرا نداشتند. از استرس، انگشت هایم را بهم می مالیدم و نگاه به قیافه ی عصبی اشان، می کردم. سرم را به سمت بردیا که کنارم بود، گرداندم و با ترس که وصله ی جان و تنم شده بود، گفتم: «بردیا؟» ولی جوابم سکوت بود و سکوت!... بزاقت دهانم را با بغض یک جا پایین دادم و در دل دعا کردم توران به خانه رفته باشد. ماشین جلوی پارک توقف کرد و هر ۳ نفر با عجله

بی پناهی همراز

از ماشین پیاده شدند و من، پاهای لرزانم را روی آسفالت گذاشتم و به دنبال سرشان حرکت کردم. صدرا، مانند دیوانه دور خودش چرخید و من بلا تکلیف نگاهم را دور پارک چرخاندم اما، خبری از توران یا ستاره نبود. داد صدرا باعث شد با ترس نگاهش کنم.

- کجاست ؟

باربد جلو رفت و دست روی شانه اش گذاشت تا کمی روی خودش تسلط داشته باشد، ولی با عربده ی بعدی صدرا، نگاه همه روی ما برگشت.

- با توام ثنا !

اعصاب من رو خط خطی نکن بگو اومده بود اینجا چه غلطی کنه ؟

اشک هایم روانه گونه ام شد و با بغض که سدی برای حرف زدنم شده بود، نالیدم:

- گفتم ... گفتم که ستاره زنگش زده بود.

ناگهان صدرا به سمتم خیز برداشت و آنچنان شانه ام را فشار داد که با گریه، آخی از درد گفتم.

غرید:

- به خداوندی خدا اگه اون توران کثافت پیدا نشه هم تورو هم خودم رو می کشم.

با داد ادامه داد:

- به خدا قسم خوردم همه رو به آتیش می کشونم.

با نفس های عصبی که می کشید، آن هرم داغ روی صورتم پخش می شد و حالم را بدتر می کرد. از سرما و ترس به حق حق افتاده بودم، ولی صدرا بی اهمیت راه می رفت و با گوشی اش شماره ای را می گرفت. یک دفعه صدرا به سمتم برگشت که از ترس، قدمی به عقب گذاشتم. واقعا " این مرد غیر قابل تحمل و عصبی بود.

- خونه ی اون بی ...

چشم هایش را محکم بهم فشورد و زیر لب "استغفرالله" ای گفت و بلند ادامه داد:

بی پناهی همراز
-خونه ی اون ستاره کجاست ؟

اگر بگویم از ترس لال شده بودم، باور می کردید ؟ با نگاهش، با من من گفتم: «بریم ... بریم نشونتون می دم.» حتی فرصت نداد کسی حرفی بزند، شانه ام را گرفت و مرا دنبال خودش کشاند. مدام زیر لب. "می کشمت" را تکرار می کرد. دندان هایم بهم برخورد می کردند و صدایش روی اعصابم ویراژ می رفت. در ماشین را باز کرد و یک جورایی مرا پرت کرد و سریع خودش پشت رل نشست. بارید و بردیا سریع سوار شدند و او با تمام سرعت، ماشین را به حرکت در آورد. هر لحظه، ترس داشت خونه نشین وجودم می شد و اشک هایم قصد بند آمدن نداشتند. انگار می خواستند عقده خالی کنند و جایی بهتراز گونه ی من پیدا نمی کردند. با صدای لرزان به صدای عصبی آدرس دادم و بالاخره بعد از یک ربع جلوی خانه اش، ماشین را نگه داشت. دلشوره ی بدی سراغ آمد و جرئت به روز دادنش را نداشتم. آرام از ماشین پیاده شدم و آنها هم پشت سرم از ماشین پیاده شدند. قدم های لرزان و شلم را به سمت آپارتمان طویل رساندم و شانس آوردم که همان موقع، مردی از ساختمان بیرون آمد و سریع پا داخل گذاشتم، در را نگه داشتم تا آنها وارد شوند.

دستانم از ترس و دلشوره سرد شده بودند. منتظر یک خبر بد بودم و چرایش را نمی دانستم. کف دستم را که عرق کرده بود، روی نرده گذاشتم تا آن عرق را در خود حل کند و من هم از شرش خلاص شوم.

هر پله را که طی می کردم، قلبم بیشتر فشورده می شد. صدای قدم های آن ۳ نفر هم اعصاب نداشته ام را بیشتر تحریک می کرد و جوری که مویرگ های مغزم را به خشم انداخت.

جلوی واحد که ایستادم، نگاه ترسیده ام از روی در به روی پسر ها کشاندم. نمی شد زنگ خانه را بزنم. گوشم را به در چسباندم و با صدای ناله ی ریزی، نفسم در سینه ام حبس شد.

-اون صدای چی بود ؟

آب دهانم را قورت دادم با عدسی هایی که می لرزید به صدرا خیره شدم. با فریاد مردی که بلند شد، صدرا طاقت نیاورد و خشمگین مرا کنار زد و به عقب رفت و یک دفعه چنان به در زد که در از جا کنده شد و ناخودآگاه جیغی زدم. تا پایم را وارد خانه گذاشتم، با دیدن آن وضعیت زانوانم سست شد. جرئت آنکه برگردم و به صدرا نگاهی بندازم را نداشتم. ستاره با تعجب از روی مبل بلند شد و آن مرد غول هیکلی که روی بدن نیمه برهنه ی توران افتاده بود، از جایش به سرعت برخاست. یا خدا ! توران با چشم های اشکی خودش را از روی زمین به عقب کشاند و با دست هایش جلوی بدنش، پوشاند.

بی پناهی همراز

هق هق دردناک توران روحم را آذرد. ناگهان، صدرا عربده ای زد و به طرف آن مرد که مبهوت ایستاده بود، یورش برد و مشت محکمش را روی فکش خالی کرد. همینکه مرد روی زمین افتاد، صدرا روی شکمش نشست و مشت های پی در پی اش روی صورت مرد فرود می آورد. با گریه به سمت توران پا تند کردم و سرش را در آغوش گرفتم و با صدای بلندی زار زد من هم هم پایش شروع به اشک ریختن، کردم.

بردی کمک صدرا رفت و هردو شروع به زدن مرد، کردند ولی باربد سریع به سمت ستاره رفت و بازوایش را گرفت تا فرار نکند.

صدرا بلند شد و لگد محکمی به پهلوی مرد زد که ناله اش به هوا رفت.

تا نگاهی با نگاه ترسیده ی ستاره تلاقی کرد، به سمتش رفت و جلوییش ایستاد. رخ به رخ! دستش را بالا برد و آنچنان محکم زیر گوش ستاره زد که صدایش در سالن پیچید! یقه ی ستاره را گرفت و روی زمین پرتش کرد که آخ ستاره در آمد. نگاهی به توران کردم که در آغوشم عین یک بید می لرزید. با دست های لرزانم، مانند توران را تنش کردم و از آن خانه ی نفرت انگیز بیرون آمدیم.

خجالت می کشیدم از رویش! سرم را پایین انداختم و با فشردن دست ثنا، سعی می کردم تا آن استرس را کاهش بدهم، ولی مگر می شد؟ ماشین که جلوی خانه ایستاد، ترس و واهمه روی دلم چمبره زد. هنوز آن صحنه ای که مردک عوضی می خواست بهم ت*ع*ر*ض بکند، در ذهنم مانده بود و یک جورایی حک شده بود. با یاد آوری اش تنم شروع به لرزیدن کرد. اگر صدرا نمی رسید یعنی من بدبخت می شدم؟ خدا لعنتت کند ستاره! ثنا شانه ام را گرفت و وارد خانه شدیم. روی مبل نشستیم و آرام اشک ریختم. صدرا عصبی چنگی به موهایش زد و جلویم شروع به قدم زدن، کرد. ثنا با استرس لبخندی زد و روبه صدرا با لحن آرامی زمزمه کرد:

-صدرا!

داد صدرا حتی شانه ی مرا پراند.

بی پناهی همراز
-تو یکی خفه شو!

دست جلوی صورت گرفتم و از ته دل هق زدم برای بخت بد و شومم.

-زهرمار!

با بغض و چشم های قرمز به صدرا خیره شدم که این حرف را زد.

-مگه من چکار کردم ؟

آرام به طرفم آمد که از ترس گوشه ی مبل خزیدم. واقعا "عصبانی بود ... رگ پیشانی اش باد کرده بود و شقیقه اش نبض می زد.

-که کاری نکردی ؟

بزاق دهان پایین دادم و سری تکان دادم.

فریادی زد که ثنا جلو آمد و شانه اش را گرفت.

-من بودم با اون ستاره ی آشغال دوست شدم ؟ چقدر گفتم این دختر آدم نیست ؟

هان ؟

از کوره در رفتم و مقابلش ایستادم.

با جیغ و گریه گفتم:

-چرا همه من رو مقصر می دونید ؟

اصلا "چرا هر اتفاقی می افته دختر مقصر می شه ؟

با گریه و بلندی ادامه دادم:

-به دخترت *ج* *و* زبشه می گن کرم از خود دختره بود ... اگه شب خونه نباشه اون دختر خ* *ر* *اب* *ه*!

با جیغ به سینه ی مردانه اش زدم و با هق هق نالیدم:

بی پناهی همراز

-چرا هیچوقت دختر رو درک نمی کنید؟

مگه اسلام نگفته زن با ارزشه پس چرا شما مردا ارزشمون رو پایین میارید؟

به پایم زدم و جیغ سر دادم.

-چرا یک بار نپرسیدید چرا با ستاره دوست شدم؟

با پشت دست، اشکم را پاک کردم و با حرص گفتم:

-اصلا "می دونی چیه؟

خودم برای اون مردیکه عشوه اومدم که بیاد بهم ...

باقی حرفم با تودهانی محکمی که از جانب صدرا خوردم، همانجا وسط تارهای گلویم مات ماند. انگشتر مردانه اش محکم به لبم اصابت کرد و باعث پارگی اش شد. "هین" کشیده ی ثنا اشک را ضمیمه ی چشمانم کرد.

-تو خیلی گ..ه خوردی!

به سمتم خیز برداشت و موهای بلند و مشکی ام را دور مچش پیچاند و محکم کشاند. از درد جیغی کشیدم که فریاد ثنا بلند شد.

-صدرا به مرگ عمو اگه دست روش بلند کنی نه من نه تو!

صدرا همانجور که عصبی به چشمانم خیره بود، موهایم را یک ضرب ول کرد و از خانه بیرون زد. باربد و بردیا با اخم روی مبل نشسته بودند.

ثنا، اشک هایش را پاک کرد و دستم را گرفت و مرا وارد اتاقم کرد. سرم به شدت درد می کرد ... دست روی موهایم گذاشتم و خودم را در آغوش ثنا انداختم.

با بغض نالیدم:

-ثنا من بابام رو می خوام.

دیدي بابا چجوري با رفتنش یتیمم کرد؟ ثنا تو رو خدا بگو بابام برگرده پیشم!

بی پناهی همراز
کمرم را با دست های پرمحبتش ماساژ داد و با بغض زمزمه کرد:

-فداتشم آروم باش!

سرش را روی شانه ام گذاشت و ادامه داد:

-صدرا هم عصبانیست توهم درکش کن!

دست هایم را محکم قفل گردنش کردم و با گلویی که از بغض نفهم درد می کرد، نالیدم:

-تا زمانی که بابا توماژ بود، صدرا حق نداشت دست روم بلند کنه. ندید چجور توی بغل اون مرد لرزیدم!

ندید چقدر التماس ستاره کردم تا این کار باهام نکنه.

بغضم با صدای بلندی شکست.

-ثنا یتیم تراز من دیدی؟ دیگه مامان اسرایی ندارم که موهام رو نوازش کنه ... بابا توماژی ندارم که جلوی هرکس و ناکسی بخاطر من وایسته! ثنا من خیلی یتیمم.

دوطرف صورتم را قاب کرد و چشم دوختم و به چشم هایی که از اشک، برق می زد. لبش را تر کرد و با لبخند مصنوعی گفت:

-صدرا خودش متوجه اشتباهش می شه.

توران می شه بگی چطور شد؟

بی حال روی تخت نشستم و سرم را بین دستان لرزانم گرفتم.

اشک های داغم گونه ام را سوزاند.

-وقتی رفتم پارک اون گفت بیا بریم خونه اون قرار داد مسخره رو فسخ کنیم منم خوشحال رفتم. وقتی ... وقتی پام رو وارد خونه گذاشتم.

با جیغ و گریه که اشک ثنا را در آورد، زار زدم:

بی پناهی همراز

-افتاد به جونم و ستاره هم با لبخند نگاهم می کرد. ثنا اگه ... اگه شما دیر می رسیدید اون ... اون من رو نابود ... می کرد.

مرا محکم به خودش فشورد و التماس وار گفت:

-بسه توران!

نمی خواد دیگه چیزی بگی قربونت برم.

دست بالا آورد و با پشت دست، بینی اش را پاک کرد و به آسمان تاریک که ستاره های درخشان در خود جای داده بودند، خیره شد. بغض داشت ... درد داشت. او خواهرش را در بدترین وضع دیده بود. یک جورایی پاهای بی حسش را روی آسفالت می کشاند که با صدای گوشی اش، کمی سست کرد و به شماره ناشناس نگاهی انداخت. اخم کمرنگی مابین ابروانش نشست و اتصال را زد.

-بله؟

-خوشی صدرا جون؟

عصبانی نفسش را فوت کرد و جلوی مغازه ای روی پله اش نشست و پاهایش را دراز کرد.

-چیزی شده؟

-نچ! بیا همون کافه همیشگی.

تا خواست حرفی بزند، بوق های معتمد در گوشش زنگ خورد و پر حرص گوشش در جیب انداخت. دستی برای تاکسی تکان داد تا به آن کافه ی مزخرف برود. باز آن صحنه ای که روحش را به تاراج می برد، جلوی چشمانش رژه رفت و حرصش را سر موبایل در دستش خالی کرد. اگر جایش بود همانجا می زد زیر گریه. کف دستش را بالا آورد و به آن خیره شد. یعنی با همین دست روی صورت عزیز کرده اش پایین آورده بود؟ در دل آرزو کرد خدا او را ببخشد.

بی پناهی همراز

دست روی خواهر یتیمش که پدرش او را به آن سپرده بود، بلند کرد. سرش را به شیشه ی ماشین چسباند و بعد از دقیقه های طولانی به مقصد رسید و از ماشین پیاده شد.

در کافه را باز کرد و وارد کافه ی دنج و شیکی که طرح سنتی بود، شد. از دور چشمش به گوشه ی کافه روی تخت به دختری ظریف نقش افتاد. به سمتش رفت و بی حرف روبه رویش، روی تخت نشست.

بدون آنکه نگاه بدهد به قیافه ی دختر روبه اش، تک سرفه ای کرد و با صدای سردی گفت:

-چکارم داشتی؟

-پشیمون شدم.

پوزخندی لب هایش را کش داد و با ابروهای بالا رفته گفت:

-پشیمون؟

با ناز سری به نشانه ی "آره" تکان داد و موهای رنگ کرده اش را پشت گوش انداخت.

چشم هایش را مظلوم کرد و با صدای پر بغضی نالید:

-صدرا من واقعا "پشیمون شدم.

فهمیدم تو برام ارزش داری.

باز پوزخند زد و گوشه ی لبش را خواراند. از جایش بلند شد و الهام با هول گفت:

-کجا می ری صدرا؟

من ... من دوستت دارم.

روی دختر خم شد و گوشه ی شال زرد رنگش را بین انگشتانش گرفت و زیر گوشش زمزمه کرد:

-دوستت دارم!

صاف ایستاد و دستی به چانه اش کشید و متفکر به چشمان طوسی دخترک زل زد.

بی پناهی همراز
-درموردش فکر می کنم.

کتش را روی شانه انداخت و خندان از کافه بیرون زد. زمانی با عشق به این کافه می آمد ولی حالا ... سری تکان داد و پیاده مسیر خانه را طی کرد.

در خانه را گشود و با اخم هایی که قصد عجیبی به آشتی هم داشتند ، وارد خانه شد و به ظلماتی که خانه را در بر گرفته بود، خیره شد. خسته خواست وارد اتاقش شود که صدای ریز گریه ای توجه اش را جلب کرد.

دست گرمش را روی دستگیره سرد گذاشت و با پای برهنه ، وارد بالکن شد که جسم ظریف خواهرش چشمش را زد. باد آرامی می وزید و زلف هایش را به عقب می راند. غم روی دلش اتراق کرد. یا شاید دلش را تصرف کرد ... نمی دانست. فقط این را می دانست که دلش برای خواهر مظلومش مچاله شد. ناحق دستش پوست صورتش را نوازش کرد. کنارش ایستاد و اجازه داد باد بر تن خودش هم رسوخ کند. دستش با تردید کنارش رفت ولی همانجا در هوا مشت شد.

-گفتم مامان رفت ، بابا تنهام گذاشت یه داداش دارم که نمی ذاره هیچ احدی به خودش اجازه بده دلم رو بکشنه !
با بغض ادامه داد:

-ولی خود داداشم دلم رو شکست ، جوری که هیچ چسبی نیست تا اینها رو بهم بچسبونه.

بغض کنه اش رفت و اشک هایش گونه اش را خیس کرد. صدرا دست دور گردن توران انداخت و او را به خود نزدیک کرد. اجازه داد اشک هایش ، پیراهنش را نم دار کند. خودش دل خواهرش را شکسته بود و خودش هم باید درست می کرد.

سر روی سر خواهرش گذاشت و بالاخره بغض مردانه را بیرون داد و با اشک گفت:

-چسب که سهله من با دریل هم جوشش می دم.

میان اشک خنده ای کرد و بیشتر به برادرش نزدیک شد. هیچ کدام ندیدند ثنایی آن بالا با لبخند نگاهشان می کنند. ولی خدانکند ورق زندگی به جای آنکه به جلو برود به عقب بر می گردد، انگار یک خط را جا انداخته باشد.

با جیغی که توران زد، به سرعت وارد اتاقش شدم و بدن لرزانش را در آغوش کشیدم. همه با قیافه ی خواب آلود دم اتاق توران ظاهر شدند.

-بگو ولم کنه !

سرش را به سینه ام فشوردم و با لحن آرامی زمزمه کردم:

-هیس خواب بود گلم.

به لباسم چنگ انداخت و با صدای بلندی هق زد. باربد با قیافه ی ناراحتی جلو آمد که جیغ هیستریک توران در گوشم زنگ زد.

-جلو نیا.

تورو خدا کاریم نداشته باش!

صورت توران که از اشک خیس شده بود را با دست هایم قاب گرفتم و با لبخند گفتم:

-ببین توران نمیاد جلوا!

تو آروم باش.

باربد عصبانی از اتاق خارج شد و پشت بندش بردیا ما را ترک کرد. صدرا خواست بیاد جلو ، ولی پشیمان عقب گرد کرد.

پوفی کشیدم و سر توران را روی پایم گذاشتم و انگشتانم بود که قفل موهایش شد. آنقدر حرف زدم و نوازش کردم که چشم هایش گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفت. رد اشک روی صورتش جا مانده بود. خم شدم و گونه اش را عمیق بوسیدم که اشک از چشمانم سر خورد و روی گونه ی توران افتاد.

بی پناهی همراز

از اتاق بیرون آمدم و به سمت آشپزخانه قدم برداشتم. نور ضعیف آبی روی صدرا که پشتش به من بود و با صدای آرامی تلفن صحبت می کرد، تابیده بود.

کمی کنجکاو شدم ، ولی بی اهمیت شانه ای بالا انداختم و وارد اتاق عمو و عمه شدم تا کمی خواب سرپوش چشمانم بکنم. ولی ای کاش آن شب گوش می ایستادم و می فهمیدم چی می گفت. ای داد که همه ی اینها کاش بودند و زندگی مرا نابود کردند.

روی تخت دراز کشیدم و ملحفه را روی بدنم کشیدم. به سقف سفید خیره شدم و به توران و بقیه فکر کردم. به خودم که در دوراهی بدی فرو رفته بودم و هیچ جوره نمی توانستم ازش بیرون بیایم.

عین آنکه در گردابی فرو رفته باشم و هر چقدر دست و پا بزنم بیشتر در آن غرق می شوم. به پهلوی شدم و عطر تن عمه را وارد ریه هایم کردم. دستی به تشک نرم تخت کشیدم و یاد عمو در ذهنم حک شد. چقدر دلم برایشان مخصوصاً "عمو توماژ تنگ شده بود. توران راست می گفت ما یتیم شده بودم.

با رفتن آن دو "اسطوره" همه ی ماها یتیم شدیم. دیگر نیستند اگر راه را اشتباه رفتیم گوشزد کنند. دیگر توماژی نیست برای وقتی که صدرا دل توران را شکست او اخم کند. اسرایی نیست برای زمانی که ماها اذیت کنیم او با مهربانی به ما راه و چاه را نشان بدهد.

خیلی زود ما را ترک کردند ... الان چوری ما بدون آنها زندگی کنیم ؟ هنوز هیچی نشده صدرا دست روی توران بلند کرد.

کلافه سرم را روی بالشت عمو کوباندم و چشم های بردیا جلوی چشمانم جان گرفت.

برای چه نگاه های او مشکوک بود ؟ یک غمی آن گوشه های عدسی چشمانش کز کرده بود ، ولی من آن غم را به سختی دیدم.

پوفی کشیدم و با چند صلوات که فرستادم سعی کردم این فکر و خیال های پوچ و بیهوده به دست باد بسپارم.

بی پناهی همراز

دستمال برداشتم و شروع به گردگیری اتاق کردم ... لبخندی به قاب عکس عمه و عمو که هم دیگر را به آغوش کشیده بودند ، زدم و دستی به قاب کشیدم و سرجایش روی عسلی گذاشتم. با دادی که از هال آمد سریع از اتاق بیرون زدم و به توران که وسط نشسته بود و گریه می کرد ، خیره شدم.

صدرا با پوزخند بالای سرش ایستاده بود و بردیا با گیجی گفت:

-چیزی شده ؟

صدرا فرضی دستی به لباسش کشید و از کنار توران گذاشت، در حالی که سویچ ماشین در جیبش می انداخت، گفت:

-هیچ کس تأکید می کنم هیچکس حق نداره بذاره این خانم پاش رو از این خونه بیرون بذاره!

بی اهمیت به قیافه ی مبهوت همه ، از خانه بیرون زد. پوفی کشیدم و عصبی وارد اتاق شدم. این صدرا افتاده بود روی دنده ی لچ و قصد پایین آمدنش هم نداشت.

روی زمین جلوی کمد نشستم و مشغول در آوردن لباس های عمه شدم.

دستمالی برداشتم و کفش را گردگیری کردم. پیراهنش را به بینی ام نزدیک کردم و از ته دل آن را بلعیدم.

تا خواست آن قطره که منتظر یک بو یا حرف بود، بچکد سریع جلویش گرفتم تا نیشخندش را نبینم.

لباس های عمه را با وسواس تا کردم و دانه به دانه داخل کشو گذاشتم.

کشوی بعدی، مال عمو توماژ بود. تمام لباس هایش را برداشتم و روی زمین ریختم.

لبخندی به پیراهن سفیدش که جلویش به شکل اریپ شعر سعدی نوشته بود ، زدم و با لذت و حساسیت آنرا داخل کشو گذاشتم.

"آهی" کشیدم و به روز تولد عمو که عمه آنرا با دست های فرتوتش دوخته بود و هدیه داد، پرواز کردم. چقدر عمو خوش حال شد و با عشق دست های عمه را بوسید و گفت: "باید بوسید دست هایی رو که برای عشقش شعری حک می کنه که دوست داره!"

بی پناهی همراز

تک خنده ای کردم و مشغول تا کردن بقیه لباس هایش شدم. نگاهی به شلوار قدیمی عمو که از نوجوانی اش بود ، کردم. بنظرم باید دور انداخت برای چه آن را نگه داشته است ؟ بی قید شانه ای بالا انداختم و شلوار را به دست گرفتم.

صدای کشیده شدن کاغذی توجه ام را به خودش جلب کرد.

نگاهی به در انداختم و کنجکاو دست در جیب شلوار کردم و کاغذ را بیرون کشاندم.

چشم هایم را ریز کردم و کامل روی زمین نشستم.

تای کاغذ را باز کردم و متعجب به نوشته ی کاغذ نگریستم.

"برای صدرا و توران"

حس کنجکاوای ام بر عذاب وجدان غلبه کرد و شروع به خوندن آن نوشته ها کردم.

با هر خطش ، عرق سردی روی شقیقه ام می نشست و از آنجا سر می خورد.

کف دستانم عرق کرده بود و چشم هایم تار می دید و شک نداشتم این از اشک مزاحم بود.

وقتی نامه تمام شد ، کاغذ درون مشتم مچاله شد و اشک هایم همانجور مسابقه گرفتند.

یعنی چه صدرا و توران بچه های واقعی عمو و عمه نیستند ؟ نه ... نه این غیر ممکنه ! همچنین چیزی ممکن نیست. با صدای در ، ترسیده کاغذ را زیر تخت انداختم و همه لباس ها را داخل کشو گذاشتم و دستی به صورتم کشیدم تا متوجه گریه ام نشوند.

از استرس دست و پاهایم سر و بی حس شده بود. نمی توانم در این مورد با توران و صدرا صحبت کنم. بهترین گزینه بردیا و باربد است.

شاید آنها بتوانند کمکم کنند و این بار سنگین را از روی دوشم بردارند.

تا صدرا وارد اتاق شد ، لبخند مزخرفی روی لب هایم نشاندم و با هول گفتم:

—می گم فردا عیده و کارهای خونه هم تموم شده ، بلندشو بریم خرید!

بی پناهی همراز
سری تکان داد و کیفش را روی تخت انداخت.

با شوق به سمت در پرواز کردم و در همان حال ، گفتم:

-من برم به توران بگم آماده شه.

-ثنا!

با صدای محکم صدرا ، پاهایم سست شد و با چشم های منتظر به صورتش خیره شدم.

کتش را در آورد و روی کیفش انداخت و همانجور که آستین پیراهن سفیدش را تا می زد ، جدی گفت:

-توران حق نداره بیادا!

به چشم هایم خیره شد و انگشت جلوی چشمانم تکان داد.

-و همچنین تو!

ما خودمون می ریم براتون خرید می کنم.

پایم را با اعتراض به زمین کوباندم و خواستم دهان باز کنم که با بالا بردن دستش و بعد حرف جدی اش دیگر راهی
برایم نگذاشت.

-وقتی می گم نه یعنی نه!

بعد با ابرو به بیرون از اتاق اشاره کرد.

عصبی از اتاق بیرون زدم و در را محکم بهم کوباندم که از صدایش خودم ترسیدم.

وارد اتاق توران شدم و به زانو غم گرفته اش ، نگاهی کردم.

پوزخندی زدم و پرده کرم_قهوه ای اتاقش را کنار زدم و به آسفالت خیس خیره شدم.

بی پناهی همراز

پنجره را باز کردم که بوی باران زیر مشامم زد و با لذت آن بو و هوا را بلعیدم. نمی خواستم با حرف های صدرا روزم را خراب کنم.

نیم نگاهی به قیافه ی غمگین توران کردم و در دل گفتم: "یعنی توران دختر عمه ام نیست؟"

سرم را تکان دادم تا این خزعبلات از ذهنم دور شوند.

روی تخت کنارش نشستم و با خنده دست روی دستش گذاشتم.

-صدرا بیشعور نه می ذاره تو بری خرید نه من.

پوزخندی زد و به تاج تخت تکیه داد ... ملحفه را روی پاهایش کشید و گفت:

-صدراست دیگه.

"اهومی" گفتم و من هم متقابلاً "به تاج تخت تکیه دادم. من چجور این موضوع را به اینها بگویم؟ نه من نباید بگم یعنی اصلاً" نباید با خبر بشوند.

نبايد باری روی بارهایشان اضافه کنم.

در اتاق یکپهویی باز شد و صدرا بدون آنکه نگاهمان کند، با اخم گفت:

-ما می ریم ولی باربد می مونه.

از این فکر، لبخندی ناخواسته روی لب هایم نشست که با نگاه جدی و اخم های درهم صدرا، سریع آن لبخند عین بختک را خوردم.

چشم هایم را بستم بعد از ۵ دقیقه که صدای لاستیک های ماشین روی سنگ ریزه ها را شنیدم، سریع بی توجه به توران از اتاق بیرون زدم و مستقیم به سمت حیاط رفتم.

از پشت هیكل باربد را که دست در جیب فرو برده بود، دیدم.

پوفی کشیدم و سرم را پایین انداختم.

استرس داشتم ... می ترسیدم.

بی پناهی همراز
واکنشش چیست ؟

یعنی چه عکس العملی نشان می دهد ؟

قدمی جلو گذاشتم و ...

قدمی جلو گذاشتم و کنارش ایستادم. دست هایم را به آغوش کشیدم و به درخت هایی که برای باد دلبری می کردند، خیره شدم. حضورم را حس کرد و نیم نگاهی نصیبم کرد باز به دیوار بی جان زل زد.

-بعضی وقتها دوست داری یه جسم بی جان مثل دیوار باشی تا ساعت ها بهت زل بزنن!

دستی به لاله ی گوشش کشید.

-جسم بی جان خیره گی اش فقط واسه یک دقیقه ، ولی اگه خیره یک جسم جاندار مثل انسان بشی دیگه نمی تونی دل بکنی.

تک خنده ای کردم.

-چه جالب!

بعد از چند لحظه سکوت ، کنجکاو گفت:

-چکار داری ؟

با بغضی که زانوی غم بغل کرده در گلویم نشسته بود ، گفتم:

-زندگی ما ۵ تا جوری گره خورده که به هیچ طریقی باز نمی شه.

-این گره محکم رو خودمون ساختیم.

آستین پیراهن آبی_چهارخانه اش را بالا داد و نگاهم را زوم هیکلش کرد. نه سیکس پک داشت نه لاغری! یک جورایی می شد گفت "خوش اندام" افکارم را پس زدم که گفت:

-کارت رو نگفتی!

بی پناهی همراز
با همان بغض ، سر پایین انداختم و گفتم:

-من ... من یک نامه ای توی جیب عمو دیدم.

-خب ؟

-توی اون نامه نوشته بود ... صدرا و توران بچه های خودشون نیستند.

صدای ناباورش در گوشم اکو شد.

-یعنی چی ؟

آن بغض که زانوی غم بغل گرفته بود ، با شانه های خمیده از گلویم رفت و یادگاری اش را در چشمانم گذاشت ؛ با همان یادگاری جلوی باربد ایستادم و نالیدم:

-باید به صدرا و توران بگیم.

دستی لای موهای مشکی اش کشید و غرید:

-اونا به هیچ عنوان نباید بفهمن ... ثنا بخدا اگه بفهمم بهشون گفتمی من می دونم و تو!

پوف کلافه ای کشیدم و همراه هم وارد خانه شدیم. خدا به خیر کند.

گوشی ، لای انگشتانم چرخاندم و روی تخت صدرا نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم. حرف های ثنا را هنوز نتوانسته بودم هضم شان کنم. بغض مردانه ام را از بین گلویم به پایین قل دادم و گوشی ام که زنگ می خورد را به سمت گوشم سوق دادم.

-بله ؟

-آقای رئیس لطفا " بیایید شرکت.

بی پناهی همراز

اخم ریزی کردم.

-چی شده خانم غروی؟

استرس صدایش ، ترسم را به جانم انداخت.

-تورو خدا بیا بید.

-باشه ... باشه اومدم.

گوشی در جیب انداختم و کت کرمی تنم کردم و به سرعت از خانه خارج شدم.

در طول مسیر ، از ترسم که کم نمی شد هیچ ! بیشترم می شد. ماشین را جلوی شرکت پارک کردم و پله ها را به سرعت بالا رفتم. استرس به جانم حمله کرده بود و داشت روحم را می درید! در را گشودم و اول از همه ، قیافه ی ترسیده ی منشی ام جلوی چشمانم ظاهر شد. بعد کم کم نگاهم را دور شرکت گرداندم. پوزخند آن طرف در ذهنم شکلک در آورد. بر ترسم غلبه کردم و با خونسردی ، در را بستم و روبه همان طرف کردم که عصبی روی مبل کنار میز نشسته بود.

-لطفا " بیا بید اتاق!

قهقهه اش اون امید و خوشی که داشتم را به یغما برد. از جایش بلند شد و دست در جیب شلوار پارچه ایش فرو برد.

-مهلت تموم شد باربد خان! من بهت فرصت دادم ، ولی خودت جدی نگرفتی.

عصبی دستی لای موهایم کشید و از لای دندان هایم گفتم:

-خواهش می کنم آقای ستوده.

چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد سری تکان داد. در را باز کردم و کناری رفتم تا اول او وارد شود. نگاه مضطرب منشی را با لبخند کوباندم و وارد اتاق شدم. صندلی عقب کشیدم و پشت میز نشستم. اوهم بی خیال روی صندلی چرم کنار میز نشست. انگشتانم را بهم قفل کردم و روی میز خم شدم. چشم بستم و با چندتا نفس عمیقی با صدای تحلیل رفته ای ، گفتم:

-آقای ستوده یک هفته دیگه بهم مهلت بدید.

بی پناهی همراز
فریادش در سکوت اتاق طنین انداخت.

–باربد فرصت ؟

گفتی یک ماه بهم فرصت بده بخاطر اینکه تا حالا کارت درست بوده ، دادم. الان یک ماه شده باز می گی فرصت بدم ؟

عدسی چشمانم را روی میز چرخاندم و از جایم بلند شدم. روبه قیافه ی عصبی اش گفتم:

–آقای ستوده بخدا گیرم.

گفتم یک هفته دیگه بهم وقت بدید قول می دم حلش کنم.

از جایش بلند شد و کت چرم اصلش را به عقب هل داد و نگاهش را کل بدنم رصد کرد.

–می تونی ؟

مصمم گفتم:

–می تونم.

سری تکان داد و به طرف در رفت ... قبل از آنکه در را باز کند ، جدی گفت:

–باربد بخدا قسم اگه یک هفته دیگه پیام باز دست خالی برگردم قید رفاقتمون رو می زنم اونوقت باید گوشه ی زندان آب خنک بخوری.

این را گفت و در را به روی من بیچار کوفت.

عصبی به سمت میز رفتم و هرچه که بود و نبود را با داد روی زمین ریختم. فریاد سر می دادم و اتاق را بهم می ریختم. دست روی میز گذاشتم و نفس های پی در پی کشیدم. صدای باز شدن در را شنیدم ، ولی حتی رغبت آنکه سر بلند کنم را نداشتم. یک حس تهی و خلاء داشتم.

–آقای ...

بی پناهی همراز
تا آمد باقی حرفش را بزند ، سر بلند کردم و با صدای گرفته ای گفتم:

—خانم غروی یک لیوان آب بیارید.

با ناراحتی سری تکان داد و از اتاق خارج شد. روی مبل نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم و انگشتانم اسیر موهایم شد. اگر تا یک هفته ی دیگر آن مسئله حل نمی شد تمام مجهولات زندگی ام بهم می خورد. با بغض سر به پشت مبل گذاشتم. نباید کسی خبر دار شود. ولی ... تق تق کفش های منشی بهم فهموند وارد اتاق شده است. بدون آنکه نگاهش کنم ، لیوان را از درون دست هایش گرفتم و یک نفس بالا کشیدم تا گرمی وجودم را با خنکی اش حل کند. با صدای پیامک گوشی ام ، بی حوصله شروع به خواندن کردم.

"به اون طرف زنگ زدی؟"

محکم به پیشانی ام زدم و سریع تایپ کردم.

"الان زنگ می زنم."

چیز دیگری از جانبش نرسید و شروع به گرفتن شماره ی آن شخص شدم. آنقدر بوق خورد که خواستم قطع کنم ، ولی صدای ظریف زنانه ای در گوشم زنگ خورد.

—بله ؟

—سلام ؛ ببخشید خانم اسلامی ؟

—بله ، شما ؟

آب دهانم را قورت دادم و با لحن آرامی گفتم:

—آقای اسفندیار شماره مادرشون دادند به شما تا مشکلتون رو رفع کنند. به اسرا خانم گفتد ، ولی متأسفانه ایشان فوت کردند شما امروز می تونید بیایید اون انجمن ؟

بعداز مکث طولانی با صدایی که ناراحتی درش موج می زد ، گفت:

—بله ساعت ۶ عصر اونجام.

—ممنون ، خداحافظ!

بی پناهی همراز

گوشی را قطع کردم و به لبانم چسباندم. مغزم آشفته بود. اتفاقات امروز در ذهنم نمی گنجید ؛ اول قضیه ی نامه و الان ... عصبی بدون توجه به منشی از شرکت خارج شدم و سوار زانتیا سفید رنگم شدم.

وارد خانه شدم و به قیافه ی بغ کرده توران و ثنا نگاهی کردم بعد به قیافه ی خبیث صدرا و بردیا نگاهی کردم. خنده ی بی معنی کردم و روی مبل دونفره ، کنار صدرا نشستم و مشت نسبتاً " محکمی به شانه اش زدم.

-چی شده ؟

ثنا انگار منتظری حرفی بود تا بر روی سرمان منفجر شود.

-بیشعورا رفتن اون چیزایی که دوست نداریم خریدن.

چشمکی به هردو زدم.

-بلندشین خودم می برمتون.

فریاد صدرا مرا از جا پراند.

-تو غلط می کنی!

اخم ریزی کردم.

-صدرا!!

عصبی نگاهم کرد و بعد به سمت اتاقش رفت. بردیا بی خیال خیاری از داخل دیس برداشت و مشغول پوست کندن آن شد. کنار بردیا خزیدم و دست روی پایش گذاشتم.

-خوبی داداشم ؟

سری تکان داد و تکه ای خیار قورت داد ... دست زیر چانه اش گذاشتم و صورتش را جلوی صورتم قرار دادم. از دیدن اشک چشم هایش ، قلبم به درد آمد. یعنی ؛ آن خیار را با بغض مخلوط بود و پایین داد ؟

-هنوز دوستش داری ؟

کارد را درون بشقاب گذاشت و بعد از چندلحظه با صدای گرفته ای ، گفت:

بی پناهی همراز
-آره ، ولی عین یک خواهر!

سبزی چشمانش را به سیاهی چشم هایم دوخت و با لبخند دردناکی گفت:

-من هیچوقت به ناموس داداشم چشم ندارم. نباید عاشق ممنوعه می شدم ... ثنا از اول برای من ممنوعه بود.

لبخندی زدم و برادرانه در آغوشم کشیدمش.

چندبار به کمرش زدم.

-همچی حل می شه داداش!

حرفم که به اتمام رسید ، توران و ثنا حاضر جلویم ایستادند. لبخندی زدم و دست پشت کمرشان گذاشتم تا آنها جلوتر حرکت کنند. توران جلو نشست و ثنا هم صندلی عقب جای گرفت. در طول راه هیچکس حرف نزد. انگار هرکسی دغدغه ای برای خودش داشت. به توران نگاهی کردم که سرش را به شیشه چسبانده بود و آرام اشک می ریخت. دستم را روی دست سردش گذاشتم و فشار آرامی بهش دادم.

-ناراحتی ؟

-ناراحت فقط واسه یک لحظه!

لبم را با زبان تر کرد و از آینه ی جلو به ثنا نگاه کردم. چشم هایش را با ناراحتی بست. کی این بازی زندگی ما تمام می شود ؟ عمو توماژ کجایی تا کمکم کنی و این بار سنگین را از روی دوشم برداری ؟ جلوی پاساژ ایستادم و رو به هردو جدی گفتم:

-سریع ، بدون مسخره بازی خرید می کنید و میایید.

سری تکان دادند و وارد پاساژ شدند. به دیوار تکیه دادم و نگاهم را به کفش هایم سُر دادم. بعد از ۲۰ دقیقه انتظار بالاخره با چندتا پلاستیک بیرون آمدند. سوار ماشین که شدیم ، روبه توران گفتم:

-من شما رو می رسونم و بعدش جایی کار دارم.

ثنا وسط دو صندلی آمد و سرش را به سمتم خم کرد.

-یعنی شبی نمیایی پارک ؟

بی پناهی همراز
دنده را عوض کردم و نیم نگاهی به چشم های مظلومش کردم.

-اول: اون موهات رو بده تو!

دوم: فکر نکنم.

موهایش را داخل شال مشکی رنگش فرستاد و با ناراحتی سر جایش برگشت.

ثنا زودتر پیاده شد و وارد خانه شد. توران کمی به سمتم خم شد و با لبخند گفت: «تا می تونی بیا چون ؛ بدون تو خوش نمی گذره.»

با لبخند سری تکان دادم و ماشین را به حرکت در آوردم. با تردید نگاهی به ساختمان کردم و بالاخره عزمم را جزم کردم و زنگ را زدم. استرس عجیبی داشت درون سلول های بدنم می شد و این چیز خوبی نبود.

-بله ؟

-بارید هستم.

در با یک تیکی باز شد و پایم را با تردید داخل گذاشتم. هر پله ای که طی می کردم، ذهنم بیشتر درگیر می شد. آیا کار درستی کردم آمدم اینجا؟ نگاهی به ساعت مچی ام کردم. ۱۶:۰۰ را نشان می داد و هنوز تا ساعت ۱۸:۰۰ وقت داشتم. در واحد باز بود و بخاطر همین با یک "یا الله" ای وارد خانه شدم. با لبخند به سمتم آمد.

-خوش اومدی پسرم.

با دست به مبل های درون سالن اشاره کرد.

-بفرما بشین!

لبخند هرچند مصنوعی زدم و روی مبل نشستم. به سمت آشپزخانه رفت و بعد از چند دقیقه با یک سینی به طرفم آمد. سینی حاوی از شربت پرتقال را روی میز گذاشت و خودش هم روی مبل روبه روام جای گرفت.

-چیزی شده بارید جان؟

بی پناهی همراز

سری به نشانه ی "نه" بالا انداختم و لیوان پایه بلند را به دستم گرفتم. چشم هایم را به شربت دوختم و بعد از چند لحظه دهان باز کردم.

-صدرا و توران بچه های کی هستند؟

بدون آنکه نگاهش کنم، قیافه ی ماتش را حس کردم. صدایی ازش در نیامد. آرام دل کردم از شربت و نگاه دادم به چشم های هم رنگ عمو توماژ! آب دهانش را قورت داد و با زبان، لب خشک شده اش را تر کرد.

-تو از کجا می دونی...

وسط حرفش پریدم و التماس وار گفتم:

-تانیا خانم خواهش می کنم.

حقیقت داره صدرا و توران بچه های عمو و عمه نیستند؟

با صدای گرفته ای گفت:

-آره.

بزاق دهان پایین دادم.

-یه روز بابام گفت بردیا داره تقاص کارای اون رو پس می ده، قضیه چی...

باقی حرفم با بلند شدن یکهویی اش در دهانم ماسید! به سمت اتاقش رفت و با یک کاغذی که درون دست هایش بود، به سمتم آمد و آنرا روی پایم انداخت.

-تمام جواب سؤالات رو برو از این شخص بپرس!

با ابرو به کاغذ اشاره کرد.

-آدرسش اینجاست.

گیج از جایم بلند شدم و از خانه بیرون زدم. نفهمیدم دهانم برای خدا حافظی باز شد یا نشد؟ هیچ چیز نفهمیدم. نگاهی به آدرس کردم و عصبی آنرا روی داشپورت انداختم.

بی پناهی همراز

سرم را روی فرمان کوباندم تا شاید همه ی اینها خواب باشند و من از آن کابوس بیرون بیایم. بی حوصله سویچ را چرخاندم و به سمت انجمن راندم.

ماشین را جلوی انجمن نگه داشتم و به ساختمان نگاهی انداختم. با تعلل پیاده شدم و قدم های سستم را به آن سمت کشاندم. تا خواستم پایم را داخل ساختمان انجمن بذارم، زن چادری کنارم دیدم. متعجب کنار کشیدم که با خجالت چادرش را جلو کشید و وارد شد. شانه ای بالا انداختم و پشت سرش حرکت کردم. چشم درشت کردم برای آنکه جلوی واحد ایستاد. بالاخره طاقت نیاورد و زبان در دهان چرخاندم.

-ببخشید!

بعد از مکثی به سمتم برگشت و نگاهش را سریع پایین انداخت.

-بله؟

با یک فکری سریع گفتم:

-شما خانم اسلامی هستید؟

با چشم های درشت شده اش به چشم هایم نگاه کرد. قیافه ی بچگانه و معمولی داشت.

-بله، شما؟

لبخندی زدم.

-من همونی که زنگتون زدم ... برادر زاده اسرا هستم ، باربد!

لبخند کمرنگی زد و همراه هم وارد شدیم. خانم ذکری با دیدنم سریع از جایش برخاست.

-خوبی پسرم ؟

چشمکی زدم و سرم را خواراندم.

-تا شمارو دارم مگه می شه بد باشم ؟

خنده ای کرد و سری تکان داد.

بی پناهی همراز

-از دست تو!

جلو رفت و کمی روی میز خم شدم و صدایم را پایین آوردم.

-خانم ذکری ایشون مشکلشون رو می گن بعد همه کارا رو بسیار دست من.

با تعجب نگاهی به دختر خجالت زده ی پشت سرم کرد و اوهام صدایش را آرام کرد.

-یعنی؛ نمی دونی مشکلش چیه ؟

صاف ایستادم و دستی پشت گردنم کشیدم.

-والا عمه خدا بیامرز قبل از مرگش سپرد دست صدرا و اونم سپرد دست من! دیگه نپرسیدم مشکلش چیه.

لبخندی همراه با بغض زدم و نم اشکش را پاک کرد.

-روحش شاد باشه.

به اتاق اشاره کرد و گفت:

-تو برو توی اتاق تا من مشکلش رو بپرسم.

بدون آنکه نگاهی به آن دختر بکنم، به سمت اتاق رفتم و وارد شدم. با پا، روی زمین ضرب گرفتم و هی نگاهم در ساعت و گوشی ام می چرخید. حدود نیم ساعتی آنجا نشسته بودم، ولی خبری ازشان نشد. پوف کلافه ام همزمان شد با صدا زدن من، توسط خانم ذکری! با عجله از اتاق بیرون آمدم که با اشاره اش به سمتش رفت. کمی سرم را به سمت صندلی گرداندم، با دیدن صورت خیس از اشک دختر دلم به درد آمد. صدای خانم ذکری، باعث شد نگاه بدهم به چهره ی ناراحتش.

-فعلا برسونس خونسون تو راهم مشکلش رو بهت می گه.

خم شد و از کشو برگه ای در آورد و مشغول نوشتن چیزی شد. کاغذ را به طرفم گرفت و با صدای آرامی گفت:

-فعلا این چیزا رو بخر تا من با کمک بقیه پول جمع کنم.

نگاهی به نوشته های کاغذ کردم؛ همشون مواد غذایی بود. تا خواست پول به سمتم بگیرد، با اخم گفتم:

بی پناهی همراز
-اندازه این چیزا پول دارم.

لبخندی زدم و روبه آن دختر که اسمش را نمی دانستم ، گفتم:

-بریم.

جلوتر از ساختمان بیرون زدم و سوار ماشین شدم.بعداز چندلحظه با خجالتی که از چهره اش مشخص بود ، در عقب
را باز کرد و سوار شد.

-آدرستون رو بگید.

با صدای آرامی آدرس را گفت.سری تکان دادم و ماشین را به حرکت در آوردم.

سرم را به پشت مبل تکیه دادم و نگاه خیره کردم به قفل انگشتانشان.گلویم اسیر بغض بی رحم شده بود و خراش
هایش را به چشمانم رساند.ثنا خندید و چال گونه اش را در چشمانم زد.خندید و نفسم را به یغما برد.خندید و حال
مرا دگرگون کرد.با همان لبخند، برگشت طرفم و دید اشک چشمانم را که مات شد؟ دید بغض گلویم را که خنده از
روی لب هایش ماسید؟ دید کمر خمیده ام را که چال گونه اش پر در آورد و رفت؟نه...نه هیچ کدام را ندید که سریع
سرش را به سمت صدرا برگرداند.دستی به گلوی دردناکم کشیدم و از آن فضایی که داشت بی رحمانه مرا در گرداب
فرو می برد، بیرون زدم.همانجا، جلوی در روی پله نشستم و نگاه دادم به مورچه ای که برای سیر کردن شکمش، بار
سنگینی به دوش می کشد.آخ که چکنم همان خار چشمانم بود که سریع نگاه دادم به آسمان شفاف! کاشکی دل من
هم مانند؛ این آسمان شفاف و هیچی درش نبود، کپی می شد.پوزخندی کش دادم که نگاهم با نگاه غمگین باربد
تلاقی کرد.به سمتم آمد، ولی سریع به سمت خانه عقب گرد کرد.پوفی کشیدم و دست لابه لای موهایم فرو

بی پناهی همراز

بردم. حرف های آن دختر را بالا پایین کردم و عصبی به بطری روبه روام زدم. نیشخندی زدم. واقعا " فکر کرده من انقدر پست هستم؟ چه دوره زمانه ای شده. عقب گرد کردم و تمام حس های بد و مزخرفم را کنار آن خانه ی مورچه جا گذاشتم و با حس آرامش وارد هال شدم.

نگاه های بردیا روی ثنا را درک نمی کردم. خداکند صدرا حساس نشود. به باربد نگاهی کردم که عصبی در گوشی اش می چرخید. برای آنکه جو عوض شود، از جایم بلند شدم و گفتم:

-با یه گردش موافقین؟

قیافه ی کج همه این را بهم فهماند که حرف نا بجایی زدم. بغ کرده سر جایم نشستیم و به ثنای خندان نگاهی کردم. چشم غره ای خرجش کردم و گوشی به دست گرفتم. دلم می خواست انگشت بکشم روی اسم الهام و بفهمم برای چه انقدر بلا سرم می آورد؟ چرا انقدر ازم نفرت دارد؟ مگر من چکارش کردم؟ چندبار انگشت کش دادم به سمت اسمش، ولی سریع دست پس کشیدم. نمی شد باز ریسک کنم. از جایم بلندشدم و روبه ثنا کردم و گفتم:

-بیا بریم شام درست کنیم.

سری تکان داد و همراه هم وارد آشپزخانه شدیم. پیازی برداشتم و مشغول خورد کردن آن شدم. ثنا از پشت به کابینت تکیه داد و گفتم:

-دلیل کارای ستاره چیه؟

کاهویی از داخل سبد برداشت و خورد.

-نفرت!

متعجب کارد روی کابینت گذاشتم و با چشم های درشت شده گفتم:

-نفرت برای چی؟

بی پناهی همراز
شانه ای بالا انداخت.

-پله به پله نفرت می سازن تا برسن به یک خونه ی بزرگ و چشم گیر و در آخر جوری این خونه خراب می شه که همه زیر آوار می مونن.

ابرویی بالا انداختم.

-می گم نفرت برای چی ؟ بعد تو اونوقت برای من فلسفه ی نفرت رو روی میز می ذاری ؟

با خنده گونه ام را بوسید.

-همینجور گفتم خوشگلم.

با خنده سری تکان دادم و هردو مشغول درست کردن خورشت لوبیا شدیم.

لبخندی زدم و شروع به تایپ کردن شدم.

"سلام."

گوشی به دست، منتظر جوابش شدم.

"چه عجب!"

پوزخندی زدم و سریع تایپ کردم:

"فردا بعداز تحویل سال جای همیشگی می بینمت."

منتظر جوابش نشدم و گوشی را روی میز هل دادم. دست پشت گردن گذاشتم و به باربد خیره شدم که از آن موقعی آمده بود در خودش بود. یک جورایی فکری او را از بین ما دور کرده بود و همه فکر و ذکر او را مشغول به خود کرده بود.

بی پناهی همراز

-باربد؟

گیج نگاهم کرد و با انگشت، ابرویش را خواراند.

-چی؟

-چیزی شده؟

با لبخند مصنوعی "نه" آرامی گفت.

-راستی قضیه ی اون خانم اسلامی چی شد؟

دستی به چانه اش کشید.

-والا گفت بعد از ۱۳ زنگتون می زنم و همچی رو توضیح می دم. بعد توی راه اون چیزایی رو که خانم ذکر کرده بود، خریدم.

سری تکان دادم که ثنا و توران از آشپزخانه بیرون آمدند. بردیا با لبخند به سمت شان رفت تا کمکشان کند. خنده کردم با ابرو اشاره ای به بردیا کردم.

-باربد این داداشت احیانا "دختر نیست؟

شانه ای بالا انداخت و ثنا پشت چشمی نازک کرد. به سمت سفره ای که انداخته بودند، خزیدم و دست هایم را با لذت بهم کوباندم.

-هیچی خوشمزه تراز لوبیا نیست.

توران با خنده گفت:

-چون دستپخت من و ثناس!

نگاه چپی به ریشش بستم و ثنا بشقاب برنجی به سمتم گرفت. کمی لوبیا روی برنج ریختم و همه در سکوت مشغول خوردن شدند.

-زود بخوابید تا فردا خواب نمونید.

بی پناهی همراز
ثنا دستی به چشم های خواب آلودش کشید.

-صدرا راست می گه!

بعد روبه توران کرد و با صدای خسته ای گفت:

-ظرف ها رو هم فردا می شوریم.

بعد از آنکه همه غذایشان تمام شد، ثنا و توران ظرف ها را جمع کردند و هرکسی به سمت اتاقی رفت تا بخوابد. ثنا با چشم های بسته خواست به سمت اتاق توران برود، نگاهم را اطراف چرخاندم و با ندیدن کسی نفس راحتی کشیدم و به طرف ثنا خیز برداشتم و بازوی ظریفش را درون مشتم اسیر کردم. چشم های خواب آلودش درشت شد و وحشت زده بهم نگاه کرد. خنده ای کردم و سریع یک دست روی دهانش گذاشتم و با کمک آن یکی دستم، به سمت اتاقم کشاندمش. صدای جیغ هایش درون دستم خفه شد.

با خنده در اتاق را باز کردم و او را درون اتاق پرت کردم. هنوز اثر خواب در چشم هایش هویدا بود و صدالبته ترس و واهمه! لبخند خبیثی زدم و قدمی جلو گذاشتم که قدمی به عقب رفت. وسط سرم را خواراندم و لبخندم را بزرگ تر کردم که بالا و پایین شدن سیبک گلویش را دیدم.

قدمی دیگر جلو گذاشتم که با جیغ روی تخت افتاد. جلوتر رفتم و ...

جلو رفتم و تک خنده ای که می خواست روی لب هایم بشکفتد، سریع چپاندمش و جدی گفتم:

-در بیار!

تا حرفم به آخر رسید، رنگ از روی صورتش پرید. لب پایینی ام را گاز گرفتم تا صدای پق خنده ام بالا نیاید. با چشم های که ترس ازش هویدا بود، در صورتم چرخاند و با صدای لرزانی گفت:

-چ...چی؟

جفت ابرو بالا دادم و شمردم ادامه دادم:

بی پناهی همراز

-در بیار!

قورت دادن آب گلویش را از ترس دیدم و سر پایین انداختم تا لو نروم.

-چی رو؟

قدم دیگری جلو گذاشتم و با چشم های درشت شده گفتم:

-شالت روا!

اول متعجب نگاهم کرد تا خواست حرفی بزند، روی تخت پریدم و شالش را از روی سرش آزاد کردم که موهای موج دارش روی شانه اش رها شد. لبخندی زدم که با اخم به بازوام کوباند.

-خیلی بیشعوری!

نگاهی چپی کردم.

-تو خیلی منحرفی.

ادایم را در آورد و خواست از تخت پایین بیاید که بازو اش را محکم گرفتم و به طرف خودم کشاندم. سرش محکم به سینه ام اصابت کرد و جفت پاهایش را با پاهایم قفل کردم. بینی ام را لابه لای موهایش فرو بردم و با لذت بوی شامپوی شکلاتی اش را وارد ریه هایم کردم.

-نمی دارم جایی بری!

نفسم را درون گردنش فرو کردم که پنجه های ظریفش، اسیر پیراهنم شد و صدای تحلیل رفته اش لبخند به لبانم را خوش آمد گفت.

-من...دوست ندارم.

تک خنده ای کردم و بار دیگر نفس هایم را پخش گردن سفیدش کردم. اندفعه پنجه هایش به بالا خزید و اسیر موهایم شد. دست مردانه ام را روی شکمش سر دادم و روی صورتش خیمه زدم. چشم های مشکی اش کمی برق می زد و این شعف مرا بیشتر می کرد. انگشت اشاره ام، گیره طره ای از موی قهوه ای_مشکی اش شد و آنها را به پشت

بی پناهی همراز

گوش راندم. عدسی چشمانش در صورتم چرخید و نفس هایش تند شد. و این انگشتم بود که جزء به جزء صورت همسرم را دست کاری کرد. انگشت شصتم، روی لب گوشتیش ثابت ماند و زمزمه کردم:

-بنظرت آخر زندگی ما چی می شه؟

لب هایش از هم فاصله گرفت و آن کلمه ای که از بین آن لب ها بیرون آمد، روحم را سیراب کرد.

-باهم مُردن!

نگاه کندم از آن گوی و سُر دادم به لب پایینی اش که میخ انگشتم بود. و باز من بودم که زمزمه کردم:

-من بچه که بودم یک بار فالگوش وایستادم، می دونی بابا توماژ به مامان چی گفت؟

منتظر نگاهم کرد و خنده ای ریزی کردم. باز نگاه دادم به لب های رژ زده اش.

-مُرده ای فقط با چشیدن جام عسل ساقی اش احیاء می شود. و این حکایت ما دوتاست.

نگاه لغزاندم روی چشم های خیسش! لبخند زدم و با پرده ای کشیدم روی آن خیسی و سر جلو بردم. قطع کردم نفس های ساقی ام را و چشیدم آن جام عسل را و سیراب کردم مُرده ای را!

انگشت های زنانه اش، بین نخ به نخ موهایم رقصید و و من چه ل*ذ*ت بردم از رقص دلبر رقاصه ام. قفل زدم بین انگشت های مردانه و زنانه و قلبی شکل دادم از جنس یک عشق!

شکفت غنچه لب هایم و شاید پرنده ام مرد روبه روام باشد. خنده ای کردم و دستم سرتقانه لیز خورد روی مژه های پشت و پناهم. کی می شود تمام و کمال مُرد من باشی و من خالصانه برایت زنانه خرج کنم؟ بغض می کند گلویم و آنقدر غصه تلنبار کرده بر دلم است که اوهم هم دردی می کند. دوست دارم بشکند آن شیشه ی احساس و قطره قطره بچکد روی صورت مردانه اش. غلط زدم و به پشت سر جایم خوابیدم. دست زیر گذاشتم و به سقف بی دلیل خیره شدم. درست بین ما اتفاقی نیفتاده بود، ولی همان بوسه، آجری اضافه شد روی آجر احساس خانه ام. لمس

بی پناهی همراز

کردن آنها و چشیدن شان، آیا عشق را ملموس تر نمی کند؟ به پهلوشدم و به قیافه ی غرق در خوابش نگریستم. نگاه کشاندم روی بینی اش و یاد منعکس کردم اطراف ذهنم.

"ثنا بدت نیادا این پسر عمت دماغش گنده س."

خنده ام را بین گلویم قورت دادم و دستی به بینی اش کشیدم. چشم ریز کردم و با صدای آرامی گفتم:

-آخی بچم کجاش دماغش گنده س؟

تا خواستم دستم را عقب بکشانم، یک دفعه مچ دستم محکم گیره ی دست صدرا شد. از ترسم زبان به کام گرفتم و به چشم های بسته اش نگاه کردم. مچ دستم را آرام بالا داد و با داغ شدن آن مچ، انگار از بلندی سقوط کردم و نفسم را به تاراج بردند. کل بدنم از حرارت لب هایش، به یغما رفت و ناخودآگاه لبخند شیرینی ضمیره ساز صورتم شد.

بالاخره چشم گشود و زندگی رنگ تیره در خود بلعید و با رنگ تازه ای در میدان ظاهر شد. مچ دستم را با ظرافت روی بالشت زیر سرش گذاشت و با صدای خواب آلودی گفت:

-کی گفته دماغ من گنده س؟

شانه ای بالا انداختم.

-یکی از بچه های دانشگاه.

"آهان"ی گفت و جلو آمد و محکم مرا در جایی که دوست داشتم حتی استخوان هایم را در آنجا دفن کنند، تنبیه کرد.

-دوستت غلط کرد با تو!

لبخند زدم و چیزی نگفتم. چون؛ دوست نداشتم غیراز چشیدن آغوش صدرا چیز دیگری آن بین پرسه بزند و حال خوشم را ناخوش کند.

سر بالا دادم که هم زمان ، صدرا سر پایین داد و گفتم:

بی پناهی همراز

-صدرا؟

-جون دلم؟

-دوستت دارم!

اگر بگویم نفس خودم رفت ، باور می کنید ؟ تعجب چشم هایش را به جان خریدم و کم کم طرح لبخند روی لب هایش رونمایی شد و در آخر به قهقهه ختم به خیر شد. خم شد و گونه ام را محکم بوسید.

-بهترین صبحونه ی عمرم بود.

چشم غره ای رفتم و از جایم بلند شدم. با اخم ، بالشتی برداشتم و روی صورتش کوباندم. با اخم های در هم به سمت در رفتم و تا خواستم در را باز کنم که یک دفعه احساس کردم در کوره ی آتشی افتادم و نگاه لغزاندم و روی دست های مردانه اش که قفل کمر ظریفم بود. از پشت ، سر خم کرد و زیر گوشم را با لبش ماساژ داد و ته مانده ای از خنده گفت:

-خانمم قهر کرده ؟

جوابی ندادم و خواستم پشش بزنم که محکم مرا به طرف خودش کشاند و محکم صورتم را گرفت که به شیشه ی عمرم نگاه کنم. اطاعت کردم و مطیعانه به چشم هایش نگاه کردم. جدی و تأکیدی که اجازه ی اعتراض را برایم نگه نداشت ، گفت:

-از اول بگو!

با تعجب پرسیدم:

-چی ؟

اخم ریزی ، موج داد ابروانش را و دوباره گفت:

-از جایی صدام زدی باز صدا بزن!

گیج و کلافه محکم به چشمان جدی اش خیره شدم و گفتم:

-صدرا؟

بی پناهی همراز
"نچ" سرتقانه ای گفت.

-با احساس تر.

خنده ای کردم و کشیده گفتم:

-صدرا؟

و باز ابرویی به نشانه ی "قبول نکردن" بالا انداخت. زوم چشم هایش شدم و با شعف خودم را غرق در آن کردم.

زمزمه کردم:

-صدرا؟

-جون دلم؟

-دوستت دارم!

-یکی دوست داشتن کوتاه مدت داریم و یکی طولانی مدت داریم. تو اون طولانی مدتی هستی که حتی خواستم
بمیرم، توروهم با خودم به گور می برم و اگه تو مُردی منم اونجا مستأجر تو می شم.

با لبخند زمزمه کردم:

-و چقد دوست دارم این صاحبخونه گی رو!

خنده ی بلندش، شعف و خوشی را به دلم ریخت و با لبخند، خودشم را در آغوش گرمش انداختم.

به کاغذ درون دستم نگاه کردم و دوباره به ساعت ماشین نگاه کردم. هنوز مطمئن نبودم. اصلاً "اون کیست؟ یک
دفعه تانیا خانم نخواست به شد مرا از سر خودش باز کند؟ سرم را تند تند به طرفین تکان دادم. نه ... نه اون اینجوری
نیست. نفس عمیقی که کشیدم، سعی کردم اعتماد به نفسم را باز با التماس به سر جای خود برگردانمش. به قدم

بی پناهی همراز

های آرامم ، سرعت بخشیدم و به سمت میز رفتم. سرش پایین بود و مشغول نوشتن چیزی بود. سرفه ی مصلحتی کردم تا متوجه ی حضورم بشود. آرام نگاهم کرد و گفت:

-بله ؟

دست هایم را روی میز قفل کردم و به کامپیوتر روبه روای نگاهم کردم و باز نگاهم را به جای اول دادم.

-من با خانم رحدار کار دارم.

سری تکان داد و انگشت هایش ، سریع چیزی را تایپ کرد و بعد از چند لحظه نگاهم کرد و گفت:

-بفرمایید اتاق ۲۲۳.

سری تکان دادم و کاغذ را درون مشتم مچاله کردم ... استرس عجیبی داشت از طناب دلم بالا می آمد و اعتماد به نفس برگشته ام باز می خواست قهر کند. نفسم را کلافه بیرون دادم و کمی مکث کردم.

چشم هایم را مالش دادم و چندتا صلوات در دل فرستادم. نمی دانستم چرا انقدر دلشوره دارم ؟ کفش هایم را روی کاشی های خانه ی سالمندان کشاندم و به شماره ی حک شده روی در نگاهم کردم. چشم هایم کمی تار دید که باعث شد ، برای آوار نشدن بر روی زمین تکیه به دیوار بکنم.

بزاق خشک شده ی دهانم را پایین دادم و عرق دستم را با شلوار خشک کردم و خواستم دستگیره ی سرد ، آن عرق و گمی را ببلعد.

در را آرام باز کرد که صدای "قلیژش" اعصاب نا آرامم را نا آرام تر کرد.

چشم چشم کردم بالاخره ی هیکل تکیده ای فرد ناشناس را دیدم. قدمی جلو گذاشتم که صدایش در سکوت اتاق ، طنین انداخت.

رویش به سمت پنجره ی نسبتاً "پهن بود و کمی شانه اش از این صدا لرزید ، ولی برنگشت.

دست روی میز استیل جلوی تخت گذاشتم و با صدای آرامی زمزمه کردم:

-خانم ؟

هنوز نگاهش به گنجیشک روی شاخه ی درخت روبه روی اتاق بود و زانوانش در آغوشش.

بی پناهی همراز

بعداز سکوت زیادی که برای من مرگ را رقم زده بود ، آرام به طرفم برگشت.

از دیدنش ناگهان احساس کردم نفسم در سینه ام سکنه را زد.

چشم هایم روی صورت فرتوت و تکیده اش در چرخش بود و به این فکر کردم این دیگر کیست ؟ لب هایم برای ذره ای نفس باز و بسته شدند ، ولی بی نتیجه برای چندلحظه چشم روی هم فشوردم تا لااقل از این نگاه خاص دور شوم. دستی به پرده ی چشمانم کشید و زمزمه وار گفتم:

—خدا یا!

قدمی جلو گذاشتم و کنار تختش روبه روی پنجره ایستادم و من هم به درخت هایی که هم را در آغوش گرفته بودند ، نگاه کردم. لب ترک دیده ام را تر کردم و با صدای تحلیل رفته ای دهان باز کردم.

—تانیای خانم آدرس اینجا رو به من دادند.

احساس کردم چشم های بی روح و کم سوءش برای لحظه ای برق زد ، ولی سریع پارچه ای کشیده شد رویش و به چشم هایم خیره شد. چه چشم های زیبایی داشت با اینکه انقدر از سنش گذشته بود. چرخیدم و کنارش بالای تخت ایستادم. نگاه خیره کردم روی چشم های بی حسش! چرا انقدر ضلال ؟ دلم می خواست آوای صدایش را بشنوم. روی تخت نشستم و با التماس کلام از بین لب هایم بیرون دادم.

—خانم جواب سؤالام رو می دید ؟

بعداز مکثی که برایم عقربه ی مرگ بود ، سری به نشانه ی "آره" تکان داد.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را به انگشتم که انگشتر "الله" در خودش جای داده بود ، خیره شدم.

سر بالا دادم و به نیم رخ اوایی که به دیوار روبه رواش خیره بود ، نگریستم. ناگهان بوی الکل و بیمارستان زیر مشامم زد و اعصابم را خط خطی کرد.

—گذشته ی توماژ و اسرا چی بوده ؟

باز هم سکوت بود که جواب سؤالم بود و من چقدر بیزارم از این جواب های بی سر و ته!

بی پناهی همراز

نالیدم:

-راسته که صدرا و توران بچه های واقعی توماژ و صدرا نیستند ؟

بازهم سکوت بود و خیرگی چشمان او بر روی دیوار. پوست لبم را به دست دندان سپردم و عصبی دستی لای موهایم کشاندم.

جلویش ایستادم و جفت دست روی میز فلزی کوباندم و غریدم:

-لااقل اسمت رو بگو!

حتی یک میلی میتری چشم هایش روی صورتم ننشت. داشت خونم به جوش می آمد.

کلافه به طرف در اتاق رفتم که صدای به شدت خسته و آرامش روی روحم نشست. اسمی که از لب های خشک شده اش بیرون آمده بود ، برایم آشنا بود. اما ، نمی دانستم کجا آنرا شنیده بودم.

گیج و مبهوت از خانه ی سالمندان بیرون زدم و بی هدف قدم هایم را روی آسفالت کشاندم.

چندبار به شقیقه ام کوبیدم تا آن اسم لاکردار در ذهنم رخ بدهد ، ولی بی نتیجه شد.

باید هردفعه اورا ببینم تا جواب سؤال هایم را حتی شده تکه تکه بدهد ؛ من این تکه ها را بهم می چسبانم تا معمایم را حل کنم و جایزه ام لبخندی باشد که تحویل لب هایم می دهم.

دستی پشت گردنم کشیدم و یک دفعه یاد آن دختر در ذهنم رژه رفت. همه ی مشکل ها بر روی دوش من افتاده بود.

پوف خسته ای کشیدم و مشغول شماره گرفتن آن دختر شدم. بعداز چند ثانیه صدای آرام و زنانه اش روی مغزم اتراق کرد.

-بله ؟

-سلام خوبید ؟

بی پناهی همراز
-ممنونم ، شما خوبید ؟

روی نیمکت پارک روبه روی خانه ی سالمندان نشستم و با پایم ، سنگ ریزه را کنار زدم.

-مرسی!

آماده اید پیام دنبالتون ؟

بعداز مکثی گفت:

-نیم ساعت دیگه اینجا باشید.

"باشه" ای گفتم و خداخافظی را گفته و نگفته قطع کردم. انقدر ذهنم درگیر بود که این کلمه های کوتاه در ذهنم نمی ماند.

به طرف ماشین رفتم و سوار شدم. لاقلا شاید شد فکر هایم را در آنجا صندلی شاگرد بذارم و خیال خودم را هم راحت کنم. به سمت خانه ی آن زن راندم تا بفهمم مشکل او چیست ؟

بغض کرد و زانوهای دردناک و لاغریش را در آغوش سرد و گسش گرفت. چقدر او زیبا و خوش هیکل بود ، ولی حالا ...

انگار همه دنیا بر علیه او بود و او بی تقصیر گوشه ای کزه کرده بود. دلش برایش داشت پَر می زد اما ، کاری از دستش بر نمی آمد.

حتی دیگر حوصله ی حرف زدن هم نداشت. سر گذاشت روی زانوان خسته اش و بعداز چندسال با صدای بلند زار زد. هق زد از دوری همه کسش. دیگر اسرا و توماژ هم با مرگ شان ترکش کرده بودند.

از روی تخت پایین آمد و بین میز و تخت روی زمین سرد ، گوشه ای کز کرد و دیوانه وار جیغ زد و موهای بلند و سفیدش را کشید. اشک ریخت و جیغ زد. از داد زن ، پرستارها داخل آمدند و به سختی دست های ظریفش را گرفتند تا صدمه ای به خود نزنند. با دیدن باربد داغ دلش تازه شده بود.

بی پناهی همراز

به پیراهن مخصوص پرستار چنگ زد و بالاخره بعد از چندسال ، با گریه و صدای بلند گفت:

—من تنهام ... من بی کسم.

بگید دلم پر پر شد ، ولی گلم نیومد!

پرستار با مهربانی روی تخت نشاندش و به صورت خیس از اشک زن نگاه کرد. دست هایش را محکم گرفته بود اما ، او محکم دست هایش را تکان می داد و با گریه ضجه می زد:

—به اسرا و توماژ بگید با مرگشون من رو هم کشتن.

دلم براش تنگ شده خدا ...

به سینه ی زن کوباند و بیچاره وار فریاد زد:

—خدایا من دیگه فراموش کرده بودم ، ولی دوباره دارم صدات می زنم.

اندفعه فراموشم نکن خدا!

به زحمت آمپول آرامش بخشی به جسم زن تزریق کرد تا کمی آرام شود. دلش برای این زن به رحم می آمد.

توی این چندسال فقط یک زن و یک مرد به اسم اسرا و توماژ به سراغش می آمدند و الان هم در دیار باقی نیستند.

نگاه ترحم انگیزی به زن انداخت و اتاق را بدون هیچ سر و صدایی ترک کرد.

ماشین را کناری پارک کرد و به قیافه ی خیس از اشک دخترک نگاهی کرد. برگی از دستمال کاغذی بیرون کشاند و بدون آنکه نگاهش کند ، دستمال را به طرفش گرفت.

عصبانیت به سمتش هجوم آورده بود و با فشردن فرما آن حس را سرکوب کرد. انسان تا چه حد می تواند بی رحم باشد ؟ تا چه حد می تواند بی انصاف باشد ؟

نفس های پی در پی کشید و با صدای که سعی در نلرزیدنش داشت ، گفت:

—همه چی حل می شه.

بی پناهی همراز

با حق هق اشک هایش را پاک کرد و با صدای لرزانی نالید:

-چه جووری حل می شه ؟

بچم رو دارم از دست می دم.

صورتش را با دست هایش پوشاند و برای دل خود و بچه اش زار زد.

باربد نمی دانست چکار کند ؟ اگر محرمش بود با یک حرکت او را به آغوشش می کشید و خانه ی گرمی نصیبش می کرد.

پوف کلافه ای کشید و به چشم های سرخ دخترک که حالا اسمش را فهمیده بود "راضیه" است ، نگاه کرد.

لبخندی زد و به در ماشین تکیه داد.

-گفتم که من همه چی رو حل می کنم.

میان اشک هایش لبخند کم جانی تحویل پسر کنارش داد و اشک هایش را با دستمالی که به او داده بود ، پاک کرد.

راضیه را جلوی خانه اشان پیاده کرد و به زندگی پیچ در پیچ آن زن فکر کرد. هنوز ۲۲ سال بیشتر نداشت و دختر بچه ی ۶ساله داشت.

"آه" عمیقی کشید و به سمت خانه ماشین را حرکت داد.

تا خواست در را با کلید باز کند ، چشم های آن زن در خانه ی سالمندان جلوی چشمانش جان گرفت.

با آنکه چشم های سرد و بی روح بود ، ولی باربد احساس می کرد آن کنج کمی التماس نهفته است. یعنی ؛ آن زن کیست ؟ اسمش بی نهایت برایش آشنا بود.

سری تکان داد و وارد خانه شد. سرفه ای کرد و در حال را باز کرد.

یک ساعت دیگر سال تحویل را می گفتند و او هنوز حتی حمام نرفته بود. آمد از کناری رد شود با دیدن صدرا که سوت زنان موهایش را شانه می کرد ، خنده ای کرد.

-چرا اینقدر کبکت خروس می خونه ؟

بی پناهی همراز
چشمکی زد و شانه را روی میز گذاشت.

درحالی که به سمت اتاق عمو می رفت ، گفت:

-دارم می رم به دیدن الهام.

سری تکان داد و چیزی نگفت.

صدرا ، وارد اتاق پدرش شد و می خواست چمدان پدرش را بردارد و جلیقه ی اصل قدیمی توماژ را بپوشد.

روی زمین نشست و خم شد و دست برد زیر تخت تا چمدان را پیدا کند. با صدای "قلیژ" کاغذی ، اخمی از کنجکاو روی پیشانی اش نشاند.

به سختی دستش را دراز تر کرد و کنجکاو کاغذ را به دست گرفت.

درست نشست و با ابروهای بالا رفته ، کاغذ مچاله شده را باز کرد و ...

تا خواستم نوشته های کاغذ را بخوانم با داد ثنا ، عصبانی کاغذ را درون جیب شلوارم انداختم و از اتاق خارج شدم.
به اخم های درهمش که مشغول درست کردن شال سفیدش بود ، نگاهی انداختم.

-کاری که گفتم رو انجام دادی ؟

سری تکان دادم که گفت:

-صدرا بعداز سال تحویل بیا بریم خونه بابام اینا.

جلو رفتم و دستی به مانتو مشکی کوتاهش کشیدم و به چشم های پراز هیجانش خیره شدم. انگشت بالا دادم و طره ای از موهای رنگ کرده اش که روی پیشانی غلطیده بود ، به عقب راندم و دست دور کمر ظریفش انداخت. چشم های شیطنش را به چشم هایم کوباند اما ، من همچنان خونسرد به چشم هایش خیره بودم. دستم که دور کمرش بود ، لغزاندم و با لبخند ، جفت دست دور گردنم قفل کرد و لب هایش را غنچه کرد.

کمی سر شالش را با دو انگشت عقب ثابت نگه داشتم و سر درون گردن خوش عطرش فرو بردم. زیر گلوی جوری لب زدم که با پوستش برخورد کرد.

بی پناهی همراز

-احساس می کنم خانمم خیلی خوشگل شده!

اوهم سر برد درون گردنم و زیر گلویم لب زد:

-به پای آقامون که نمی رسم.

تک خنده ای کردم و صاف ایستادم. دستم از کمرش سر خورد و جدی گفتم:

-مانتوت رو عوض کن.

با اخم پا کوباند زمین.

-صدرا این خیلی خوشگله.

به چشم هایش محکم خیره شدم و انگشت لغزاندم روی صورت و گردنش که کمی چشم هایش را بست و سر کج کرد.

-من می خوام زنم هرچی که هست چه خوشگل چه زشت چه خوش هیکل چه بد هیکل فقط و فقط چشم های من روش زوم باشه نه مرد دیگه.

لبخندی زدم و خم شدم و لب هایم را با پوست پیشانی اش اتصال دادم که همان موقع ، بومب سال تحویل در گوش هایمان جاری شد.

صاف ایستادم و دستی به چشم های بسته اش کشیدم و پر حرارت زمزمه کردم:

-اینم عیدی ات!

دستی روی گردنش سر دادم و به سمت هال رفتم که توران با خوشحالی به آغوشم کشیده شد. خنده ای کردم و همانجور که سرش را می بوسیدم ، کمرش را نوازش کردم.

-داداشی عیدت مبارک.

با بغض به چشم های اشکی اش نگاه کردم تا دردش را با بغض به جان بخرم. شاید بتوانم درد یتیمی را از دوش های بی طاقتش بردارم ، ولی چه می شه کرد درد بی پدر و مادری تا ابد روی دوش هایت می ماند و قصد تنها گذاشتن تورا ندارند.

بی پناهی همراز
-دلم برای بابا و مامان تنگ شده.

دستش را کشیدم و محکم او را در خود حل کردم. به آغوش پذیرفتم و هق زد. تسکین دادم دردش را ، ولی لاعلاج بود این درد که باز غده می شد و رشد می کرد.

بغض قورت دادم و به چشم های غمگین همه نگاه کردم.

بعداز روبوسی با همه ، نگاهی به ساعت کردم و نگاه خیره کردم روی ثتای خندان که حالا مانتوی کوتاهش را با مانتوی بلند مشکی عوض کرده بود.

با ذوق به طرفم آمد و با صدای آرامی گفت:

-بریم ؟

نگاهی به باربد کردم که چشم با آرامش روی هم فشورد. بزاق دهان پایین دادم و نگاه زوم کردم روی چشم های مشتاقش.

-من جایی کار دارم ثنا بعداز ظهر میام اونجا.

ناگهان ذوق ، جایش را با ناراحتی عوض کرد که دلم به درد آمد.

با لحن گرمی گفتم:

-خانمم بخدا کارم واجبه وگرنه هیچوقت تورو تنها نمی گذاشتم.

بوسه ای سریع روی گونه اش کاشتم و کت تک آبی رنگ به تن کردم.

-بعداز ظهر منتظرم باش!

سریع از جلوی چشم های غمگینش رد شدم تا نبینم و سست نشوم. نبینم و تردید را خونه نشین نکنم.

نباید می داشتم این غم سدی بشه برای راهم. باید همه ی اینهارا در صندوقی گوشه ای نگه دارم تا حساب پس بدهم.

دستی به گوشه ی چشمم کشیدم و سوار ماشین شدم. دست هایم یاری نمی کردند تا سویچ را بگرداند و مرا به مقصدم برسانند. یه بغض عظیمی شده بود سنگی وسط هدفم. سویچ را چرخاندم ، ولی چه فایده که مشکی غمگین

بی پناهی همراز

چشمان ثنا عین کنه جلوی دیده ام قرار گرفت. هرچه با بستن آن پرده می خواستم پیش بزنم اما ، او چسبیده بود و ول نمی کرد.

پوف کلافه ای کشیدم و با هزار زحمت آن سنگ و کنه را دور انداختم و ماشین را به حرکت در آوردم.

جلوی پارک ایستاده بودم ، ولی پاهایم قصد ادامه ی راه را با من نداشتند انگاری با من روی قهر گرفته بودند. بالاخره توانستم صلح برقرار کنم و از ماشین پیاده بشوم. نگاه چرخاندم اطراف پارک و دستی لای تار و پود موهایم. به قدم هایم انرژی بخشیدم و حال مضاعف مصنوعی وارد پارک شدم.

ثنا تنهاست ، نه ؟ من خیلی تنهایم که همسرم روز اول عید مرا تنها گذاشته بود. به مادرم نگاهی کردم و با بغض سر پایین انداختم و نگاه غلطاندم روی صفحه ی خاموش گوشی ام. انتظارم داشت به ته می کشید اما ، حتی یه زنگی نزده بود. نمی دانم چرا دلم گواه بد می داد. شاید اوهم قصد بازی کردن با من داشت.

با صدای پدرم ، بهش چشم دوختم.

-بابا چرا آشفته ای ؟

لبخند بی سر و ته ای زدم و "هیچی" آرامی گفتم. خواستم از جایم بلند شوم که با صدای بابا بهزاد ، نیم نگاهی به سویش انداخت.

-بابا یه لحظه بیا توی حیاط.

مامان با لبخند به سمت آشپزخانه رفت و من هم بی حس دنبال سر پدرم شدم. همراه بابا بهزاد ، روی تاب سفید اسیر دستان درخت ها نشستم و او با پایش، تاب را تکان داد

بی پناهی همراز

هیچوقت تنفرم را نسبت به تاب را درک نمی کردم. شاید بخاطر آنکه حس حالت تهوع را به پیشوازم می آورد یا شایدم با تکان داد خودش روی واقعی دنیا را به ما نشان می داد. نمی دانم هرچه که بود نفرتم را کم نمی کرد.

با هر تکانی که پدرم می داد ، صدای "قلیژ" آهنش خط نا آرامی کشیده می شد روی اعصابم.

-ببخش!

انگشت فرو دادم بین دایره های آهن تاب و نگاه دادم به آسمان شفاف.

-نمی شه.

-چرا؟

-چون درد بزرگیه!

پوزخند تلخی زد.

-نا خواسته بود.

کامل به سمتش چرخیدم.

-بابا می دونی ما آدمها چیه؟

با بغض ادامه دادم:

-اینکه کارمون رو می کنیم بعد می گیم نا خواسته بود و نمی خواستیم.

همش ما انسان ها دلیل میاریم ، نمی دونن کارایی که می کنیم نا خواسته نیست بلکه خودمون می خواهیم.

به سرعت از جایم بلند شدم و انگشت جلوی چشم های غمگینش تکان دادم.

-تو تسلیم شدی ؛ تسلیم نفس و هوس خودت.

دل جا گذاشتم لای درخت ها و جسم دور کردم از آنجا. یتیم کردم روحی را و سر پناه دادم جسمی را. کشاندم خودم را به سوی خانه و جسم دادم تحویل آغوش گرمی به نام "مادر" اوهم بی دلیل نوازش کرد فرزندی را که درد داشت و به روز نمی داد. سر انداختم در گردنش و پر بغض نالیدم:

بی پناهی همراز

-مامان!

-جانِ مامان؟

-گیر افتادم.

انگشت خلاء آرامش کرد موهایم را و زمزمه کرد:

-چی شده؟

-داره همینجور روی هم می شه مامان ... عمو گفت آجر دروغ روی هم نچینید که آخرش بشه خونه ی کلنگی که با یک زلزله آوار بشه. مامان من دارم آجر می چینم. من از زلزله و آوار می ترسم.

گونه ام را عمیق بوسید و لب زد:

-اگه بفهمی کجا پناه بیاری هیچوقت دیگه ترس نداری چون ؛ اون پناه ، ترس رو می شکنه.

لبخندی زدم و عمیق بوی مادرانه اش را بلعیدم.

به الهام نگاهی کردم که با لوندی پا روی پا انداخت و پاهای خوش تراشش که در ساپورت مشکی تنگ بیشتر هویدا بود به رخ کشید.

پوزخندی زدم و شصت کشاندم گوشه ی لب. تکه ای پیتزا کند و با لذت آنرا تحویل معده اش داد.

به پشت تخت تکیه دادم و او با خنده ای که سعی داشت مستانه باشد ، گفت:

-خوب ثنا رو قال گذاشتی.

به چشم های طوسی کشیده اش نگاه کردم و زمزمه کردم:

بی پناهی همراز
-بخاطر الهام همه کار می کنم.

چشمکی زد و کنارم خزید. کمی عقب رفتم که برشی از پیتزا داخل دهانم گذاشت. لبخند مصنوعی به رویش پاشیدم و به زحمت مشغول خوردن آن پیتزا شدم. بعداز ناهار ، شانه به شانه ی هم از پارک بیرون زدیم و در حالی که نگاهم به روبه رو بود ، سرد گفتم:

-دوست دارم این رابطه ادامه پیدا کنه.

اگر بگویم برق شادی در چشم هایش دیدم ، دروغ نگفتم. با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که سریع خودش را جمع کرد و خودش را با گوشی اش مشغول کرد.

سویچ دور انگشت پیچاندم و یک دست بالای ماشین گذاشتم و به الهام که می خواست سوار ماشین شود ، نگاهی کردم.

-من نمی توئم برسونمت خانم.

با پوزخند ، سوار شدم و اهمیتی به چهره ی مبهوتش نکردم و گاز ماشین را گرفتم.

زنگ را زدم و بعداز چند ثانیه در با یک تیکی باز شد. با لبخندی که بخاطر گل های رنگ و رنگانگ حیاط بود ، پا در خانه گذاشتم. به دایی که خندان به سمتم می آمد ، سلامی کردم و بعداز آنکه به هردو عید را تبریک گفتم ، نگاه دور خانه چرخاندم. با ندیدن ثنا روبه دایی کردم و پرسیدم:

-ثنا کجاست ؟

با انگشت ، به اتاق خودش اشاره کرد ؛ اتاق ثنا زیر پله ها بود و به آشپزخانه دیدرسی نداشت.

شانه ای بالا انداختم و دست روی دستگیره گذاشتم که صدای ریز ثنا کنجکاو مرا به تحریک انداخت.

-باربد حالا تو افتادی روی دور ؟

اوندفعه من می گفتم بگو حالا تو می گی ؟

بعداز مکثی صدای کلافه اش به گوش خورد.

-نه ... نه صدرا نباید هیچی بفهمه!

بی پناهی همراز
آخمی کردم و گوشم را بیشتر چسباندم.

-ببین باربد بهت چی می گم ...

فرصت را غنیمت شمردم و در را آرام گشودم تا صدایی ایجاد نکند.

پشتش به من بود و داشت با تلفن همراهش صحبت می کرد. دست به سینه پشت سرش ایستادم که ادامه داد:

-صدرا نباید بفهمه بچه ی واقعی ...

برگشت عقب با دیدن من ، دهانش باز ماند و باقی حرفی که آمد بزند در گلویش ماسید. ترس را کامل از چشم هایش خواندم.

قدمی جلو گذاشتم که بالا و پایین شدن سیبک گلویش را دیدم. خون حرص و عصبانیت داشت در رگ هایم می جوشید و هیچ جوره نمی توانستم سرکوبش کنم.

قدمی دیگر جلو گذاشتم که گوشی از دستش لیز خورد و چشم هایش پر آب شد.

و قدم آخرم را که برداشتم کاملاً "بهش چسبیدم. تا خواست فرار کند سریع با دست چپم ، محکم کمرش را گرفتم و ...

تا خواست فرار کند سریع با دست چپم، محکم کمرش را گرفتم و پهلواش را با بندهای انگشتم سفت فشوردم. آنقدر فشار دادم که انگشتان خودم گز گز کرد.

"آخ" ریزش در گوشم نشست و نگاه سردم را با نگاه اضطراب گونه اش، گره زدم و همانجور که نگاهم داشت با سیاهی چشمانش تلاقی می کرد، لب زدم:

-چی رو نباید بفهمم ؟

قورت دادن آب دهانش را به ندیدن گرفتم و جواب سکوتش، بیشتر فشار دادن پهلوی بیچاره اش بود.

کلامم را لای دندان هایم آوردم و غریدم:

بی پناهی همراز

-ثنا با توام!

عصبانی بودم ... چرایش را نمی دانستم ؟ احساس می کردم چیزی پشت این چشم های ترسیده هستش و من بی خبر از آن.

تا فریاد خواست از دهانم خارج شود، سریع خوردمش و او با صدای لرزانی حرف در دهانش قل داد و بیرون داد.

-هیچ ... هیچی نیست.

چشم روی هم بستم و لبم را با زبان تر کردم. دست بالا بردم و دور گردنش قلاب کردم و آن دستم هم، دور کمرش پیچیده شده بود.

چشم در چشم، هر دو دست را جوری فشردم که گوی شکست و اکلیل هایش بیرون ریخت. پوزخندم مانند زهری در چشم هایش ریختم و خونسرد گفتم:

-ثنا بگو!

مظلومانه زمزمه کرد:

-می ترسم.

-اگه نگی اون موقع باید بترسی!

همانجور که به چشم هایم زل زده بود، با چانه ی لرزان و شیشه ی شکسته لب باز کرد:

-نام ... مه.

اخم نامفه می کردم و کمی ازش جدا شدم که دستش با گردنش تلاقی کرد تا کمی آن را از بی قراری آرام کند.

-چه نامه ای ؟

با لب های خشک شده از ترس، نگاه به جوراب های سفیدش دوخت و استرس را با سوزن به وجودم دوخت.

-زیر تخت اتاق عمو.

بی پناهی همراز

دیگر نمی شد حتی با دست، نخ های دوخت شده در وجودک را پاره کنم و نفسم را از این تنگی رها کنم چون؛
جوری بهم دوخته شده بودند که هیچ لحاف دوز قهاری نمی توانست نخش هایش را بین شان فاصله بی اندازد. دست
لرزانم را در جیبم فرو کردم و انگشت های سردم که با کاغذ بردخورد کرد، روح از بدنم فرار کرد.

از لمس آن شیء بی در و پیکر تمام وجودم به یغما رفت. قرینه های چشم ثنا هم روی جیب شلوار جینم کش آمد و
کاغذ که با چشم هایم گره خورد، چشم های آن دختر ترسیده سائتر به سائتر به پایین رفت و مشت شدن دست
ظریفش را دیدم.

بیچاره از بس مچاله شده بود که به سختی توانستم صاف کنم و چشم بدوزم به دست خط پدرم که حالا در این خانه
نمی چرخد بلکه در آن دنیا پرسه می زند.

می ترسیدم از خواندن آن نوشته ... حس دلهره بر آرامش غلبه کرد و چشم هایم آن دلهرگی را فریاد می زدند.

احساس می کردم آن خط های کج و مجوج دارند برایم دهن کجی می کنند و به من ترسیده نیشخند می زنند.

عصبی دستی به پشت چشم هایم کشیدم و جرئت آنکه به حرکات ثنا بنگرم را نداشتم.

بالاخره طلسم ترس و دلهره را شکستم و با بدنی لرزان که از سرما نبود چون اون بی معرفت رخت بسته بود، نبود.

بلکه از جوهر های خودکار بود که بی رحمانه روی کاغذ جای خوش کرده بودند، بود.

هر کلمه داشت تنم را به رعشه می انداخت.

نفس های کش دار و طب دارم هم تن حودم را سوزاند دیگر ثنا پیش کش! پایان حرف های بابا که نفسم را قطع کرده
بودند رسید، شیره ی وجودم را از انگشت پایم بیرون کشاندند.

حس تهی بودنم بهم دست داد و زیر پایم مانند یک زلزله ساختمان فرو می ریزید، زلزله شد و بی سلاح روی زمین
آوار شدم و همه چی برایم گنگ شد.

هنوز حرف هایش برایم غیرقابل باور بود و عین یک چکش روی سرم فرود می آمد.

ثنا را از یاد بردم ... درد زانوام را از یاد بردم ... حق حق ثنا را به نشنیدن زدم ... همه را در یک گونی ریختم و به
دست ضایعاتی دادم.

بی پناهی همراز

حالا ذهن من در یک نقطه ای معطوف شده بود که داشت قلبم را از جا می کند. اون نقطه شاید ریز بود ولی انقدر مهم بود که زندگی را بر روی سرم آوار کرده بود.

سر پایین افتاد و احساس تنگی نفس به من دست داد.

با سوزش که در یک طرف صورتم حس کردم ، نگاهم را با نگاه خیس ثنا ترکیب دادم و او با گریه خودش را در آغوشم انداخت.

چرا او دیگر نشسته بود و می خواست شکستگی مرا ببینید؟! اشک ریخت و با حق ناله کرد:

-صدرا بقرآن می خواستم بهت بگم اما ، باربد نگذاشت.

سرم را روی سرش گذاشتم و صدای مرتعشم بین تار و پود عطر موهایم گم و ناپدید شد.

باز به کاغذ دستم نگاه کردم و یک دفعه از جایم بلند شدم. سرم سنگینی کرد و این را به خوبی درک می کردم.

ثنا با اشک خواست جلو بیاید که با بالا بردن دست من ، ایستاد.

پاهای بی حسم را یک جورایی روی فرش های کدر کشاندم. هیچ چیز را نفهمیدم ... همه حس های بد و منزجر به سمت مغز به قد گردو حمله کردند و به زور می خواستند خودشان را در این تنگی جای بدهند.

وای بر آنکه احساس پوچی و یأس و ناامیدی به سراغت و آیند و تو هیچ کاری از دستت بر نیاید.

نفهمیدم کی از خانه بیرون زدم و کی به خیابان رساندم. همچی برایم گنگ بود. کار ثنا برایم قابل قبول نبود. چشم چرخاندم به اطرافم و بی حس دست لای موهایم گره زدم. توران...توران...توران او را دیگر چکنم ؟ یعنی ؛ بابا توماژ بابای من نیست ؟

یعنی ؛ مامان اسرا مامان من نیست و اینها برایم بیهوده عشق ورزیدند ؟ مامان اسرا عشق مادری داشتی یا من این فکر را می کردم ؟ بغض به کنج خانه ی گلویم زانو بغل گرفت و التماس وار نگاهم می کرد تا او را به آشیانه ی گرم گلویم راه بدهم.

بی پناهی همراز

راهش دادم و درد را به جان خریدم ... پذیرایش شدم و غده را هم پذیرا شدم. آشیانه اش دادم و در چشم هایم اشک آشیانه شد.

خدا عیدی زیبایی روز اول عید به من داده بود و من تا عمر داشتم آنرا فراموش نمی کردم.

در را به روی بغضم بستم و روی زمین ، کنار جوب سرپا نشستم سرم را بین دست هایم گرفتم.

حالت تهوه به سراغ آمده بود و او را هم باید کنار آن بغض بگذارم و بشوم یک صاحب خانه ی خوب که بگویم مهمان حبیب خداست. حتی اگر این مهمان به ضررم باشد.

"تنها شدی دل دیوونه

گریه نکن که بی تقصیره"

به آسمان اخم آلود نگریستم که طلبکار ، ابرهایش را به آغوش کشیده بود و اجازه ی قهر را به آنها نمی داد.

پوزخند زدم به آنها و نگاهم را به کوه روبه دوختم که برای همه ی جهان سینه سپر کرده بود و خورشید را به پشت خود رانده بود و زیر زیرکی می خواست ماه را جانشین خورشید کند.

دستی به بینی کشیدم و به کفش هایم که انگشتانم داشتند در آنجا بی قراری می کردند ، خیره شدم.

به دیوار تکیه دادم و جفت دست هایم ، محافظ صورتم شدند و تمام نوشته ها عین یک کیبورد جلوی چشم هایم ، به پایین رفت و جمله ای روی صفحه ی مانیتور شکل داد.

نفس های مقطع شد و نالیدم:

-وای خدا!

صدایم بغض و درد داشت ... حالم دگرگون بود.

حالا اتفاقات هارا درک کردم و غهمیدم چه فاجعه ای در زندگی ام رخ داده است و من بی خبر از آن با خوشحالی لبخند می زدند.

خدایا می ترسم ... بنده ات از سرنوشت نامعلومش می ترسد.

بی پناهی همراز

به دل بچه ام که برای بابا توماژ و مامان اسرا بهونه می گرفت هم نمی توانستم چیزی بگویم. اوهم یتیم بود.

نگاه به آسمان قل دادم و روی زمین سر خوردم.

-خدایا چرا؟

یعنی مامان اسرا دیگه مامانم نیست؟

یعنی بابا توماژ دیگه بابام نیست؟

فریاد زدم و اشک ریختم.

-یعنی توران دیگه آبجیم نیست؟

سرم را به آجرهای سفت دیوار پشت سرم که تکیه گاهم شده بود، کوباندم و زمزمه کردم:

-پس کی ان؟

خدایا من شونه هام توان این بار سنگین رو ندارند. به خودت قسم شونه هام مثل شونه های بابا توماژ محکم نیست.

درکم کن خدا من پناهم رفته ... عشقم رفته.

لب های خشکیده ام، شوری چشمانم خیس کرد و زبانم از پشت لب هایم بیرون نمی آد و تا خودش را سیراب کند.

به خیال خوشم پوزخند زدم و نفهمیدم چه اتفاقی قراره بی افتد.

نفهمیدم که زندگی ام از این رو به آن رو می شود. هیچ کدام از اینها را نفهمیدم. حتی نفهمیدم چه فاجعه ای بین ما رخ می دهد.

دلم از ثنا خون بود ... او باید به من می گفت، نباید چیزی را از من پنهان می کرد و این دردش طاقت فرسا بود.

آتش خشم را با مشت شدن دستم درون جیب شلوارم خالی کردم و چندتا نفس عمیق کشیدم تا کنترل خودم را در مشت بگیرم.

با استرس اطراف اتاق پرخید و انگشت هایش را بهم مالید ... ترسش از این بود تا صدرا بلایی سر خود بیاورد.

هر ۴ تا دور هم جمع شده بودند و همه از قضیه با خبر شده بودند. توران که بی حس پایین تخت نشسته بود و سرش را به میز آینه چسبانده بود.

ثنا ترسیده بود ... از خشم و اتفاقی که قرار است راه بی افتد. تمام بند بند وجودش ، ترس را فریاد می زدند و هیچ کدام خبر نداشتند که چه آشوبی در راه است.

چه مظلومانه اشک ریختند و چ مظلومانه تر هم را دلداری می دادند.

تا صدای باز شدن در ، در گوش ثنا به پرواز در آمد انگاری تمام حس از رگ های وجودش به تاراج رفت.

همه ، صدای پای صدرا را شنیدند و این ثنا بود که از ترس داشت جان تقدیم عزرائیل می کرد.

تا قلبش در درون گوش های ثنا نشست ، قلبش به تلاطم افتاد و نفس هایش قطع شد.

چشم فشورد و جرئت آنکه کمی کمرش را به سمت در برگرداند را نداشت فقط چهره بقیه را می توانست ببیند.

صدای پاهای صدرا و بعد انداختن تنش روی تخت درست در دیدرس ثنا ، جریان خون را در رگ هایش به بازی گرفت و کند پیش رفت.

باربد خواست دهان باز کند که با بالا بردن دست صدرا ، سکوت را پیشه کرد و صدرا بود که با صدای مرتعشی زمزمه کرد:

-برید بیرون!

چه می توانستند غیر از "چشم" بگویند ؟ مگر جرئتش را داشتند ؟ خدانکند آن روی سکه ی صدرا برگردد.

همه از جایشان برخاستند و به سمت در رفتند که با حرف محکم صدرا ، کمی تعلل کردند.

بی پناهی همراز

-ثنا بمون!

اگر ثنا قدرت داشتند مخالفت کند صدرد صد سریع یک پای دیگر قرض می کرد و فرار را به ماندن ترجیح می داد ، ولی ای داد که همه ی اینها از مهالات بود.

از چشم های همه نگرانی می بارید اما ، سکوت کردند و از اتاق خارج شدند.

-بیا جلو ...

صدای غمگین صدرا قلبش مچاله شد. تا این حد ناتوانی اش را ندیده بود.

بزاقت تلخ دهانش را پایین داد و کنارش روی تخت نشست. نگاه ثنا به انگشت های لاک زده اش افتاد و صدرا درحالی که نگاه دوخته بود به سقف ، زمزمه کرد:

-توران فهمید ؟

سری تکان داد و پسرک آرام سرش را تا سوی پاهای ظریف ثنا خزانده و سر روی پا گذاشت.

بغض عین بختک به گلویش چسبیده بود و قصد فرار را نداشت. چشم خیس کرد و با همان بغض ، نالید:

-دلم گرفته ثنایی!

-ثنایی قربون دلت بره.

صورتش را به پاهای لطیف دخترک فشار داد و اشک هایش بود که شلوار مشکی ثنا را تر و لکه لکه کرد.

با صدای لرزانی گفت:

-من بابام رو می خوام ثنا.

انگشت لغزانده بین موهای شلخته ی صدرا و کمی نوازش کرد آن یتیم ها را ... اوهم بغض کرد از دل ترک دیده ی همسرش! یک قطره چکاند روی آن یتیم ها و نالید:

-اونا جاشون خوبه.

سرش را با اکراه بلند کرد و سرخی چشم هایش را با نگاه خیس ثنا اتصال داد و مردانه نالید:

بی پناهی همراز
-اونا آره ، ولی من داغونم!

داغون نه ... ناامید شدم ثنا ، از این زندگی از خودم.

اشک هایش همزمان با اشک های ثنا شکست و خرده های شان روی گونه ریختند و چه عجیب دل به دل راه داشت.

-ثنا خیلی سخته بفهمی بچه ی اون خانواده ای که یک عمر بهشون گفתי بابا و مامان الان بابا و مامانت نیستند.

می دونی وقتی کم اوردم و بابا توماژ عین یک کوه پشتم ایستاد ؟ می دونی وقتی بچه بودم تو کوچه کسی من رو توی بازی شون راه نمی داد من روی پاهای مامان اسرا اشک ریختم و اون قریون صدقه ام رفت ؟

رفته رفته صدای بغض دارش بالا رفت و ثنا بود که صورتش از پهنا خیس شده بود.

-می دونی وقتی توی گوش بچه ی همسایه زدم ، بابا توماژ به گردن گرفت و صورت اون از دست پدر اون بچه سرخ شد ؟

می دونی وقتی بچه ای رو کتک می زدم پشت لای چادر نماز مامان اسرا قایم می شدم ؟

فریاد زد و با اشک به سینه اش کوباند جوری که اشک همه را از پشت در ، در آورد.

-نه نمی دونی ثنا ... نمی تونی درکم کنی!

چجوری باور کنم اونایی که نداشتن "آخ" بگم حالا سینه ی قبرستون و یادگاریشونم هم یه کاغذ که زندگی مون رو نابود کردن ؟

نمی توانست اشک های مردش را ببیند و سکوت کند.

جلو رفت و آرام سر صدرا را به آغوش زنانه اش کشید و گذاشت مردش در سینه اش اشک بریزد و مردانه هق بزند.

اوهم پناهنکی بگیرد برای زندگی ای که کم کم داشت متلاشی می شد.

صورت چسباند روی شانه ی لرزان صدرا و آرام اشک روی گونه غلطاند.

بی پناهی همراز

با اشک و لبخند از آغوش صدرا جدا شد و هردو به چشم های نمناک هم دیگر خیره شدند. یکی بی حس و یکی امید به زندگی.

کم کم لبخند از روی لب های ثنا ناپدید شد و رنگ نگاه صدرا به آنی عوض شد. ثنا همانجور که به چشم های صدرا خیره شده بود ، زمزمه کرد:

-صدرا من رو می بخشی ؟

بعد از مکثی با صدای سردی لرز را به تن دخترک انداخت.

-نه.

یعنی فعلا نه ... هنوز نمی تونم درک کنم ثنا. تورو به خدا درکم کن!

ثنا عین بچه ها بغض کرد و نالید:

-پس چرا اومدی توی آغوشم ؟

-حتی اگه حسمون شد حس نفرت نباید به آغوش کسی دیگری پناه بیاریم ، فقط و فقط آغوش من و تو یعنی ؛ مایی که تشکیل خانواده دادیم.

انقدر ثنا ذوق کرد که با اشک و خنده به سرعت به آغوش صدرا خزید و دست دور گردن همسرش قفل کرد و تقریبا " فریاد زد:

-عاشقتم!

حس نداشت خنده به روی لب هایش بنشانند. فقط دست کشاند روی کمر ظریف ثنا و احساساتش را به این شکل نشان داد.

همانجور که دخترک را بین بازوهایش اسیر کرده بود ، زیر گوشش زمزمه کرد:

-مواظب توران باش!

اون دیگه طاقتش رو نداره.

بی پناهی همراز

با لبخند از آغوشش بیرون آمد و همانجور که دست های پر حرارت شان بهم وصل بود ، با اطمینان لب زد:
-حواسم به خواهریم هست.

لبخند محزونی همراه با بغض زد و با انگشت ، طره ای از زلف های همسرش به پشت گوش انداخت.

-من اگه تورو نداشتم چکار می کردم زندگی ام ؟

-زندگی!

-زندگی بدون زندگی یعنی مُردگی!

غرق شد در این یک کلام و نفس قطع کرد بین هوای دونفره اشان.

سر جلو برد و لب چسباند به پیشانی بلند ثنا و یک قطره از چشم هایش روی گونه ی نیمه ی دومش لغزاند.

انگشت های کشیده اش را نگاه کرد و با عشق قفل انگشت هایش کرد و آنها را به بازی گرفت.

پوست دستش را با انگشت شست ، به تکان دادن انداخت و زمزمه کرد:

-می ترسم ثنا!

از جا زدن ، نتوانستن.

دست بالا گرایش داد و گونه ی همسرش را نوازش کرد و بعد به لاله ی گوشش کشاند.

-تو کلت به خدا باشه.

انگشت هایش را با لبش برق انداخت و چشم روی هم فشورد.

با بغض نالید و هوای نفس هایش که بسیار سوزان بود روی پوست دست دخترک اصابت کرد.

-من بدون بابا توماژ و مامان اسرا یعنی هیچ!

با خنده دستش را پس کشید.

-نامرد پس من چیم؟

بی پناهی همراز
- تو گل سرسبد منی خانمی!

و با چشمک حرفش را به اتمام رساند.

پا روی پارکت گذاشت و بالشت روی سر صدرا کوباند و با خنده تلخی گفت:

- تو آدم نمی شی.

همه درد داشتند و با خنده ظاهری می خواستند آنرا به پوشانند. و چه بازیگری آنها بودند.

همیشه ثنا می گفت:

"آن کسایی که بغض مانند لخته خون را با خنده مصنوعی می پوشانند باید نام شان در کتاب ثبت کنند چون ؛ آنها در عین آنکه قلب پر دردی دارند ، لب خندانی دارند که ملت را شاد می کنند."

تا پایش را بیرون گذاشت ، ۶ جفت چشم جلویش ظاهر شد.

لبخند تلخی زد و خودش را به سرعت روی مبل انداخت و دستی به پیشانی کشید. همه منتظر نگاهش می کردند که با بغض گفت:

-همچی خوبه!

باربد چشم های تر ثنا را دید و عصبی روی برگرداند. عذاب وجدان عین خوره به جانش افتاده بود. او نباید زنگ به ثنا می زد یا همان اول گوش به حرفش می کرد و به صدرا همچی را می گفت.

ثنا خوب می دانست این داستان سر دراز دارد و صدرا به این راحتی ها از خر شیطان پایین نمی آمد.

توران ، ناراحت پاهایش را به آغوش کشید و می ترسید باز نباید به آن چیزی روی بی آورد که باعث نابودی اش شده بود. زندگی برایش سخت شده بود.

نگاهی به سقف کشاند و زمزمه کرد:

-خدایا منو هم می بینی ؟

دل بنده ات خونه خدایا!

بی پناهی همراز
اون یتیم بود حالا یتیم تر شد.

با پوز خند اضافه کرد:

-الان دیگه هم داداش نداره.

روی زمین سرد سر خورد و مانند جنین به خود پیچید و عین یک دیوانه نالید:

-من سردهمه!

من پدر و مادر ندارم ... من یتیمم.

اشک داغ آیا همزاد گونه ی سرد بود ؟ ولی این شد که ریخت و ، ولی نتوانست آن یخ را بکشند.

نگاه همه تر شد و او مظلومانه بیشتر در خود جمع شد و با ضجه ادامه داد:

-من می ترسم ... خدایا من از تنهایی می ترسم.

مامان اسرا من همون توران کوچولوتم که حتی از مورچه می ترسید. بابایی بیا پیشم می خوام برام قصه ی شنگول و منگول بگی!

بابایی من همون تورانم که از ترس پشتت قایم می شدم و تا با بهونه ی الکی پیام به آغوش!

اشک ریخت و با صدای لرزانی نالید:

-بابایی جونم من می خوام پیام روی پاهات بشینم و تو با خنده قلقلکم بدی تا حرص مامان اسرا در بیاد.

هق هقش به هوا رفت و صدرا بی جان از اتاق تنهایی اش بیرون آمد.

تا چشمش به خواهر مچاله شده اش افتاد ، انگاری روحش را با دیدن این صحنه مچاله کردند.

بی پناهی همراز

با غصه و ناراحتی جلو رفتم و جلوی توران زانو زدم. غم داشت از وجودم بالا می رفت و اشک را خانه ی چشم هایم می کرد. دست دور کمر ظریف توران انداختم و آرام و او را به آغوشم کشیدم. چشم های پر و خالی شد ، ولی دلم یکجا ثابت مانده بود. نه شادی درش رفت آمد می کرد نه چیز دیگری! فقط و فقط غم اجازه ی ورود به آن جایگاه را داشت.

انگشت سُر دادم لای موهای لختش و به چهره ی رنگ پریده اش خیره شدم. دستی به صورت سرش کشیدم و به چشم های نیمه بازش نگریستم.

گونه به گونه چسباندم و اشک ریختم ... با بغض نالیدم:

-الهی داداش برات بمیره که تورو اینجور نبینه.

دست لرزانش بالا آمد و دور گردنم اسیر کرد. نفس هایش را در سینه ام خالی کرد و با لبخند بی روحی گفت:

-هنوز داداشمی ؟

اشک هایم را پاک کردم.

-من تا ابد داداشتم.

غصه داشت مرا از پا در می آورد و این هم برای یک مرد عفت داشت. به ثنا نگاهی کردم و آرام لب زدم:

-ببرش!

سری تکان داد و با کمک دست هایم ، از روی زمین بلند شدم و ثنا ، توران را به سمت اتاقش برد. عصبی چنگی به موهایم زدم و به بارید که نادم نگاهم می کرد ، خیره شدم. پوزخندی زدم و رویم را ازش گرفتم.

از همه دلگیر بودم ... تا خواستم به سمت آشپزخانه بروم و گلوی تشنه ام را سیراب کنم ، زنگ گوشی ام مانع از رفتنم شد. عقب گرد کردم و گوشی به دست به سمت حیاط رفتم.

تن و روحم را بین درخت های سربه فلک کشیده گم کردم و اتصال را برقرار کردم.

-بله ؟

-الان بین درخت های خونتونی و داری قدم می زنی.

بی پناهی همراز

با بغض به آسمان خیره شدم و بغض سرکشم را به سختی قورت دادم و نفسی تازه کردم. روی تاب خاطرات بابا و مامانم نشستم و با سر پایم ، آنرا تکان دادم.

-حفظ شدی ؟

-اهوم!

پوزخند دومم را در روز زدم و یک دست ، روی آهن سرد تاب گذاشتم و زمزمه کردم:

-الهام ؟

-جانم ؟

-می خوام ببینمت.

ذوق صدایش ، شکم را بیشتر کرد.

-باشه عزیزدلم ...

کجا پیام ؟

از روی تاب بلند شدم و به سنگ جلوی پایم زدم.

-هرجا تو بگی!

با کمی من من گفت:

-امروز خب نمی تونم ، فردا زنگت می زنم باشه ؟

"باشه" آرامی گفتم و تلفن را قطع کردم. الهام تو دیگر چرا ؟ مگر من چی برایت کم گذاشتم ؟ هرچه که بود عاشقانه بود. دستی به گلوی باد کرده از بغض کشیدم و خاطراتم را با الهام مرور کردم. حس من دیگر عشق نبود ، ولی یک حس قدیمی بود و با ورق زدن آلبوم هردفعه کهنه تر می شود اما ، ماندگارتر! شاید بشود درس عبرتی شاید هم ...

بی پناهی همراز

چشم هایم را مالش دادم و لبخند ثنا از پشت پرده به قرینه چشم هایم خوش آمد. ناخودآگاه لبخندی زدم و سر به پنجره اتاقم بلند کردم که واقعا "با لبخندش مواجه شدم. لبخند دیگری زدم و دست مشت کردم و روی سینه ی چپم گذاشتم و با عشق ، لب زدم:

"-دوستت دارم."

اوهم متقابلا "لبخندی زد و دست مشت شده روی سینه ی چپش گذاشت و لب زد:

"-دوستت دارم."

با خنده سری تکان داد و پرده سرپوشی روی چهره دوست داشتنی اش شد. یک قدم که طی کردم باز خط های نامه جلوی چشمانم رژه رفت.

هنوز در باورم نمی گنجید یا نمی خواستم آنرا قبول کنم ؟ هرچه که بود ، عصبانیت مرا منقلب می کرد. پوف کشیدم و به خودم قول دادم سر فرصت بروم خانواده واقعی هردویمان را پیدا کنم. دست هایم را بهم مالیدم و وارد حال گرم و هوای که درش مطبوع بود ، شدم. غصه عظیمم را آن کنج دلم محفوظ کردم تا زمانی مانند جواهر بیرون بکشانم و اشک بریزم. نفس عمیقی کشیدم تا روحیه ی رفته ام را با دلبری باز گردانم.

لبخند مصنوعی کشیدم روی غم دل کن! بشنکی زدم و روبه همه که متعجب بودند ، گفتم:

-بلندشید بریم بیرون ، می دونید چندوقته جایی نرفتیم ؟

نگاه دور چرخاندم که ثنا با لبخند قدرانی از جایش بلندشد و درحالی که به سمت اتاق توران می رفت ، گفت:

-من برم به توران بگم حتما "خوشحال می شه.

لبخندی زدم و بردیا چشم های سبزش را درشت کرد و گفت:

-سرت به جایی خورده صدرا ؟

"نچی " کردم و ولوم صدایم را پایین آوردم و روبه هردو گفتم:

-بعدا " می خوام یک چیزی بگم.

بردیا سری تکان داد که باربد ، دستی به چانه اش کشید و گنگ زمزمه کرد:

بی پناهی همراز

-اون زن کیه ؟

متعجب کنارش روی مبل نشستم و بردیا هم گوش هایش را تیز کرد.

-چی ؟

سیاهی چشمانش روی هردو چرخاند و با لحن آرام و کلافه ای ، گفت:

-من دیروز رفتم خونه ی عمت و همین قضیه شمارو پرسیدم که آدرس خانه سالمندانی داد گفت برو اونجا جوابت رو می گیری.

بردیا کنجکاو حرفش را در مشت گرفت.

-خب ... خب ؟

-اما اون زن عجیب بود ... اصلا " حرف نمی زد ، ولی موقع رفتن یه چیزی گفت.

نوبت من بود که کنجکاو و با چشم های ریز شده ادامه ی حرفش را بگیرم.

-چی گفت ؟

خم شد و سرش را بین دست هایش گرفت.

-اسمش رو گفت ...

عصبی از جایش بلند شد.

-تا خودم نفهمم هیچی نمی تونم بگم.

متعجب به رفتنش نگاه کردم و نگاه شگفت زده من و بردیا روی هم نشست. شانه ای بالا انداختم و ثنا و توران از اتاق بیرون آمدند. "آه" دردناکی برای چهره غمگین توران کشیدم.

و جلوتر از آنها خانه را ترک کردم. کنار ماشین ایستادم و به بارید که سرش در گوشی بود ، نگاهی کردم.

بی پناهی همراز

ابرویی بالا انداختم و که همان موقع ، بقیه بیرون آمدند. در جلو را باز کردم و بقیه به جزء باربد عقب نشستند و باربد ، ماشین را به حرکت در آورد.

-کجا بریم داداش ؟

به در ماشین تکیه دادم و نگاهم را به خیابان و افرادش گره زدم. می خواستم هرکدام دردش را واضح ببینم. پس گره کور زدم که با هیچ چیز باز نشود.

-نمی دونم.

ثنا که وسط نشسته بود ، جلو آمد و آرنج دست هایش را روی صندلی گذاشت و با ذوق گفت:

-بریم شهربازی بریم شهربازی.

اخم ریزی کرد و نیم نگاهی به سمتش کردم.

-اولا "درست بشین!

دوما "همش شهربازی که نمی شه.

با اخم و دست به سینه سرجایش نشست و بردیا با لبخند گفت:

-حالا اندفعه هم بریم.

نگاهی به همه کردم ... وقتی موافقت را از چشم هایشان دریافت کردم ، به ناچار سری تکان دادم و گوشی به دست گرفتم.

می خواستم یک جوری خودم را سرگرم کنم. تا رسیدن به مقصد ، سرم در گوشی بود و بی هدف بازی ماشین سواری می کردم.

تا رسیدیم ، گوشی در جیب انداختم و همه همراه از ماشین پیاده شدیم. ثنا خنده ای کرد و با ذوق خواست جلو برود که سریع به سمتش رفتم و دست گرمش را محکم درون دست مردانه ام جای دادم.

وصل کردم انگشت هایمان را بهم و لبخند به وجود آوردم روی لبش! ندیدم چشم حسرتی روی ما زوم است و من بی خبر ...

بی پناهی همراز

دست دور گردن ثنا انداختم و او را به خود نزدیک کردم. می خواستم از گرمای وجودش کمی بهره ببرم. چشمتی به چشم های درشتش زدم و با سر انگشت ، مژه های بلندش را لمس کردم.

ثنا با ذوق و صدای نسبتاً "بلندی با انگشت به دریا که قایق درش بود ، اشاره کرد.

-بریم اونجا!

همه باهم کنارهم ایستادم و به موج آب نگاه دوختیم. بخاطر قایق و چیزهایی که بچه ها یا بزرگترها درش می ریختند ، کثیف شده بود.

پشت ثنا ایستادم و هردو دستم را دور گردنش قفل کردم. دست هایش بالا آمد و روی دست هایم نشست. چه برق گرم و انرژی بخشی بود دست هایش که چنان آرامم می کرد به هیچ استامینوفن احتیاجی نبود. سرم را به سرش چسباندم و بینی ام را با گونه اش قلقلک داد که قهقهه ی شیرینش در گوشم زنگ خورد.

لبخندی زدم و چال گونه اش را بوسه ی عمیقی زدم.

-رمانتیک بازی بسه!

چشم غره ای نصیب باربد کردم و صاف ایستادم و ثنا را محکم به آغوش کشیدم.

-من و زنم ، شما و همه.

خنده ی همه بلند شد و دست ثنا را گرفتم و به طرفی کشیدم. به قیافه ی غمگین ثنا که دنبال سرم می آمد نگاهی کردم و باز به روبه رو خیره شدم.

-چی شده ؟

-می ترسم.

به چشم های ترش نگاه کردم و به سمت مردی که بادکنک می فروخت ، قدم برداشتم و در همان حال گفتم:

-از چی ؟

-بی محلم کنی!

بی پناهی همراز

جلوی مرد ایستادم و لب ثنا را با دو انگشت گرفتم و کشیدم که کمی اخمش از این کارم درهم رفت.

-فعلا خوش باش!

جلویم ایستاد و با چانه ای لرزان سرتقانه گفت:

-صدرا تورو خدا نگو محلم نمی ذاری ... نگو باهام قهر می شی ، تورو قرآن نگو تا یه مدتی برات ثنا نیستم.

به چشم هایش عمیق خیره شدم و بعداز مکثی با صدای آرامی گفتم:

-گفتم بهم مهلت بده ثنا!

یک امروز رو خوش باش چون دلم یه آرامش می خواد این رو ازم نگیر.

با "آه" عمیقی ادامه دادم:

-شاید تا مدتی اون ثنا برام نباشی!

با لبخند و بغض گفتم:

-عاشقتم که جلوی کسی دلخوریت رو نشون نمی دی. ازت ممنونم که کوچیکم نمی کنی.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. چندتا بادکنک رنگ و وارنگ گرفتم و پولش را پرداخت کردم و تمام بادکنک هارا به دست ثنا دادم که برق خوشحالی در چشم هایش هویدا شد.

ثنا به هوا پرید و گفت:

-بریم ماشین سواری؟

چشم به نشانه ی "آره" بستم که با جیغ پرید و گونه ام را محکم بوسه زد. نگاه چندتا پسر روی ما نشست و نگاه خشمگین و جدی حواله ی ثنا کردم که سرش را پایین انداخت و آرام شد.

زیر گوشش غریدم:

-نمی تونی یکبار اینقدر ووجه ووجه نکنی؟

بی پناهی همراز

در حالی که سرش پایین بود ، "نچی" کرد و این حرص مرا چند برابر کرد.

دستش را با حرص گرفتم و محکم به سمت ماشین ها کشاندم.

تا می آمد سرش را بالا بیارد با چشم غره ی من سریع پایین می انداخت. بادکنک ها دنبالش روی زمین کشیده می شد و چند نفر با خنده روی شان سمت دیگر می کردند.

پوفی کردم و به سختی بعد از ۵ دقیقه که صف طولانی بود ، بلیط گرفتم و ثنا را یک جورایی را داخل پرت کردم.

هر دو سوار ماشین شدیم و نیش ثنا باز شد. همان پسر ها وارد شدند و هر کسی سوار یک ماشین شد.

از حرص و عصبانیت ، دست مشت کردم و روی ران پایم کوباندم.

پوست لبم را کندم و به ثنا خیره شدم که با لبخند فرمان ماشین را اینور و آنور می کرد.

دستم را به سمت پهلواش کشاندم و ویشگون محکمی از پهلواش گرفتم که "آخس" به هوا رفت.

دستم را به سمت پهلواش کشاندم و ویشگون محکمی از پهلواش گرفتم که "آخس" به هوا رفت.

دلم می خواست خرخره اش را بجویم ، ولی دندان روی جگر گذاشتم و ثنا با ذوق حرکت کرد.

عصبانیتم را با فشردن ران پایم ، خالی کردم. نفس های پی در پی کشیدم و جیغ پر شور ثنا ، خون حرص و تعصب را در رگ هایم جاری کرد.

نگاهم به گونه های گر گرفته ی ثنا که از شوق قرمز شده بود ، کردم که ناگهان ماشین ما با ماشین آن پسر ها بهم خورد.

آن پسر که چشم هایش بیشتر هرز می رفت ، دستی به پیشانی اش کشید و روبه ثنا که شالش تا فرق سرش رفته بود ، چشمکی نثارش کرد و سانس ما تمام شد.

انقدر عصبانی بودم که خودم نبض گردنم را حس می کردم و چیزی نبود آنرا سرکوب کنم.

قدم هایم سرعت داشت و با جیغ ثنا ، سریع ایست کردم و به عقب برگشتم.

بی پناهی همراز
-اه چقدر تند می ری؟

نگاه کشاندم روی شال عقب رفته اش ، سریع جلوییش ایستادم و شالش را محکم به جلو کشاندم که کمی از موهایش
لای انگشت هایم گیر کرد که "آخ" ثنا به هوا رفت.

-این بی صاحب رو بکش جلو!

چشم های ثنا از فرط تعجب درشت شده بود ، ولی جرئت حرف زدن نداشت. این را از حرکاتش فهمیدم.

شانه اش را محکم گرفتم و به طرف چرخ و فلک که بقیه ی بچه ها آنجا ایستاده بودند ، کشاندم.

کنار باربد ایستادم و ثنا با اخم های درهم ، دست به سینه کنار توران ایستاد. ثنا بدون آنکه نگاهم کند ، تخس روبه
بردیا کرد و گفت:

-من می خوام سوار چرخ و فلک بشم.

-به شوهرت بگو!

پوزخند ثنا را دیدم و چشم فشوردم تا بلایی سرش نیاورم.

-من فعلا دوست دارم با بردیا جونم برم.

لبخند حرص در آری زدم و لبم را با حرص داخل دهان بردم.

به طرفش رفتم و غافلگیرانه ، کتفش را گرفتم و به دنبال سر خودم کشاندم. زیر لب فقط یک کلمه را تکرار می
کردم "یه بردیا جونی نشونت بدم."

از اعصابانیت نمی دانستم چکار می کنم ، فقط می خواستم او را از این جهنم خلاص کنم تا نفس حبس من ، آزادی را
بچشد.

خواستیم از کنار بستنی فروشی رد بشویم با صدای پسری که مخاطبش ثنا بود ، هردو همراه به سمت دکه برگشتیم.

-جون تیپت توی حلقم!

بی پناهی همراز

ناگهان ، نگاهم کشیده شد به سمت مانتوی ثنا ... دست های لرزان ثنا را دیدم که از ترس مانتوی کوتاه آبی اش را سعی داشت بلندترش کند.

نفس هایم کش دار شده بود و رگ های منقلب شده ام را حس کردم.

برگشتم به سوی پسر و نگاهش کردم ... همان پسر بود.

دستم را جوری مشت کردم که رگ هایش بیرون زد. فشورده شدن بازوam توسط ثنا فهمیدم و هنوز نگاه خشمگینم روی پسر بود که از ترس ، سرش را پایین انداخت.

همانجور که نگاه سنگینم روی پسر بود ، انگشت هایم را قفل انگشت های ظریف ثنا کردم و به سرعت او را از شهربازی خارج کردم.

فقط می خواستم از فضای خفه و نفس گیر آنجا بیرون بزنم و کمی حس آرامش بهم القا بشود.

با عصبانیتی که ذره ذره داشت وجودم را می بلعید ، ثنا را درون ماشین پرت کردم و خودم هم سمت رانند جای گرفتم.

هنوز ماشین را به حرکت در نیاورده بودم که بقیه آمدند و سوار شدند. دست هایم را قفل فرمان کردم و هر لحظه داشت عصبانیتم افزایش می یافت.

به ثنا نگاهی کردم که گوشه ی صندلی کز کرده بود و یک دفعه عربده ام ، سکوت ماشین را شکست.

-این چه آشغالی تنت کردی ؟

برای چی اونجا هر و کر راه انداخته بودی ؟

دست جلو بردم و شاخه ای از موهایش که بیرون زده بود را در مشتم گرفتم و محکم آنرا تکان دادم.

-خوشت میاد این بی صاحبا همه ببینن ؟

دست توران روی شانه ام نشست و با لحن آرامی که سعی داشت کمی از آرامش وجودش تقدیمم کند ، لب باز کرد:

-داداش حالا خب چیزی نشده!

بی پناهی همراز

اهمیتی به توران ندادم و ماشین را به حرکت در آوردم ... انگشت بالا بردم و جدی و محکم گفتم:

—من می دونم تورو چکار کنم ... فقط دلم می خواد از دهنِت بیرون رفتن در بیاد.

به چهره ی خونسردش نگاه کردم و این باعث شد کارد می زدن ، خونم در نمی آمد.

دستی به صورتم کشیدم و صدای ثنا هیزمی شد روی خشمم.

—جلوی مغازه ای نگه دار!

سری تکان دادم و جلوی مغازه ای ایستادم. الان فقط نمی خواستم چشم در چشم های شرورش بی افتد.

از ماشین پیاده شد و سرم را روی فرمان کوباندم. ماشین ۲۰۶ آلبالویی رنگی همانند ماشین من ، جلوی ماشین پارک کرد و خانمی از ماشین پیاده شد و به سمت داروخانه رفت.

نفس کلافه ای از ریه هایم بیرون فرستادم و نگاهم را سراندم به سمت سوپرمارکت که ثنا با پلاستیک در دست ، بیرون آمد.

چشم ریز کردم و به سر پایینش که همانجور داشت می رفت ، نگاه کردم.

بردیا سرش را از وسط دو صندلی رد کرد و گفت:

—این دیوونه بازیش گل نکنه ؟

نیم نگاهی به بردیا کردم و بعد کنجکاو به ثنا که به سمت ۲۰۶ جلویی می رفت ، خیره شدم.

بی خیال در ماشین جلو را باز کرد و سوار شد. با تعجب به قیافه ی متعجب همه نگریستم که قهقهه ی همه ، سکوت ماشین را شکست.

از طرفی از خل بازی ثنا خنده ام گرفته بود و از طرفی دیگر به سیم آخر زده بودم.

تا خواستم از ماشین پیاده بشوم ، ثنا به سرعت از ماشین پایین پرید و به طرفم ما آمد و خود را داخل ماشین رها کرد.

بی پناهی همراز

دستش را روی سینه اش گذاشت و تند تند نفس کشید. رنگ چهره اش پریده بود.

خنده ام را با فشردن لب هایم خوردم و اخم ریزی خرجش کردم.

-این چه کاری بود؟

سرفه ای کرد و با ترس به چشم های جدی ام نگریست.

لب های خشک شده اش را تر کرد و با من گفت:

-من ... من فکر کردم اون ماشین روبه رویی مال ماس!

وقتی دیدم صدای خنده ای میاد نگاه پسره کردم فهمیدم ... فهمیدم اشتباهی سوار شدم.

بق خنده ی همه بلند شد و من ، عصبانی ماشین را روشن کردم و با سرعت زیاد به سمت خانه راندم.

واقعا "دیگر لیوانم پر شده بود و جایی برای آرامش نداشته بود. در طول مسیر فقط روی فرمان ضرب گرفته بودم تا

کمی از شعله ی عصبانیت کم شود و آخرش منجر به خاموشی شود.

ولی همه ی اینها خیال خام بود.

بردیا و باربد را جلوی خانه ی خودشان پارک کردم و ثنا با صدای لرزانی گفت:

-من و هم برسون خونه مون!

زیر پوستی پوزخندی زدم و با انگشت ، گوشی لبم را خاراند و از آئینه به توران خیره شدم که خنده ی ریزی کرد.

فرمان را چرخاندم و به سوی خانه حرکت کردم و در همان حال گفتم:

-نه جانم!

من شبی با شما کارها دارم.

قورت دادن آب دهانش را شنیدم و اهمیتی ندادم. اگر شبی حرصم را سرش خالی نمی کردم ، آرام نمی گرفتم.

جلوی خانه ایستادم و توران بی حال جلوتر از ما ، وارد خانه شد. ثنا هم خواست هم قدم با توران شود که کتفش را

محکم گرفتم و کنار خودم کشاندمش.

بی پناهی همراز
مچاله شدن صورتش از درد دیدم و به روز ندادم.

کفش هایم را داخل جا کفشی گذاشتم و بدون آنکه کمی روشنایی به تاریکی خانه ببخشم ، ثنا را به دنبال سر خود کشاندم.

وارد اتاق شدم و کلید برق را زدم. تا اتاق روشنایی در بر گرفت ، کمی چشم های ثنا درهم جمع شد و بعد از چند ثانیه به حالت عادی خودش برگشت.

انگشت هایش را درهم قلاب کرد و ترسیده سر پایین انداخت.

خونسرد ، دکمه های پیراهن سرمه ای را باز کردم و در این مدت نگاه سنگین ثنا را روی خودم حس کردم.

پیراهن را روی تخت پرت کردم و زمزمه وار گفتم:

-کار اشتباهت رو که می کنی اون موقع عین موش می شی.

بدون آنکه نگاهش کنم ، با انگشت به خودش اشاره کردم و ادامه دادم:

-مثل الان!

پوزخندی زدم و دستم را به سمت کمربندم لغزاندم و هر لحظه ترس در چشم هایش بیشتر و بیشتر می شد.

قدمی جلو گذاشتم و با من پرسید:

-دار ... داری چکار می کنی ؟

کمربندم را کامل باز کردم و شلوارم را از پایم افتاد که جیغش به هوا رفت و رویش را بگرداند.

شلوارم را هم طرفی انداختم و دست به سینه ایستادم. وقتی دید هیچ اتفاقی نیفتاده ، انگشت های روی چشم هایش از هم باز کرد و نگاهی به زیر شلواری ام که زیر شلوار جینم پوشیده بودم ، نفسش را راحت بیرون فرستاد.

با یک قدم بزرگ در یک قدمی اش ایستادم و همانجور که به چشم های درشتش نگاه می کردم ، محکم به تخت سینه اش کوباندم که از پشت روی تخت افتاد و موهایش دورش پخش شد و این دلبرترش کرد.

بی پناهی همراز

خواست بلند شود ، سریع رویش خیمه زدم و دست هایم را دوطرف سرش کوباندم و زانوهای خم شده ام را هم اطراف بدنش حصار کردم.

از ترس ، دست هایش بالا آمد و روی سینه ی برهنه ام سر داد و این حال مرا دگرگون کرد. چشم گره چشم هم بود و دست داغ او روی سینه ی من!

دست راستم را بالا دادم و وزنم را روی آن یکی دستم انداختم با دست راست ، گونه ی یخ زده اش را نوازش کردم و چشم اسیر کردم. او باید تنبیه می شد.

دست بالا کشاندم و لای انگشت هایم را قفل موهای لخت ثنا کردم و محکم آنها را کشاندم که چهره اش درهم جمع شد و لبش را زیر دندان برد.

با یک حرکت ، پاهایش را سفت قفل پاهایم کردم و سر جلو بردم و هرم نفس های داغم را پخش صورت و گردنش کردم.

سرم را در گودی گردنش حل کردم و نفس هایم را با عطر گردنش مخلوط کردم و بوسه ی ریزی آنجا نشاندم. سر بلند کردم و به چشم های اشکی اش خیره شدم. انگشت لیز کردم از خیسی مژه هایش! در گلو خندیدم و زمزمه کردم:

-چرا گریه خانمم؟

دست بالا داد و داغی اش ، رنگی داد به سردی گونه ام و حس کردم تمام وجودم گرم شد از داغی آن دستها و جان تازه ای گرفتم از برق چشم هایش که در اثر نم اشک بود.

آن گوشت ها از هم باز شد و جمله ای را در وجودم کاشت که میوه ای تازه ای به وجود آورد.

-رخت بست و رخت کند ، زمستان و تابستانِ داغ!

و چه زیبا تو نه رخت بستی و نه رخت کندی در هر ۳۶۰ روز سال ، از دل بی قرارم!

در گلو تک خنده ای کردم و طره ای از موهای لجوجش را پشت گوش تنبیه کردم و رکب به خرج دادم و چشم هایش را صاحب شدم.

بی پناهی همراز

-شیرین بود!

لبخندی زد.

-زودی رام می شی.

خودم را کنارش رها کردم و سرش را روی بازوام گذاشتم و بیشتر او را به خود نزدیک کردم.

-اگه رام نشی به زور رامت می کنند.

خط های فرضی روی سینه ام کشید و لب زد:

-قانونه!

به چشم هایش خیره شدم و بی خیال گفتم:

-می شه از قانون سرپیچی کرد.

و او بود که اندفعه در گلو خندید و دل مرا زیر و رو کرد ... اخم ریزی کردم و جدی رویش خیمه زدم که چشم هایش درشت شد.

-ثنا نمی گم بهت اعتماد ندارم ، نه اینجور نیست. تورو خدا مراعات کن!

بابا و مامان آدم های بی قیدی نبودند که حالا باشند ، درسته بچه ی واقعی شون نیستم ، ولی اونا من رو بزرگ کردند ، تربیت کردند.

زورت نمی کنم چون ؛ از زور خوشم نمیاد. زندگی زناشویی باید انتخاب دوطرفه باشه ؛ اما عقاید من رو زیر سؤال نبر! من یکی از دروغ متنفرم یکی از بی اعتمادی. دوست ندارم روزی اینها رو لکه دار کنی.

لبخند دلنشینی زد و با صدای دلنشین تری گفت:

-چشم مرد زندگی ام.

خم شدم و پیشانی اش را با لب هایم داغ کردم و چشم به هم فشردم تا اتفاقات را در ذهنم پنهان کنم و بعد با چشم هایم ، قفلی رویش بزنم.

بی پناهی همراز

نفس های عادی اش خبر از خوابش می داد و من هنوز خواب به سراغ چشم های چشم انتظارم نیامده بود ؛ امان از انتظار که آدم را تا مرز جنون می برد.

این حال من بود ... به پنجره که اخم آلود روپوش خود را کنار زده بود و تخس می خواست همه نگاهش کنند ، خیره شدم و گذاشتم ستاره های چشم زن در چشم هایم نفوذ کنند. بغض بالاخره طاقت نیاورد و گلویم را طلب کرد. بغض با ذوق نشست و غم را به من یادآوری کرد. نگاه کشاندم به چشم های بسته اش و باز به آسمان سیاه که ماه و ستاره در خود جای داده بود ، خیره شدم.

پاهایم را از روی تخت پایین کشاندم و دست به سینه کنار پنجره ایستادم و نگاهم را بیرون انداختم. سر چسباندم به شیشه ی سردش و گذاشتم بی رحمانه تنم را به لرزاند.

من هم مانند ثنا از آینده ای که دست پُر در انتظارمان بود ، می ترسیدم. تزس ا آنکه روزی پشیمان بشویم و آن موقع باید "آه" گفت. برگشتم و به ثنایی که مانند جنین در خود جمع شده بود و موهایش روی صورتش پخش شده بود ، نگاه دوختم.

آرام سر جایم برگشتم و خط های نا مفهومی روی صورت نرمش کشیدم. ثنا ، عاشقت نیستم اما ... دوستت خواهم داشت نه خواهرنه بلکه مردانه و تا ابد! شاید برایت عشق خرج نکنم ، ولی جوری در محبت غرق می کنم که آغوشی غیراز من طلب نکنی.

شاید شیشه ی اشکت را به راه بی اندازم ؛ اما نمی دارم کسی خشکش کنم اون به عهده ی خود راه انداز ، است.

آرام و نرم تنش را به آغوش کشیدم و عطرش را به خورد ریه های تشنه ام دادم.

بی پناهی همراز

شب و روزم شده بود اشک و آه ... هنوز هضمش نکردم. نتوانستم باور کنم بابا توماژ بابای من نیست. نتوانستم به قبولونم که مامان اسرا مامان من نیست. بمیرم برای دل برادرم! به در بسته نگاهی کردم و باز پناه دادم به زانوانم و گرم کردم تن سردش را.

"آه" دردناکی کشیدم و به اتفاقات اخیر فکر کردم ... چرا یک دفعه ورق زندگی ما تغییر کرده بود و هیچ جوهره سر جای اولش برنمی گشت.

کف پاهایش را روی پارکت سرد گذاشتم و چهره ی خبیث ستاره جلوی چشمان جان گرفت. ای درد بی درمان بگیری که مرا به خاک سیاه کشاندی.

پاهایم رمق نداشتند و این مرا ناتوان تر کرده بود.

ستاره تو چه بلایی سر من آوردی ؟

بی حال از اتاق خارج شدم و به باربد که با عجله از خانه بیرون زد ، نگاه متعجبی انداختم.

نگاهم به ثنا افتاد که تازه پایش را از اتاق بیرون گذاشت. به سمتش رفتم و در همان حال ، گفتم:

-صدرا کجاست ؟

شانه ای بالا انداخت و بی خیال لب باز کرد:

-رفته بیرون.

هر دو وارد آشپزخانه شدیم و من صندلی عقب کشیدم. به سمت یخچال رفت و خواست چیزی برای صبحانه آماده کند.

دست زیر چانه زدم.

-این چند روز پسرا خیلی مشکوک نشدن ؟

بی پناهی همراز

بشقاب پنیر روی میز گذاشت و خودش هم روی صندلی نشست.

لقمه ای برای خود گرفت و قبل از آنکه داخل دهان بگذارد ، متفکر گفت:

-آره به نظر منم مشکوک شدند.

انگشت هایم را بهم قلاب کردم و به خوردن او خیره شدم.

-ثنا ؟

-هوم ؟

نفس عمیقی کشیدم.

-میایی ببینم چرا ستاره با من اینکارها رو کرده ؟

لقمه که در گلویش زد ، با ترس به سمتش رفتم و چند ضربه محکم به کمرش زدم. دستش را به نشانه ی "بسه" بالا آورد و خشمگین به چشم های غمگینم نگاه کرد.

-باز تو احساساتی شدی ؟

توران تورو به خدا سر عقل بیا!

می دونم هنوز قضیه ی نامه توی شکی ، ولی چندبار رفتی ببینی دشمنی ستاره چیه که به بن بست خوردی! توران راهی که تهش بن بست باشه مطمئن باشی راهی وجود نداره.

به چشم های خواهرانه اش نگاه کردم و دست روی شانه اش گذاشتم. ثنا برایم عین خواهر نداشته ام بود.

-نگرانی ات رو درک می کنم.

دارم می میرم ثنا ... مرگ مامان ، مرگ بابا ، بعد بفهمی بچه ای که یک عمر باهاشون زندگی کردی اونا خانواده ات نیستن.

با بغض ادامه دادم:

-ثنا اونشب ستاره می خواست من رو بی آبرو کنه توکه دختری پس درکم کن.

بی پناهی همراز

ناگهان چشم هایش بارانی شد و جوری سوزناک حرفی را زد که در دلم آشوبی به راه افتاد.

-بیچاره تراز من نیستی توران!

این را گفت و آشپزخانه را ترک کرد ... چرا در چشم هایش اشک جمع شده بود ؟ برای چه صدایش لرز داشت ؟

ضربه ای به پایه ی صندلی زدم و عصبی دستی لای موهایم کشاندم. این چه عید نحسی بود که در خانه ی ما اتراق کرده بود و قصد جمع کردن بار و بندیش را نداشت. می گویند مهمان ۱ روز ، ۲ روز نه دیگر تا عید نوروز!

گوشی به دست گرفتم و مطمئن شماره ی ستاره را گرفتم.

قدم اول اشتباهم را برداشتم ... قدم اول نابود کردن زندگی ام را برداشتم. کلید کشاندم و فندک زدم زیر زندگی ام و شعله هایش تمام خانواده را گرفت.

نفهمیدم با این اتصال چه به روز زندگی ام آوردم...

قدم دوم را نفر دوم خانواده "باربد" برداشت و به سمت خانه ی سالمندان رفت. او نفهمید این کنجکاوی می تواند یک نفر را نه ... شاید خوشی یک خانواده را به یغما ببرد. راست می گویند بین عقل و احساس ، عقل را انتخاب کن چون ؛ عاقلانه است و با منطق پیش می رود.

و شاید قدم سوم را "صدرا" برداشت ... و قدم چهارم را که خانه ویران می کند می بر می دارد ؟ "ثنا" یا "بردیا" ؟ کدام این بازی را خاتمه می دهد ؟

وای بر آنکه حرف بزرگتر را پشت گوش انداخت ... اسرا و توماژ الگویشان بودند ، ولی راه را اشتباه رفتند و حرف را اشتباه فهمیدند.

نگاهی به اسم حک شده "خانه ی سالمندان" کردم و پای راستم را با بسم ا... داخل سالن گذاشتم.

استرس و اضطراب داشت از دیواره های معده ام بالا می آمد و در دلم غوغایی بپا انداخته بود.

روبه پرستار اسم را گفتم و بعد از چند لحظه ، اجازه ی ورود را داد. دست های لرزانم را داخل جیب شلوار فرو بردم تا کسی آن لرزش را نبیند.

با یک نفس عمیق وارد اتاق شدم و باز با مچاله شدن او مواجه شدم. درد این زن چیست ؟ برای چه همش به درخت های بی سر و ته نگاه می کرد.

قدمی جلو گذاشتم و دست روی تخت میخکوب کردم و من هم به آن درخت ها که درهم می لولیدند ، خیره شدم.

-چی از این درخت ها نصیبت می شه ؟

-پناه!

متعجب نگاهش کردم و به چشم های آبی بی روحش خیره شدم.

-یعنی چی ؟

لب های خشک شده اش را از هم باز کردم که من آن سوزش را در وجودم حس کردم.

-درخت ها با یک باد به آغوش هم پناه می آوردند و برای هم آشیانه ای می سازند ؛ اما انسان ها با یک باد از هم دور می شوند و دنبال سر پناهی برای خود تا خانه بر سر اون ویران نشود.

برگشت و چشم های سردش به چشم هایم دوخت و ادامه داد:

-فرق جاندار و بی جان در اینه!

آدم ها برای اینکه زنده بمونن خون هم دیگه رو می مکن.

-انسان جان دار و از مرگ می ترسه ولی درخت و گل و ... از مرگ نمی ترسن چون خودشون مرده هستن.

باز به بیرون خیره شد و زمزمه کرد:

بی پناهی همراز
-اونا زندگی می کنن و ما مُردکی!

حریص نیستند ، می جنگن برای زنده موندن اعضای خانواده اش ، ولی ما انسان ها حریصیم برای جون خودمون. کنار پنجره ایستادم و دست هایم را از پشت قلاب کردم و گذاشتم چشم های او به درخت ها خیره شوند.

-حرفت متین!

کنارش ایستادم و خیره چشم هایش ، جدی گفتم:

-توماژ و اسرا رو می شناسی ؟

و او دیگر ساکت شد...هرچه پرسیدم فقط خیره ام مانده بود. این رگی به رگ های اعصابانیتم اضافه می شد.

دستم را مشت کردم و چشم هایم را بهم چسباندم تا یک دفعه فریادم که از حرص بود ، سرش خالی نکنم. نفس های پی در پی کشیدم و بی حرف اتاق را با اوایی که قصد داشت ذره ذره مرا در برزخ فرو ببرد ، ترک کردم. انگشت که تازوندم لای موهایم ، آرامشی به وجودم رخنه کرد و همراهش هم بغض شکافت. یک جورایی خودم را در اتاق گرم ماشین انداختم و چشم متمرکز کردم روی عقربه های ساعت کوچک ماشین. برای چی دقیقه ای این عقربه برای ما صبر نمی کرد ؟ پوف کلافه ام همراه شد با روشن کردن آن وسیله که مارا تا ناکجا آبادی که می خواستیم می برد.

چرا آن زن انقدر مبهم بود ؟ برای چی لب هایش را از هم فاصله نمی داد و گلویش را نرمش نمی داد ؟ سرم را تکان دادم و پیامکی که صدرا برایم فرستاده بود ، خواندم.

"من دارم می رم پیش الهام."

درحالی که نگاهم به روبه رو بود ، سریع شروع به تایپ شدم.

"کجا ؟"

ماشین را کناری پارک کردم.

"پاساژ ..."

بی پناهی همراز
سری تکان دادم و گوشی را روی داشپورت انداختم. خداکند صدرا کارش را درست پیش ببرد. ماشین را روشن کردم
و به سمت خانه راندم.

پوست نرم صورتش ، با کف دستش همراه شد و به چشم هایش درون آئینه نگریست. امشب تولد صدرایش بود و می
خواست سنگ تمام بگذارد. او امشب باید برای همسرش دلبری خرج می کرد و آجری دیگر روی خانه می چید تا
آخرش خانه ای به شکل قلب درست کند. نگاه سنگینی روی خودش حس کرد و به چشم های خیره ی بردیا ، نگاه
کرد. رفتارهای بردیا ، غم چشمانش را درک نمی کرد. یک مسئله ای بود که چندتا راه حل داشت تا به جواب برسد.
به سمت آئینه برگشت و رژ قرمز ، آغشته شد روی لب هایش. صدای بسته شدن در اتاق ، نفس حبس شده اش را
آزاد کرد. تازگی ها از حضور بردیا در کنارش شرم داشت ، شاید بخاطر نگاه هایش بود.

ریمل روی مژه های بلندش کشید و دستی به کت و شلوار ساتن مشکی اش کشاند. شال سفید روی موهای لختش
انداخت و به پوست صورتش که نبستا " سفید بود ، خیره شد. همیشه آرزو داشت سفید بود.

کفش های پاشنه بلندش را به پا زد و اتاق را به تنهایی خودش رها کرد. به توران نگاهی کرد و کنارش روی مبل جا
خوش کرد.

با گرم شدن دستش ، بی خیالی تزئین چشم هایش کرد و به چشم های مهربان ثنا خیره شد. چه خوب است ثنا
همیشه خنده روی لب هایش بود و غمش را پنهان می کرد.

-صدرا خانواده ات رو پیدا می کنه.

-سخته!

-با تلاش سختی اش از بین می ره.

-غم داریم.

-با خنده غمت رو بیوشون!

بی پناهی همراز

با بغض نالید:

-دلمون خونه!

-با آب تمیزش کن.

دست هایش را روی چشم هایش گذاشت و از ته دل حق زد... ثنا جسم نحیف او را به آغوش کشید و توران بود که نالید:

-ثنا بخدا دیگه خسته شدم ... من چجور خانواده خودم رو قبول کنم ؟ چجور به دلِ نفهمم بگم آخه لامصب اونا پدر و مادرت نیستن ؟

خودش بغض داشت ، درد داشت ؛ اما با لبخند به بدرقه ی بغض رفت و اشک روی صورت توران را پاک کرد.

-حالا اشکات رو پاک کن ، داداش جونت الاناس که برسه.

به زحمت لبخندی زد که همان موقع صدای زنگ در خانه طنین انداخت. بردیا و باربد با هول چراغ هارا خاموش کردند و ثنا دکمه را زد و برف شادی به دست ، کنار در ورودی ایستاد. هر قدم صدرا ، می نشست در گوش ثنا و او وجودش را حس می کرد. تا در باز شد ، چراغ ها روشن شد و ثنا با جیغ برف شادی روی سر صدرا آوار کرد. و همه یکصدا شعر "تولدت مبارک" خواندند.

صدرا ، متعجب به همه نگاه کرد و چشمش که به ثنا افتاد لبخند کمرنگی زد. باربد جلو آمد و دستش را گرفت و روی مبل نشاندنش! یادش رفته بود در این روز به دنیا آمده بود. ولی واقعا" در همین روز به دنیا آمده بود ؟ بردیا با لودگی کیک به دست جلوی صدرا ایستاد و شروع به رقصیدن ، کرد. توران با چشمک ثنا ، صدای ضبط را زیاد کرد. با خنده ، به همه نگاه کرد.

-واقعا غافل گیر شدم.

توران با محبت خم شد و گونه اش را عمیق بوسید.

-تولدت مبارک داداشی!

سر خم کرد و زیر گوش خواهرش نجوا کرد:

بی پناهی همراز

-مطمئنی همین روز به دنیا اومدم؟

به آنی چشم های توران به غم تبدیل شد. بغض را قورت داد و اوهم نجوا کرد:

-هر روزی که به دنیا اومدی مامان این روز برات جشن می گرفت ، بابا این روز برات کادو می خرید. پس منم این روز ، روز به دنیا اومدنت می دونم.

سریع از برادرش جدا شد و ثنا با ذوق ، چاقو را به دست صدرا داد.

-یالا کیک رو ببر!

بردیا با اخم پرید وسط حرف ثنا

-اول کادو.

همه حرفش را تأیید کردند و اولین نفر توران بود که ساعتی هدیه داد. بردیا هم ساعت و باربد پیراهنی بهش هدیه داد. ثنا با لبخند جلو رفت و درحالی که خجالت می کشید ، جعبه ای به دستش داد. نگاه صدرا بالا آمد و روی سر پایین ثنا نشست.

با حرف باربد ، همه متعجب بهش نگریستند.

-یالا شورت رو ببوس!

اخم های صدرا درهم رفت و لب ثنا زیر دندان هایش فرو رفت. بردیا با غصه لبخند زد و با بغض ، حرف باربد را تأیید کرد. انقدر اصرار کردند که ثنا با شرم و گونه های گلگون ، سر جلو برد و بوسه ی ریزی روی گونه ی صدرا نشاندد.

صدای برهم خوردن دست به هوا رفت و صدرا خواست جعبه را باز کند که دست ثنا روی دستش نشست.

-تا زمانی که عاشق هم نشدیم این جعبه باز نمی شه.

زیر لب ادامه داد:

-حتی اگه روز مرگمون باشه!

بی پناهی همراز

توران با حرف ثنا ، آنچنان غم به دلش نشست که با گریه نگاهشان کرد. نمی دانست برای چه یک دفعه چهره ناراحت مامان اسرایش جلوی چشم هایش پدیدار شد. چشم هایش را بار دیگر باز و بست کرد تا ببیند راست است یا نه ؟ وقتی جای خالی مامان اسرایش را دید یک دفعه دلشوره عجیبی به سراغش آمد. گنگ نگاهی به صدرا کرد که چاقو برداشت و خواست کیک را ببرد.

ثنا دست روی دست صدرا گذاشت و همراه صدرا کیک را بریدند. متوجه سردی اش شده بود ، ولی خود صدرا گفته بود بهش فرصت بدهد. هرچند برایش سخت بود ؛ اما باید صبر پیشه می کرد. او مرد سختی ها بود.

بالاخره صدرا نیم نگاهی به لباس های ثنا کرد و سر زیر گوش ثنا برد.

-توی اون جعبه چیه ؟

...

-با توام!

...

از سکوت ثنا حرصی شده بود...مخصوصاً" که خونسرد کیکش را می خورد ، درجه ای از عصبانیتش را بالا می برد. چنگالش را محکم درون کیک فرو برد که ثنا با این کار صدرا ، خنده ی ریزی کرد. سر بر گرداند که صدای بردیا در گوشش زنگ خورد.

-داداش میایی حیاط ؟

به صدرا خیره شد که نگاه متعجبش را دید. ناگهان ترس در وجودش وول خورد. تا هرود هال را ترک کردند ، نگاه ثنا روی آنها بود. نگاهی به باربد کرد که اخم هایش عجیب باهم قهر داشتند.

-چکارش داره ؟

شانه ای بالا انداخت و سرش را در گوشی کرد. می ترسید بردیا حرف دلش را بزند. نکند کار دست خودش بدهد ؟ دست در جیب فرو برد و با قدم هایشان حیاط را طی کردند. هم قد هم بودند ... بردیا نفس را از بوی بهاری پُر کرد و با لبخند روبه صدرا گفت:

بی پناهی همراز

-من عاشق بهارم.

-متنفرم!

-چرا؟

-تابستون گرم و سوزان کاری می کنه که به کولر پناه بیاری ، زمستون سرد و یخ بندان باعث می شه به بخاری
کشش پیدا کنی ، ولی بهار یکبار خندونه یکبار گریون و اونوقت گیجی گریبان گیرت می شه و نمی دونی به کی پناه
بیاری!

به نیم رخ صدرا نگاهی کرد و هردو روی زمین ، به درخت تکیه دادند. صدرا آن طرف درخت و بردیا هم طرف دیگر!
انگشت هایش را دور زانو بهم قفل کرد و به آسمان خیره شد.

زمزمه کرد:

-هنوز عاشق الهامی؟

-نه!...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-عشق فقط "سه" کلمه هستش ولی دردش به عدد "پنج" رقمی هم نمی رسه.

کمی سرش را کج کرد و تلخ خندید.

-اسرا و توماژ چطور بهم رسیدند؟ مگه عشق بینشون نبود؟

صدرا سری تکان داد و جواب بردیا را با "آه" داد.

-اگه عاشق یکی باشی و اون شده باشه همسفر یکی دیگه و جلوی چشمت باشه چکار می کنی صدرا؟

-می ذارم همسفرش باشه.

با بغض خندید و چشم های سبزش پراز اشک شد ...

-عاشق شدی؟

بی پناهی همراز

-بودم!

-کی؟

-خواهرم!

صدرا کامل به طرف بردیا برگشت و متعجب به صورت خیس از اشکش که زیر نور ماه برق می زد ، خیره شد.

-منظورت چیه؟

با صدای آرامی گفت:

-عاشق یه ممنوعه شدم ... چون می گفتن خواهرمه ، از بچگی همه توی سرم کوبیدند اون خواهرته پسر!

صدرا میان حرفش پرید و جدی گفت:

-توران؟

بدون آنکه نگاهی به صدرا بکند ، با بغض سرش را به نشانه ی "نه" بالا انداخت.

تزیس ذره ذره داشت به سلول های بدنش نزدیک می شد و او بالاجبار باید خوش آمد می گفت. عدسی چشمانش روی صورت بردیا در گردش بود. قدرت آنکه اسمش که در ذهنش وول می خورد بگوید را نداشت. عین یک بچه ، چهار دست و پا جلو رفت و دست روی زانوهای خمیده ی بردیا گذاشت.

همانجور که نگاهش قفل چشم های بسته ی بردیا بود با صدای لرزانی ، زمزمه کرد:

-ث ... ثنا؟

سر تکان داد و پتکی روی سر صدرا فرود آمد ... سر تکان داد و نگاه های بردیا روی ثنا جلوی چشم هایش رژه رفت. تأیید کرد و رگ تعصب و غیرت صدرا باد کرد ... تأیید کرد و غم را به خانه ی دلش دعوت کرد.

باز درد دیگر ... باز هم غصه ی دیگر!

هر لحظه داشت تنگی نفسش اود می کرد و نفس هایش تب دار و پی در پی شده بود. یعنی ؛ او عشق برادرش را دزدیده بود ؟ او دل عاشقی را شکسته بود ؟ حالا مانده بود بین عذاب وجدان و غیرت! نمی دانست چکار کند ... دوراهی بدی دست و پا گیرش شده بود.

دست مشت شده اش که روی زانوی بردیا بود ، روی زمین افتاد و او دردش را حس نکرد. چون ؛ درد بزرگتی در وجودش پا روی پا انداخته بود. بردیا همانجور که نگاهش به صدرا بود ، قید مَرَد بودن را زد و مانند ابر بهار اشک ریخت. رگ بالا زده گردنش را دید و چشم روی هم فشرد. غیرت مردانه اش را درک کرد و خودش را لعنت کرد ؛ اما حالا بار سنگینی از روی دوش هایش برداشته شد. ولی فهمید بار سنگینی روی دوش های خم شده ی صدرا گذاشت ؟ کدام انسانی تحمل این همه درد را دارد ؟ او هنوز درد رکب عشقش و فهمیدن قضیه ی نامه را درمان نکرده بود که باز این درد با موزی گری خودش را بین آن دردها جای داد.

با حس تهی که در وجودم سرک بسته بود ، از جایم بلند شدم و نگاه عاری از حسم را گرداندم و گرداندم تا شاید چیزی نصیبم شود و این حال را منعدم کند. تن بردیا از روی زمین کشیده شد و خواست جلویم را سد کند که دستش را پس زدم و با حالت یأس و ناامیدی ، جسمم را در گرمای هال گم کردم. نه کسی را دیدم و نه خواستم صدایی بشنوم. سریع خودم را در اتاق زندانی کردم و با بغض به دیوار بی سر و ته روبه رو ، نگریستم. چشم هایم بارید و قلبم سوخت! دست هایم لرزید و پاهایم سست شد. چشم هایم را با دو انگشت ، فشردم و بیچاره وار "آه" از دهان خارج کردم. قلبم شروع به تپیدن کرد و من فهمیدم چه به سرم آمده است. تقه ای به در خورد و خواستم بگویم "حوصله هیچکس رو ندارم" که در باز شد و قامت ظریف ثنا در چهارچوب در ، نقش بست. نگاهم که رویش خزید تازه حرف های بردیا در ذهنم تجزیه و تحلیل شد و نتیجه پایانی مانند چوب در سرم کوبیده شد. با قدم های آرامش جلو آمد و روبه روام ، جلوی تخت زانو زد. مشت گره خورده ام که روی زانوام نشسته بود ، درون دست گرمش جای داد و لبخند پربغضی روی لب هایش آشکار شد.

بی پناهی همراز

-باز چی شده؟

دلِ غم دیده ام را ازت پنهان کنم ، چشم های مریضم را چچور زیر شیء پنهان کنم ؟ اخم های بداخلاقم را باهم صلح بدهم ، لب های لجبازم که می خواستند تلف بشوند را چکنم ؟

با یک "فین" آب بینی ام را به بالا سوق دادم و دست نشاندم روی موهای وروجکش که سرتقانه از زیر شال بیرون آمده بودند.

صدایم دورگه ام را هیچ جوهر نتوانستم با تشر گوشه ای طردش کنم و او را مجبوری نشان چشم های ثنا دادم.

-نابودی شده!

پوست دست چپم را نوازش کرد و آن یکی دستم که از روی موهایش تا روی گونه ی لطیفش کش آمد. همانجور که میخ کرده بودم آن گوی سیاه را ، انگشت شصتم نوازشی شد برای گونه ی یتیمش! آخ فکر کنم محبت ندیده بود که سریع خیس شدند و دل من بیقرار شد. چشم هایم چه شدند که روی هم افتادند ؟ برای سیراب کردند خودشان از آن مروارید ها ؟ یا نخواستند ببینند یتیم بودن آن مروارید ها ؟ سرم به جلو خم شد و لب هایم روی مروارید ها چسبید تا اشک نریزند... تا دلم را از جا نکنند. سر که به عقب جهش کرد ، چشم هایم با شادی از هم فاصله یافتند و لبخند ثنا در چشم هایم درخشید.

با بغض نالید:

-صدرا تورو به جون مامان اسرا حرف بزن!

بغضم چرا سرسخت شده بود و نمی خواست از دیواره ی گلویم خودش را به طرف پایین سر بدهد ؟ برای چه لب هایم ازهم کش نمی آمد تا چشم ثنا تر نشود ؟ آخ خدایا بنده ات دیگر توانش ندارد...من مردم ولی می گویم روحم شده به لطافت زن!

لب هایم را بهم فشردم و نگاهم را در اطراف چرخاندم تا نگاه خیس از اشکش را نبینم ؛ نبینم و دردم بیشتر نشود.

بغض بیشتر جلو آمد و من نالیدم:

-دردام رو به دست کی بسپرم ؟

-به دست بی خیالی!

بی پناهی همراز

-درد بی پدری بدم به بی خیالی ...

درد بی مادری بدم به بی خیالی ...

درد نارو خوردن از عشق بدم به بی خیالی ...

صدایم مجنون اوج یافت و اشک لیلی آوار شد.

-درد عذاب وجدان رو بدم به کی ؟

بی خیالی شاید بتونه چند درد رو طی کنه ، ولی بیشتر از حدش سر ریز می کنه.

صدایم کاهش یافت و دستم که در کوره ی آتیش دست های ثنا گیر افتاده بود ، بالا آمد و لب هایش چه کرد با پوست دستم که چشم هایم از داغی بیش از حد روی هم قفل شدند ؟ قطره اشکش چه کرد که نفسم را به شماره انداخت ؟

-این درد رو بسپر به دست یارت ... هرچند اگه پاش کمی خم شد ، ولی تا آخر باهاته و نمی ذاره تنهایی باری از درد جابه جا کنی.

طاقة نیاوردم و دست هایم را ازهم فاصله دادم و تن او چه مخلصانه در هجمی از وجودم حل شد و دست هایم گره محکمی شد دور تن ظریفش!

-ثنا ؟

-جانم ؟

-می گن وقتی انسانی بمیره جسمش سرد می شه من حتی مُرده هم باشم تو کنارم باشی جسمم همیشه گرمه ، هیچوقت سرد نمی شه.

خواست از آغوشم بخزد و دست خداحفظی برای وجودم تکان بدهد که اجازه ندادم و با خنده ی پربغضی سفت نگه اش داشتم.

-صدرا ؟

-جانم ؟

بی پناهی همراز

-می دونستی دیگه سرخاک مامان اسرا و بابا توماژ نرفتیم ؟ می دونی فراموش شون کردیم ؟

اورا از خود جدا کردم چشم هایم را در صورتش چرخاندم. شرمنده سر پایین انداختم و با لحن آرامی زمزمه کردم:

-اهوم!

باید سر فرصت بهشون سر بزنی.

جفت دست از پشت ، روی تخت گذاشتم و به سقف خیره شدم.

اوهم روی تخت نشست و سرش را روی پاهایم گذاشت و موهایش دورش پخش شد.

انگشت های محتاجم به طرف طعمه اش رفت و خودشان را آن لابه لا ها غلط دادند و لبخندش را حتی ندیده روی لب هایش حس کردم.

وارد حال شدم و با دیدن اخم های درهم باربد ، کمی زوم صورتش شدم و خواستم به سمت کتم بروم و خودم را از آن فضای دلگیر خارج کنم که مچم اسیر دست باربد شد. هردو شانه هایمان بهم چسبیده بود و چشم هایمان را بهم قفل کردیم. او خشمگین و من بی حس!

از لای دندان هایش غرید:

-آخرش کار خودت رو کردی ؟

مچم را محکم آزاد کردم و سرد گفتم:

-شروعی نداشت که پایانی داشته باشه. عوض شدن نگاه من به ثنا از اولش کار اشتباهی بود.

بی پناهی همراز

ثنا از همون بچگی اش ناموس من و تو ، صدرا بود و هست پس نمی خواستم چیزی خدشه دارش کنه. حالا تونستم کمی نفس راحتی بکشم چون ؛ دیگه ثنا برام عشق نیست فقط و فقط برام خواهره!

این را گفتم و کت چرم مشکی ام را چنگ زدم و خانه را با وجود اعضایش ترک کردم. قدم های روی آسفالت سنگینی می کرد چون سنگینی بدنم را روی پاهایم واگذار کرده بودم. چندبار به سرم کوباندم تا بهش بفهمانم جای ثنا دیگر آنجا نیست... کاشکی بعضی وقتها می شد می مرد و همچی را از یاد برد. چکنیم که مرگ و زندگی امان دست خدا بود و ما نمی توانستیم در کارش دخالت کنیم. پاهایم روی زمین کشیده شد و قلبم هر لحظه داشت احساس جا تنگی می کرد. قدم دیگرم مساوی شد با طنین انداختن زنگ موبایل در پرده ی گوشم.

نور صفحه ی گوشی باعث شد کمی چشم هایم را ریز کنم و به اسم شخص نگاه کنم. به درنگ اتصال را زدم و موبایل را به سمت گوشم سوق دادم.

-جانم ؟

-بردیا کجایی ؟

"آه " عمیقی از دهانم خارج کردم و به خیابان پر تردد که بخاطر عید بود ، نگاهی انداختم. سرم را با انگشت خاراندم و آدرس را دادم.

-بیا شرکت باربد منم اونجام.

"باشه "ای گفتم اتصال را قطع کردم...تا شرکت راه طولانی بود و مجبوری دستی برای سمند سبز رنگ تکان دادم تا مرا به مقصد برساند. پول را پرداختم و بدون آنکه به نمای شرکت نگاهی بی اندازم ، قدم هایم را به اتاقک آسانسور کشاندم و خودم را درش محفوظ کردم. زنگ کنار در را فشردم و همان موقع ، در توسطش باز شد و "سلام " آرامی خرجش کردم. به سمت اتاق باربد رفتیم و خودش را به طرف پنجره قدی اتاق رساند و پشت به من ، ایستاد. ناخودآگاه من هم کنارش ایستادم و به شهر که کاملاً " مشخص بود و چراغ های زردرنگ در چشم هایمان انعکاس می انداخت ، خیره شدم.

-بابا ؟

بی پناهی همراز

نگاهم نکرد و دیدم برق چشم هایش را که از نور شهر بود... شکم را منع کردم و سر را به زیر بردم و به کفش هایم خیره شدم. چرا سکوت کرده بود ؟ از سکوت بیزار بودم و خودش هم می دانست. بالاخره با نفسی که کشید ، صدایی از گلویش خارج شد.

-همه دوستش داشتن بخاطر اینکه خیلی مهربون و از خودگذشت بود...چشم های مظلومش دل سنگ رو آب می کرد. من یکی که حاضر بودم براش جون بدم ، ولی بعضی وقتها کاراهایی که می کنی توانش را یکی از عزیزات پس می ده.

به چشم های متعجبم نیم نگاهی کرد و باز به سمت پنجره برگشت.

چرا حس کردم صدایش نمی از بغض داشت ؟

-بردیا ، هیچوقت دل بنده ی خدا رو نشکن! مخصوص یتیم رو ... هنوز عاشق ثنایی ؟

برگشت سمتم و جدی و محکم در چشم هایم خیره شد. بزاز دهانم را قورت دادم و چشم هایم را محکم بهم فشردم.

-نه!...

فقط ... فقط

نفس سنگینم را بیرون دادم که دستش روی شانه ام نشست. همانجور که به چشم هایم خیره بود ، لبی تر کرد.

-بسه!

می خوام یه چیزی رو بهت بگم که حتی باربد هم نباید بفهمه.

کنجکاو نگاهش کردم.

-یه مثلثی بود ... یک ضلعش عشق بود و یکی دیگه دوست داشتن ...

در اتاق را آرام بهم چفت کردم و به توران که سرش در گوشی بود ، نگاهی کردم. به سمتش قدم برداشتم و زیر گوشش با تن صدای آرام ، گفتم:

-چیزی شده ؟

گوشی اش را برعکس کرد و سرش را به سمتم گرداند. در چشم هایش تردید را می شد حس کرد.

نگاهی به اطرافش انداخت و با صدای آرامی که جوری به پیچ شبیه بود ، گفت:

-ثنا تورخدا به کسی چیزی نگو!

با اخم های درهم کنارش نشستم و جدی لب باز کردم:

-چی شده ؟

-به ستاره پیام دادم.

تا خواستم با داد "چی" را بگویم که سریع دستش را روی دهانم چسباند و با ترس زمزمه کرد:

-هیش ، آروم دختر!

دستش که از روی دهانم برداشت با حرص و صدای آرامی توپیدم:

-هیچ می فهمی چه غلطی کردی ابله ؟

با التماس و با بغض گفت:

-یک دقیقه ساکت باش ثنا!

می فهمی اون قرارداد هنوز دستشه ؟ ثنا من باید اون قرارداد رو هرجور شده باطل کنم.

پوف کلافه ای کشیدم.

-دیگه نمی دارم کاری بکنه ...

بی پناهی همراز

با پوزخند نگاهش کردم و او با ترس که از صدایش واضح بود ، گفت:

—حالا امشب تولد ناهید اونم قراره بیاد ، فقط برام دعاکن ثنا!

سری با تأسف و ناراحتی تکان دادم و کیف سفیدم را روی دوشم انداختم. درحالی که به ساعت مچی ام نگاه می کردم ، گفتم:

—قضیه ی تو همین قضیه ی یاسین توی گوش خره!

من می رم خونه مون به صدرا هم بگو ...

"خداحافظ" آرامی گفتم و از خانه بیرون زدم ... ماشین که از قبل منتظرم دم در ایستاده بود ، سوار شدم و آدرس خانه را بهش دادم. سرم را به شیشه ی ماشین چسباندم و به رفتار صدرا فکر کردم. چرا وقتی از حیاط آمد آنقدر آشفته بود ؟ یعنی ؛ بردیا چی بهش گفته بود ؟ کلافه دستی به پیشانی ام کشیدم و دعا کردم توران یادش نرود و به صدرا خبر رفتنم را بدهد. گوشی ام را از کیفم بیرون کشاندم تا پیامش بدهم با دیدن صفحه ی خاموش گوشی ، آه از نهادم بلند شد. یادم رفته بود شارژ گوشی ام تمام شده بود.

موبایل را عصبی درون کیف انداختم و خدا خدا کردم تا توران یادش نرود. نمی دانم چرا استرس در جانم افتاده بود.

پوست لبم را با دندان هایم کندم و انگشت هایم را "تق" "تق" شکستم. دهان باز کردم خواستم به راننده بگویم ماشین را دور بزند ، ولی نمی دانم چرا صدا از گلویم خارج نشد. انگاری همانجا نشسته بود و قصد بیرون آمدن را نداشت.

با سردرد عجیبی ، چشم هایش را گشود و چندبار آنها را باز و بسته کرد تا تصویر واضح تر شود. سرفه ی خشکی کرد و روی تخت نشست و با کف دست ، پیشانی اش را ماساژ داد. پاهای بی رمقش را از اتاق بیرون کشاند و به خانه ای که هیچکس نبود ، نگاه کرد. چشم هایش را اطراف چرخاند و صدایش را بلند کرد.

شانه ای بالا انداخت و به سمت اتاق توران رفت و درش را آرام گشود. لبخندی به جسم خواهرش که درهم جمع شده بود ، زد و یک دفعه گره هایش محکم شد. به ساعت دیواری بالای سر تخت توران نگاه کرد با دیدن عقربه های ساعت که ۲۱:۰۰ را نشان می داد ، گره محکم و محکم تر شد. از اتاق بیرون زد و هرچه "ثنا" را فرا خواند ، چیزی نصیبش نشد. به سرعت به سمت گوشی اش رفت و شماره ثنا را گرفت. با شنیدن صدای نحس زن که خاموش بودن گوشی را اعلام کرد ، عصبی چنگی در موهایش زد و موبایل را طرفی پرت کرد.

موی رگ های عصبی اش به تحریک افتاده بود و این برای همه بد بود. نفسش را به سختی بیرون داد و قدم هایش را سرعت بخشید و به طرف اتاق توران کشاند.

روی تخت نشستم و موهایم را اسیر چنگ دست هایم کردم و شروع به جوییدن پوست لبم کردم. باز شماره گرفتم و باز "مشترک مورد نظر خاموش میباشد" در گوش هایم اکو شد و قلبم را به تلاطم و دلم به دلهره وا داشت. پوف کلافه ای کشیدم و لب هایم را با هوای نفسم ، باد کردم و یک ضرب اورا به بیرون هدایت کردم. آخر اپراتور خسته شد بسکه انگشت هدایت کردم روی شماره ی ثنا ... عصبانی به سمت اتاق توران یورش بردم و درش را بدون آنکه تقه ای بزنم ، باز کردم و قدم هایم را به سمتش افزودم. چشم های خسته اش روی هم افتاده بود و این باعث می شد تا آبی بشود روی آتش خشمم ؟ دستم روی شانه اش نشست و با قدرت جسمش را تکان داد. با وحشت چشم های خواب آلودش را از هم فاصله داد و به ضرب ، روی تخت نشست و چشم دوخت به قیافه ی خشمگینم. خواست دهان باز کند اما ؛ محلتش ندادم و جدی گفتم:

-ثنا کجاست ؟

گیج نگاهم کرد و بعد نگاهش را در اطراف اتاق چرخاند ... یک دفعه از جایش بلند شد و خودش را درون دستشویی انداخت. آیا فهمید من چی گفتم ؟ انگشت هایم را ، لای موهایم گم کردم و توران همان موقع از دستشویی بیرون

بی پناهی همراز

آمد. به سمت آئینه رفت و خونسرد مشغول آرایش کردن صورتش، شد. این دیگر خارج از تحمل بود. ناگهان به طرفش خیز برداشتم و انگشت های مردانه ام چسباندم به پوست نرم بازویش! رژ در دستش ثابت ماند و چشم های ترسانش که روی صورتم می گردید، پوزخند را روی لب هایم حکاکی کرد. فشارم که بیشتر شد "آخ" ریزش کمی آرامش را در وجودم القا کرد. حرصم را، لای دندان هایم خالی کردم و غریدم:

-دارم می گم ثنا کجاست؟

کری احیانا؟

بازوایش را محکم از دست هایم خارج کرد و بی خیال به سمت آئینه برگشت و گفت:

-رفته خونه ی خودشون.

اگر می گفتند چشم هایت به خون نشسته است باید باور می کردم؟ آخ بیچاره لب هایم که داشت له می شدند زیر دندان های بی رحم. حلیقه ی مشکی ام را چنگ زدم و درحالی که به طرف در اتاق می رفتم روبه توران جدی و محکم انگشت تهدید بالا بردم.

-برگردم ببینم گم و گور شدی خدا به سرشاهده قید خواهر و برادری رو می زنم بلایی سرت میارم که صد دفعه بگی غلط کردم.

این را گفتم و پنجه هایم محکم لای دستگیره قفل شد و سریع خانه را ترک کردم ... کار ثنا برایم هیچ توجیهی نداشت. می دانست چقدر از نادیده گرفته شدن متنفر بودم. دست لرزانم که از عصبانیت بود، نمی توانستند سوییچ را به عهده بگیرند. خشمم را سر پدال گاز خالی کردم و به سمت خانه ی دایی حرکت کردم. او باید می گفت و بعد می رفت اونم این موقع شب هیچ مغز و منطق نمی پذیرفت. ماشین را سر کوچه پارک کردم و درش را بهم کوفتم. تا پایم را وارد کوچه گذاشتم، تاکسی زرد رنگی در خانه ایستاد و ثنا از ماشین خارج شد. عقربه های ساعت در چشم هایم زد و چگونه می توانستم خشمم را خاموش کنم؟ چگونه بهش بفهمانم "هیس" شود؟ نه ... نه اون هم ساعت ۲۲:۰۰ شب را قبول نداشت. هنوز کلید را نچرخانده بود که، دستم محکم روی دست سردش نشست. بند آمدن نفسش را حس کردم و آرام چشم هایش در چشم هایم گره خورد و عجیب دلم قاطی شد. هر لحظه، فشار دستم بیشتر می شد و قیافه ی اوهم درهم تر می شد.

دستم که از دستش جدا شد، به سرعت به شانه اش برخورد کرد و او را محکم به در کوباند. دست هایم را اطراف سرش گذاشتم و غریدم:

بی پناهی همراز

-خانم خانما تا این موقع شب کدوم قبرستونی تشریف داشتن بگید ماهم بریم یه فاتحه ای نثار روح اموات بکنیم ؟
از صدایم ، نگاهم ، دست مشت شده ام ... همه و همه خشم و تعصب می بارید.

نگذاشتم چشم های مظلومش پنجره ای باز کند برای راه فرارش ... نگذاشتم و مشت را محکم کنار گوشش ، روی در کوباندم که جیغ خفیفش به صدا در آمد.

-دِ بنال!

دست لرزانش بالا آمد و روی سینه ام نشست که اجازه ندادم و محکم مچ دست ظریفش، اسیر مشت خشمگینم شد و فشار محکمی بهش وارد کردم و "آخ" را به جان خریدم.

-ب ... بخدا بردیا ک ... کارم داشت منم رفتم ...

خواست ادامه ی حرفش را به لب هایش تزریق کند که با دادم خفه شد.

-بردیا گ...ه خورد با تو!

عصبی مچش را پیچاندم که گریه اش در آمد و دستش را روی دستم گذاشت تا از فشارش کم کنم ، ولی من همش حرف "عشق" بردیا در ذهنم رژه می رفت ... فشار را بیشتر کردم و زیر گوشش غریدم:

-زبونت بریده می شه برای اسم بردیا ...

ذهنت پاک می شه از اسم بردیا ...

کلامت پاره می شه از اسم بردیا ...

توی فکرت ، خاطرات ، بردیا وارد بشه ، قرمز می شه دور رفاقت و نابود می کنم بردیا رو و دودمال می کنم ذهن تو رو.

چشم های مبهوت و ترسیده اش نه مرحمی شد روی زخم هام نه آتشی شد زیر باروت بار دیگر تأکیدی غریدم:
-فهمیدی ؟

سرش را با ترس به نشانه ی "باشه" تکان داد و دستش که درون دستم بود ، کشاندم و درون ماشین پرتش کردم.

فکر کنم حتی دست هایم خشم داشتند که می خواستند خودشان را به جسمی بسجبانند و دندان هایشان را سر چیزی خالی کنند ، الحق که خدا صدایشان را شنید و دور فرمان پیچیده شدند و آنها هم عقده های خودشان را خالی کردند. دنده را با حرص عوض کردم و ناگهان جوری فریاد زدم که به در ماشین چسبید.

-چکارت داشت که هلك و هلك بلند شدى رفتى پيش اون عوضى ؟

مشتم را روی فرمان کوباندم "الله اكبرى" زیر لب گفتم.

-بخدا تا من رفتم ... عمو اومد ديگه نشد باهام حرف بزنه ...

سرم را تند تند تکان دادم و لب هایم را به داخل هدایت کردم. با حرص فقط یک چیز را زیر لب تکرار می کردم اوهم اسم "بردیا" بود.

عربده کشیدم و اشک های ثنا روی گونه اش ریخته شد.

-آدمت می کنم ... این موقع شب اصلا تو غلط کردی پات رو از خونه گذاشتی بیرون! ثنا من ديگه خسته شدم از دست کارای سرخودت.

با حرص و خشم نگاهش کردم و باز نگاهم را به خیابان دوختم و غریدم:

-اون بی صاحب که همیشه ی خدا پس سرته بکش جلوا!

فقط دلم می خواد بزنم له و لوردت کنم ثنا

هق هق ریزش در فضای ماشین اکو شد و زمزمه وار گفتم:

-منتظر یه حرکت از جانب تو و اون تورانم ... آخ آخ اون موقع یه سگی می شم که دنبال لونه موش بگردین.

جلوی خانه نگه داشتم و جوری از ماشین پایین پریدم که پام پیچ خورد و نزدیک بود به سر با زمین برخورد کنم. دست مشت شده ام را درون شلوار جینم فرو بردم و پشت ثنا ، وارد خانه شدیم. هنوز کلید داخل در فرو نبردم که "هین" ثنا باعث شد نگاه بدهم به صورت رنگ پریده اش.

-تولد ... تولد ناهید!

بی پناهی همراز
کنجکاو با چشم های ریز شده نگاهش کردم و در را گشودم.

-ناهید کیه ؟ چی داری می گی ؟

-هیچ ... هیچی!

لکنت زبانش را درک نکردم و در را پشت سر ثنا بستم و خودم زودتر وارد خانه شدم و اجازه دادم ریه هایم هوای
گرم را ببلعن!

جلیقه از تنم خارج کردم و روی مبل پرت کردم.

-می گم صدرا ؟

بدون آنکه سرم را بالا ببرم ، چشم هایم را به سوی صورتش سوق دادم و منتظر نگاهش کردم و وقتی دیدم حرفی
نمی زند ، سرم را پایین انداختم و آستین پیراهن سفیدم را تا زدم.

-بردیا ...

با نگاه تیزم سریع حرفش را عوض کرد.

-آقا بردیا گفت فردا بری پیشش.

زیر لب با حرص زمزمه کردم:

-بر شیطان حر*و*م ز*ا*د*ه لعنت!

پوف کلافه ای کشیدم و به سمت اتاق توران رفتم. کف دستم که با دستگیره ی در اتاق برخورد کرد ، جیغ ثنا
عصبانیتم را بیشتر تشدید کرد.

-نه !...

-نه و زهرمار!

چته هی جیغ می زنی ؟

بی پناهی همراز

از اخم هایم سر پایین انداخت و وارد اتاق شدم. با دیدن جای خالی توران ، گره محکمی بین ابروانم خورد و برگشتم و از اتاق بیرون آمدم. پشت ثنا به من بود و داشت با عجله چیزی را تایپ می کرد. آرام بالای سرش ایستادم و چشم ریز کردم تا نوشته ها را تشخیص بدهم.

"توران سریع از اون مهمونی بیا بیرون ، صدرا فهمید ..."

خواست ادامه اش را تایپ کند ، گوشی را با یک حرکت از دست هایش بیرون کشاندم و دکمه خاموشی را زدم و درون جیبم انداختم. دست به سینه ایستادم و قیافه ی ترسیده اش را رصد کردم.

سری تکان دادم.

-خوب راپورت می دی به خواهر بنده!

بگو ببینم باز کدوم مهمونی پاش گذاشته ؟

یک قدم جلو گذاشتم و او یک قدم به عقب طی کرد. پوزخند همراه با خنده زدم و آرنجش را محکم گرفتم و اجازه ندادم قدم از قدمی بردارد.

-امشب به حدی عصبانیم که ثنا منتظر یه حرف یا حرکتیم تا همه جارو به آتیش بکشونم پس لب تر کن تا تو اولین نفری نباشی که توی آتیش دست و پا می زنی.

نمی دانم چی در نگاهم دید که با صدای لرزانی گفت:

-تولد ناهید دوستشه رفته اونجا

-به چه دلیل ؟

-ست ... ستاره!

آنچنان چشم هایم را محکم بهم فشردم که دردش تا عمق وجودم نفوذ کرد. له شد ، آرنج دست ثنا درون دست خشمگینم. با همان چشم هایم بسته غریدم:

-گورت کندس توران ... فاتحه ات رو بخون!

چشم هایم را گشودم و یک نفس عمیقی کشیدم. بدون آنکه نگاهش کنم با صدای دورگه و گرفته ای گفتم:

بی پناهی همراز

-راه بی افت!

سرم آرام بالا آمد و وقتی دیدم پاهایش میخکوب شده است ... با انگشت به در اشاره کردم و عریده ای زدم که تن خودم را لرزاند.

-گفتم راه بی افت!

پاهایش از ترس خم شد و جلوتر از من راه افتاد ... نفس های کش دارم را در گلو خفه کردم و خودم پشت رل نشستم.

دعا می کردم توران را نبینم ... آنچنان خشم داشتم که همه چی را فراموش کردم و فقط این را می دانستم که شبی کار دست یکی از دخترها یا خودم می دادم.

نفس کش داری کشیدم و سرم را به طرف ثنا گرداندم و ...

نفس کش داری کشیدم و سرم را به طرف ثنا برگرداندم و از لای دندان های بهم چفت شده ، غریدم:

-آدرس اون جهنم دره کجاست ؟

لب هایش لرزیدند و کلماتی که می خواست کنار هم قرار بدهد و جمله اش بشود یک پازل ، خورد چشم در ماشین گرداند و نفس های مقطعش را در سینه محکوم کرد. منتظر نگاهم روی صورت ترسیده ی ثنا و جاده ی تاریک که نور زرد رنگ ماشین انعکاسی می شد رویش ، در گردش بود.

پوف کلافه ام که خواست از دهانم استوار شود و بیرون آید با حرف ثنا ، همانجا نشست تا منتظر یک واکنش منفی باشد تا خودش را آزاد کند.

-خیابون ...

آرنج ، لبه ی شیشه گذاشتم و سیاهی گم کردم بین تار و پود هوای دنیا ... کاشکی نفسم گم می شد بین این جاده غرب دیده و جدا می شدم از این دنیای نامرد که بدجور با من تا کرده بود. چشم های ترسیده ام که از واقعیت هراس داشتند را کمی با بستن ، آرامش دادم و سریع کنار کشیدم پرده را و سعی کردم واقعیت تلخ را در باورشان بچسبانم نه دروغ! بعضی از واقعیت ها شاید تلخ باشند اما ؛ از دروغ شیرین بیشتر دلنشین و آرامش دهنده هستند ؛ بین این

واقعیت ها چیزهایی را به ذهن احمقمان می فهماند که بشود درس عبرتی یا پشیمانی تا ابد! فکرهای پوچم را در کیسه ای ریختم و گوشه ای نگه داشتم تا یک زمانی ازش به خوبی استفاده کنم. جلوی ساختمان نگه داشتم و به انگشت های ثنا که با لبخند در آغوش هم می رفتند ، نگریستم. استرس از چهره اش آشکار بود.

پوزخندم را محفوظ کردم و پا روی آسفالت قرار دادم تا ثنا خواست پیاده شود با نگاه من ، نشست و کتم را بالاتر کشیدم و به جلو حرکت کردم. هر که می دید شاید قدم هایم را محکم فرض می کرد ، ولی نمی دانست چه پوکی استخوانی از درندگی روزگار دارم. دست هایم می ترسیدند تا با زنگ برخورد کنند. دلم دله‌ره داشت برای چهره های آدم های این خانه ... نفس عمیقی کشیدم و زنگ را فشردم و همان موقع حس کردم کسی با دست های بی رحمش قلب مرا فشرد!... چشم بستم و صدای "تیک" در که نشان از باز شدن بود ، درون پرده ی گوشم نشست.

کفش هایم ، روی سنگ ریزه های حیاط خانه نشست و چشم های من درشت شد از عظمت این خانه ... ابرویی بالا انداختم و جلو رفتم. از مردانگی ام به دور بود تا پا در این مجالس بذارم و غیرتم را تحقیر می کردم اگر از توران می گذشتم. ریتم بلند موزیک در رگ های عصبی ام جا خوش کرد و خشم من واکنش نشان داد.

وارد فضایی که صدای دست و جیغ های کر کننده در خودش جای داده بود ، شدم و چشم متمرکز کردم بین آن جمعیت. همانجور که نگاهم داشت در سالن چرخیده می شد ، چشم هایم بالاخره پیدایش کردند. روی مبل نشسته بود و لیوان نوشیدنی به لب هایش نزدیک کرده بود. دستم را مشت کردم و نگاه سنگینم را رویش گذاشتم. یک لحظه چشم هایش به سمت در برگشت و با دیدن من به سرعت از جا پرید و لیوان شربت روی پیراهن مشکی اش ریخت. حتی از این فاصله ، ترس را در نی نی چشم هایش خواندم.

محکم ایستادم و لب زدم:

-بیا

دست های لرزانش را مشت کرد و شالی روی سرش انداخت و از بین جمعیت رد شد و به سمتم آمد. نفس عمیقی کشیدم تا خونسردی خود را حفظ کنم. جفت دست در جیب کردم و همانجور که نگاهم به روبه رو بود ، از خانه بیرون آمدم. چهره ام خونسرد بود ، ولی درونم غوغایی بپا بود که فقط خودم دلیل این غوغا را می دانستم و خودم خبر داشتم قرار است چه اتفاقی بی افتد. ریلکس پشت رل نشستم و توران روی صندلی جلو جای گرفت و ثنا هم صندلی عقب!

دسته ی کیف درون مشت ظریف دخترک بیچاره داشت له می شد ... چشم هایش را گرداند و مخلوط سیاهی جاده کرد. ترس داشت از این آرامش و این سرعت پایین ماشین! و می گویند ترس برادر مرگ است. سر پایین انداخت و نگاه خیسش را گم کرد لابه لای اکلیل های کفشش. انقدر دست هایش سرد بود که اگر وزنه ی ۲ تنی روی دست هایش می انداختند او چیزی عایدش نمی شد. جلوی خانه که ماشین توقف کرد، انگار قلبش هم با اخم در سینه اش اخراج شد. او که کارت قرمز نداده بود، داده بود؟ حتی او را در ذخیره هم نگذاشته بود. پاهای بی حسش روی زمین برخورد کرد و سر به زیر دنبال سر صدرا راه افتاد. وهم داشت از این سکوت عذاب آور ... او دوست داشت فریاد بزند، کتک بزند اما؛ سکوت برایش تعارف نکند. گرمای مطبوع خانه که در بدن شان نفوذ کرد کمی فقط کمی آرامش جانشین شد برای حس ترسش!

کیفش را بیشتر به خود چسباند و خواست به سمت اتاق برود یکجورایی فرار کند که با حرف صدرا میخکوب شد.

-خب؟

برنگشت و نفسش را در سینه پنهان کرد ... برنگشت و چشم روی هم فشرد. نفس عمیقش هم باهاش یاری نکرد و از دهانش بیرون نیامد. قدم هایی که داشت به او نزدیک می شد، حس کرد و فاتحه اش را خواند. شانه اش اسیر دست هایش شد و به ضرب او را به طرف خودش گرداند. نگاه ترسیده اش به سرعت بالا آمد و روی چشم های بی خیالش اصابت کرد.

سرش را کج کرد و با بغضی که سدی شده بود برای نفس کشیدنش، روی شانه ی صدرا گذاشت. دلش آغوش گرم همسرش را می خواست تا پناه بدهد به بدنش! چشم بست و گرمی پتو و تن صدرا دورش حصار کشیده شد. سنگینی کرد سر صدرا روی سرش، ولی دوست داشت حتی این سنگینی را ... جان می داد برای لحظه ای برای باهم بودنشان.

چرا صدرایش بغض داشت؟

-ثنا؟

بی پناهی همراز

-جان ثنا؟

-درد دارم ... دستم داره درد می کنه می دونی چرا؟ چون با همین دست زدم توی گوش خواهر یتیمم!

سرش را کمی بالا برد و اوهم سر پایین آورد ... چشم قفل شد درهم ... غرق شد در سیاهی چشمانش که مژه های خیس دورش حک شده بود. یک قطره روی گونه اش سر خورد.

-حالم خوب نیست ثنایی!

دست سردش بالا آمد و روی گونه ی داغش اصابت کرد و دوست داشت نوازش کند آن گونه ای که کمی ته ریش داشت ... حتی جان می داد برای موهای آشفته اش ... چشم روی هم بست و سر جلو برد و ...

انگشت هایش ابتدایی شد برای بازوی دخترک و انتهایی شد برای انگشت های سرش که یک جورایی حس می کرد رگ هایشان به درک رفته اند. نمی دانست فقط او نفسش را خورده بود که صدایش در نیاید یا همه اینکار را کرده بودند که هیچ صدایی شنیده نمی شد فقط صدای اعصاب خوردکن یخچال در اینجا پارازیت می انداخت. آخر بیچاره انگشت اشاره اش که گیر دست صدرای بی رحم افتاده بود. نگاهش روی انگشتش کش آمد و تعجب در این بود که مشغول نوازش بود. شاید می خواست گرمش کند یا ... لبش را داخل دهان برد و صدای لرزان ثنا سکوت نفس گیر خانه را شکست.

-ص ... صدرا

آیا بگویند که ترسید از "هیس" صدرا یا نه؟ بگویند تنش لرزید از قدم بعدیه صدرا؟

-این موقع شب اون جهنم دره چه غلطی می کردی؟

داشت خشمش فوران می کرد و فقط خدا می دانست قرار است چه اتفاقی بی افتد. اون نوازش رفت و انگشت اشاره اش را فشار داد آنچنان دردش خانه سوز بود که چشم های دخترک از درد بهم چفت شد. نفسش رفت و صدرا نفهمید چون فقط خشم جلوی چشم هایش داشت جفتک می انداخت.

-ستاره!

پوزخندی زد و انگشت دردناک دخترک را ول کرد.

بی پناهی همراز

-ستاره چی؟

انگشتش را مالش داد و نگاهش را دزدید از چشم های ترسیده ی ثنا ... جلو رفت و با نفس عمیقی که کشید خونسردی خود را ملاک کرد.

-باید بفهمم چرا می خواست بهم تچ ...

آخ صورتش سوخت از سیلی محکم برادرش ... آتش گرفت قلبش از کار برادرش که هم خوش نبود. اما ؛ صدرا خونسرد سری تکان داد.

-خب؟

یک قطره روی قرمزی گونه اش که اثر صدرا بود ، ریخت و ادامه داد:

-باید می فهمیدم چرا مجبور به امضای اون قرارداد کرد و معت ...

چه دردناک بود سیلی دوم صدرا که کف دستش را اندفعه برخورد کرد آنور صورت دختر! دست لرزانش بالا آمد و روی گونه ی دردناکش گذاشت ... ثنا حتی جرئت نداشت قدم از قدم بردارد فقط با اشک نظاره گر بود.

-بعد؟

عجیب بود این خونسردی صدرا که در درون داشت خودش را نابود می کرد.

با حق حق ادامه داد:

-باید می فهمیدم ... باید!

حتی شده بود از دست دادن ناموسم.

دستش بالا رفت و سیلی سوم را آنچنان روی گونه ی دخترک پایین آورد که توران روی زمین افتاد و کف دست خودش به گزگز افتاد. جیغ ثنا در گوش هایش نشست و او اهمیتی نداد و به طرف توران خیز برداشت. خون جلوی چشم هایش گرفته بود ... حرف آخر توران برایش گران تمام شده بود جوری که هیچی را ندید و مشتش بود که جای جای بدن نحیف دخترک را تسخیر کرد. می زد و می خواست غیرت تحقیر شده اش را برگرداند ... ثنا با گریه جلو آمد و با حق حق دست روی بازوی صدرا گذاشت.

بی پناهی همراز

-صدرا تورو به مرگ اسرا بسه !

بسه که کشتیش طفلی رو ...

با خشم از روی زمین بلند شد و با پایین آستر پیراهن ، روی لبش کشید و درحالی که نگاهش به لب پاره شده ی توران بود ، فریاد که نه عربده زد:

-حیف قسم مرگ مامان رو خورد وگرنه خدا هم روی زمین می اومد تو زنده از زیر دستم بیرون نمی رفتی ...

دلش نسوخت از تن توران که از درد درهم جمع شده بود ... نسوخت و انگشت تهدید جلوی صورت ثنا تکان داد.

-به ولای علی قسم ببینم این احمق یا تو اسم ستاره توی این خونه ببرید یا پاتون اون آشغال دنیا باز بشه به مرگ همون مامان اسرا که پاش آوردی وسط زنده زنده خاکتون می کنم.

شانه ی ثنا را گرفت و به جلو پرت کرد و غرید:

-حساب تو یکی رو هم بعدا" می رسم.

با خشم و نفس های کشداری که می کشید ، وارد اتاق شد و در را محکم بهم کوباند. خشمش با این کار از بین نرفت که هیچ ... بیشتر و بیشتر هم شد. با اشک جلو رفت و صورت توران را به سینه اش چسباند. دستی به صورت کبودش کشید و اشک های داغش بود که با صورت توران برخورد می کرد.

-خوبی دورت بگردم ؟

دستش بشکنه که صورتت رو اینجور نکنه.

با درد گفت:

-حقم بود ...

با بغض و چانه ی لرزانی گفت:

-توران ؟

-حقم بود ثنا ... درد صدرا بزرگتره

بی پناهی همراز
باید سیلی می زد تا واقعیت رو بفهم.

خم شد و با اشک ، گونه اش را ب*و*س*ی*د و دستش را گرفت تا از جایش بلند شود.

با لحن آرامی زمزمه کرد:

-تا حالا اینجور ندیده بودمش!

با کمک شانه هایش ، توران را روی تخت خواباند و خواست آنجا بشیند که با حرف توران با تعجب نگاهش کرد.

-تو برو پیش صدرا الان تنهاست.

خواست اعتراض کند که التماس صدای توران اجازه ی این را به خودش نداد.

-تورو خدا!

پوفی کشید و پتو را صاف کرد و از اتاق خارج شد. آرام در اتاق صدرا باز کرد و ولی با ظلمات اتاق روبه رو شد. هرچه چشم چرخاند صدرا را نیابید. تا خواست از اتاق بیرون بیاید با کنار رفتن پرده که بخاطر باد بود ، فهمید در بالکن باز است. دست هایش را به آغوش کشید و پایش را روی زمین یخ بسته ی بالکن گذاشت. نگاهش را چرخاند و صدرا را روی صندلی که نشسته بود، دریافت ... هوا هنوز کمی سرد بود. داخل اتاق رفت و پتوی آبی رنگ صدرا را برداشت و وارد بالکن شد. کنارش رفت و از پشت، پتو روی شانه های همسرش انداخت و خودش هم روی صندلی کناری نشست. چشم ناپدید کرد بین ستاره ی چشمک زن!

چشم روی هم بست و سر جلو برد و چشم هایش را با خیزی چشم های شیشه ی عمرش مخلوط کرد و یک قطره چکید از این ظرف مخلوط! خودش گلویش از بغض نم داشت ، ولی دوست نداشت صدرایش کمی فقط کمی گلویش نم دار شود.

-چی شده صدرا ؟

تن ثنا را بیشتر به خودش نزدیک کرد و چه لطیف بود پتوی دور تنشان...بغض زنانه اش را قورت داد و منتظر به چشم های اشکی اش ثابت خیره شد.

بی پناهی همراز
-تنم از ضربه های نامردی دنیا درد می کنه.

-هر دردی یه علاجی داره ...

رویش را به سمت روبه رو چرخاند و با آن یکی دستش، به صورتش کشید.

-نه پدری برام مونده نه مادری!

خواهرمم اینجور...ثنا بعضی وقتها حرفایی به خوردت می دن که حتی شربت پرشکرم جوابگوی اون تلخی نیست.

سرش را پایین انداخت و با افسوس زمزمه کرد:

-نمی دونم چی دواي دردته ؟

به نیم ور صورت همسرش خیره شد که موهای خوش حالتش صورت گردش را سیم کشی کرده بود...لبخندی هرچند کمرنگی زد و اینبار دست هایش بودند که دلشان مجرمی می خواستند از جنس لطافت زن!

-گرمای وجودت دواي دردمه!

چشم های اشکی اش درشت شد و چه زیبا برق زدند زیر نور تیر چراغ برق...ثنا بود و دلدادگی اش...ثنا بود و بی جنبه گی اش برای آغوش همسرش که حکم میله های زندان داشت. جهید به سمت آن آغوش و سیراب کرد تنش را از برکه ای...چشم هایش بسته شد از حرارت این آغوش! انگشت های صدرا معجزه ای بود که موهایش را شفا داد. دلش برای این آغوش شد مانند؛ سبد سبزی که دست های انسان درونش چنگ زده می شد. شاپرک شد دست هایش که کنه ای شد برای گردن صدرا...

پرده را انداختم و مغموم روی تخت نشستم. خوشبحال ثنا که صدرا را دارد...پاهایم طاقت نداشتند آنها را با چی ساکت کنم تا انقدر بهانه نگیرند ؟ چاره ای نداشتم جزء بی محلی و رفتم جلوی آئینه ایستادم. دست ناتوانم بالا آمد و برخورد کرد با پوست صورتم...پر شد لیوان اشکم درون چشم هایم و باز زنده شد سیلی برادرم. روی زمین سر

بی پناهی همراز

خوردم و کشکک زانوانم را به آغوشم گرفتم. خدایا می گویند تو تنها هستی ، ولی میلیاردها آدم تورا صدا می زنند و در برابرت سجده می کنند. من از تو تنها ترم... پدر و مادری داشتم که مرا تنها گذاشتند. دست جلوی دهان گرفتم و به حمام پنهان بردم... هق هقم عجب مضحکی شده بود که هی مرا مورد تمسخر می گرفت. یک دستم را به دیوار زدم و پشت دستم سوخت از فشار دندان هایم تا هق هق فرصت طلبم بیرون نزنند. زانوانم خم شد و روی زمین سرد حمام افتادم و بیچاره وار زمزمه کردم:

-آخ خدایا!

آخ که دلم داره از تنهایی می پوکه...

کف دستم تر شد از خیسی سرامیک های حمام... سرم شل شد و جوشه ی اشکم به جوش آمد.

-مامان اسرا بیا دارم از دوریت تلف می شم...وای بابایی بیا دخترت بی پناه شده.

پشتم را به دیوار چسباندم و پاهایم را به آغوش کشیدم و دیوانه وار خودم را تکان دادم.

-بابایی دخترت لالایی های هرشبت می خواد...

با بغض نالیدم:

-بابایی بی کسم ...

بابایی یتیمم ...

مامانی دیدی پسرت دست روی دختر یتیمت بلند کرد ؟

از جایم بلند شدم و دست هایم را از هم گشودم و دور خودم چرخیدم و اشک ریختم ... چرخیدم و ضجه زدم:

-بابایی دلم برای صدات تنگ شده ...

ایستادم و با هق زدن ، نالیدم:

-غم شونه هاشون

اشک چشماشون...روی گونه هاشون

بی پناهی همراز
ناله می کنن از غم باباشون

اشک چشماشون...روی گونه هاشون

ناله می کنن از غم بابا شون ...

زانوانم خم شدند و نابود شدند آن بیچاره ها ... با گریه فریاد زدم:

—بابا!

با حق حق و حالت زاری نالیدم:

—چشم های گرسنه به راه بابا

از کسی به جز او غذا نمی خواد

بی وجودش از دنیا سیرم

برای بابا می میرم

همه سراغش می گیرن

خرابه ها تاریک و سرده

بابا دیگه بر نمی گرده ، همه سراغشو می گیرن!

چشم هایم از کوبیده شدن در به دیوار ، بالا آمد و روی هیكل صدرا و بعد ثنای ترسیده ، نشست. با بغض از جایم بلند شدم و به چشم های نگران صدرا خیره شدم.

—صدرا ، بابا کجاست ؟

من بابام رو می خوام ... اون نمی ذاره کسی بزنتم.

جلو رفتم و با التماس جلوی پایش زانو زدم و شلوارش را گرفتم ... با التماس ضجه زدم:

—داداشی نوکریت می کنم، کنیزیت می کنم فقط به بابا بگو توران دلش برات تنگ شده!

بی پناهی همراز
صدرا به بابا بگو بیاد ...

به طرف ثنا رفتم و یقه اش را گرفتم.

-تو بهش بگو ثنا... بابا خیلی تورو دوست داشت. ثنا بهش بگو توران گ.ه خورد

عقب عقب رفتم و به ران پاهایم کوباندم و اشک ریزان فریاد زدم:

-بگو غلط کرد پاش توی اون مهمونی گذاشت ... من مامانم رو کشتم ، من اسیر خاکش کردم.

انگشت هایم اسیر موهایم شد و فریاد سر دادم:

-خدایا غلط کردم ... خدایا به تورو به سمت قسم بدت پاش لغزید تو بابایی ام رو بهم بده!

چشم های صدرا به اشک نشست و یک قدم جلو آمد که با اشک عقب رفتم و با حق حق گفتم:

-جلو نیا ... باز می خوابی بزنیم ؟

-نه...نه!

آبجی، دورت بگردم الهی دستم بشکنه بخدا کاریت ندارم.

باز قدم جلو گذاشت ... نمی دانم چرا می ترسیدم از حضور صدرا...

قدم دیگر به عقب طی کردم و با لحن مظلومی نالیدم:

-صدرا بخدا من فقط خواستم ببینم ستاره چرا این بلا سرم آورد ... صدرا هنوز صورتم درد می کنه تورو خدا نزنم ،

باشه ؟

عصبی چنگی به موهایش زد و لبش را به دندان گرفت ... ناگهان چهره ی خندان مامان اسرا جلوی چشم هایم نقش بست! خاطره ی پارسال عین فیلم تراژدی روی صحنه به نمایش گذاشته شد.

"-بابا به صدرا بگو برف نزنه توی سرم.

بی پناهی همراز

بابا توماژ با لبخند از خانه بیرون آمد و پالتوی مشکی رنگ داخل دستش ، روی تن اسرایش انداخت و با همان لبخند حفظ شده ، سرش را بین موهای همسرش پنهان کرد.

-بابا به جای عشق بازیتون یک چیزی به صدرا بگو!

هنوز حرفش تمام نشده بود که گلوله ی برفی به نیم ور صورتش چسبیده شد ... انگاری کل بدنش یخ بست ، ولی وقتی دید پدرش به دنبال صدرا افتاد ، لبخندی از سر ذوق زد.

سرم را به طرفین تکان دادم و بغض سنگینم هیچ جوهره پایین نمی رفت.

زمزمه کردم:

-من مامان رو کشتم ... من بابایی رو از دوری اسرایش دق دادم ... همه اینها بخاطر من بود.

صدرا با مهربانی جلو آمد.

-نه بخدا این یه اتفاق بود ...

یک قدم دیگر عقب گذاشتم و با اشک و ناباور نالیدم:

-من اسیر خاکشون کردم ... پا رو غیرت تو گذاشتم ، ثنا بخاطر من گناهکار شد.

ثنا با صورت خیس از اشک گفت:

-بخدا تو هیچ تقصیری نداری توران!

اونا زمان مرگشون رسیده بود...

جیغ زدم و چنگی به موهایم زدم.

-نه ... نه من اونارو کشتم ...

با اشک به صدرا اشاره کردم.

-صدرا خودش گفت تو مامان رو کشتی!

بی پناهی همراز
چه غریبانه صدرا غرور مردانه اش را کنار زد و اشک روی صورتش غلطانند.

-خواهری بگم غلط کردم خوبه ؟

تمام حرفها از روی عصبانیت بود ... چرا باور نمی کنی زندگی منی ؟ اون سیلی هم ناخواسته بود ...

چشم هایم دور حمام چرخید و با دیدن تیغ حس های مختلفی در وجودم چرخ خورد ... ناگهان تیغ را از روی سنگ برداشتم و درون مشتم گرفتم. چشم های ثنا و صدرا از وحشت ، گرد شد.

-تو زدی تو سرم.

صورتم ورم کرده... فقط سیلی نبود داداشی!

با اشک ، خندیدم.

-من باید بمیرم تا غیرت تو لکه دار نشه ...

جیغ زدم:

-من مایه ی ننگم!

لب های ثنا از ترس خشک شده بود.

-تورانی نگام کن.

به چشم های نگرانش چشم دوختم.

-اون تیغ رو بذار کنار فداشتم!

مگه دلت برای بابات تنگ نشده ؟

با بغض سری تکان دادم و از چهارچوب در جدا شد.

-می خوایی ببرمت سر قبرش ؟

بی پناهی همراز

کلمه "قبر" برایم ناقوس مرگ شد ... تیری شد درون چشم هایم و واقعیت را باز در سرم کوبید. چرا همه اش خنده های بابا در ذهنم اکو می شد؟

تمام خاطرات بابا توماژ و مامان اسرا جلوی چشم هایم رژه رفت و ناگهان تیغ را بالا بردم و با جیغ و گریه چندبار روی رگم کشیدم. کشیدم و جیغ زدم سوزشش تا عمق وجودم نفوذ کرد و صدایم بریده شد.

جیغ ثنا و "یاعلی" گویان صدرا، کمی در پرده ی گوشم جا خوش کرد. زانوام خم شد و چشم هایم تیره و تار شد ... نفسم به یغما رفت و عزرائیل به چشم هایم خوش آمد گفت یا شایدم می خواست مرا به آن دنیا دعوت کند. گرم شد کل وجودم از آغوش صدرا و از چشم های نیمه بزم و نگاه به چهره ی ترسیده اش کردم که اشکش چکید و روی گونه ام ریخت.

-توران تورو به مرگ همون بابا چشمت رو نبند!

این چه غلطی بود کردی؟

فریادش برای عجیب آرام بود یا فکر می کردم؟

-برو چیزی بیار ببریمش بیمارستان!

صدا ها برایم اکویی شد که درخانه ی بی وسایل طرف فریاد بزند ... کم کم حس گرما از وجودم رخت بست و سرما جانشینش شد و چشم هایم روی هم افتاد.***

روزگار تو بتازون و من مطیع دنبال سرت میایم تا ببینم کجا و چه روزی و چه ساعتی دستور ایستادن به من می دهی. سرم درد کرد از دیوار پشت سرم ... باز بیمارستان، ولی اندفعه خواهرم در اینجا داشت با مرگ یک قل دو قل بازی می کرد. چگونه به بغضم بفهمانم تا به پوزخندم اجازه بدهد کنارش بنشیند؟ شاید او می خواست تک بماند. چشم های خیس ثنا داشت یک چیز را فریاد می زدا! رو گرفتم از آن چشم ها و سرم را بین انگشت هایم قفل کردم. آب بینی بالا دادم و پرستاری از اتاق عمل بیرون آمد. از چهره نگرانش، آب سردی در رگ هایم سرازیر شد و یخ کردم از سردی اش! چشم هایش روی من و ثنا چرخید و با هول گفت: «مریض به خون احتیاج داره، کدومتون O-هستید؟»

جان دادم ... نفسم ترک کرد سینه ی مرا! چشم هایم تار شد و دست به دیوار زدم تا پس نیفتم.

بی پناهی همراز
-مگ ... مگه حال مریضمون چشه ؟

عصبی و کلافه غرید:

-مریض داره از دست می ره ، خون زیادی هدر داره برای اینکه جونش رو نگیری یکی تون بیایید خون بدید!
ترسیده به چشم های ثنا نگریستم و حس کردم دست و پاهایم بی حس شدند و قصد بازی کردن با من را دارند. لب های خشک شده ام را ازهم فاصله دادم و ترسیده زمزمه کردم: "یا حسین!" عقب را ثنا را دیدم و اشک ریزان روی زمین سر خورد ... دور خودم چرخیدم و با ناله گفتم:

-خون منفی از کجا بیارم ؟

یا خدا خودت کمکم کن!

ثنا از جا پرید و با امیدی که در چشم هایش اتراق کرده بود، گفت: «توکه برادرشی مگه خونت مثل خونه توران نیست ؟»

پوزخندی زد.

-فکر کنم ما هیچ نصبتی باهم نداریم نه از مادر یکی هستیم نه از پدر!

داد ثنا به هوا رفت:

-حالا برو شاید خونتون یکی باشه.

سری تکان دادم و به سمت آزمایشگاه رفتم. عضلات بدنم سست شده بودند اما ؛ بخاطر توران سعی داشتند خودشان را محکم نشان بدهند حتی بندبند وجودم اسم توران را صدا می زدند. بغضم گلویم را اسیر کرد و جلوی دیده ام کدر شد. دلم حق زدن می خواست ... کمی اشک می خواست تا غم هایم را بشورد و یک دل صاف تحویلم بدهد. ای امان ... امان که همه ی اینها کاش بودند و هیچوقت به واقعیت نمی پیوندند. نفهمیدم کی خون گرفتند و چقدر طول کشید تا به من کمر شکسته بگویند خونت به خواهرم می خورد یا نه ؟ چه جان گرفتند رگ های عضلاتم از شنیدن خبر خوش و باز شد آن گرفتگی! نفس عمیقم را نگه داشتم برای زمانی که چشم های بسته ی توران باز شد و من رها کنم آنها ... آستین پیراهنم را پایین دادم و به چشم های منتظر ثنا، خیره شدم. موهایم آشفته شده بودند و چهره ام رنگش پریده بود. آرنج جفت دست روی زانو گذاشتم و به جلو خم شدم. کفش های پاشنه بلند ثنا

بی پناهی همراز

جلوی دیده ام دیدم و زانو زد جلوی صورتم. دستم را پایین داد و درون دست های گرم و تبادارش پنهان کرد. با بغض چشم هایش را بست و لب داغش بود که پوست مردانه ام را سوزاند ...

-همه چی درست می شه صدرا!

سرم را به دیوار سرد چسباندم و نگاه گم کردم بین ترک های سقف بیمارستان.

-ثنا؟

-جانم؟

-چرا خون من و توران یکی بود؟ ماکه خواهر و برادر نیستیم.

سر پایین دادم و چشم های کنجکاوش را در مشت گرفتم. از جایش بلند شد و دستی به کاسه ی زانواش کشید.

-راست می گی ها

حالا بعداً" ...

ادامه ی حرفش با باز شدن در اتاق عمل در گلویش کور شد و هردو با عجله به طرف اتاق حمله کردیم. چشم های خسته ی دکتر کاملاً" مشخص بود.

-خدا عقلی به شما جوونا بده که فکر می کنید همه چی با خودکشی حل می شه.

نگاهی با تأسف خرچمان کرد و همانجور که از ما دور شد، گفت: «خدا بهش رحم کرد.»

نفس سنگینم بالاخره بیرون آمد و ثنا با ذوق اشک ریخت و دست جلوی دهانش گرفت. چشم بستم و در دل خدا را "شکر" کردم. سریع از بیمارستان خارج شدم تا کمی هوای آزاد به وجودم القا بدهم و رها یابم از خفگی! چشم هایم را مالش دادم و عطش وجودم بالا آمد. روی چشم انداختن در چشم های توران را نداشتم. بالاخره بین آن تاریکی، نیمکت فلزی آبی در چشم هایم زد و رویش نشستم کمی صندلی نمود بود و این، حال داغ مرا می بلعید! خجالت زده روی بابا و مامان بودم ... من دست روی تک دخترشان بلند کرده بودم. کاشکی هیچوقت کاری را نمی کردیم که منجر به پشیمانی شود ... ای کاش!

لبخندم مچ شد با لب هایم و دست سردش را بین دستم جای دادم. چه خاری بود این باند مزخرف در چشم هایم. بغض نامرد بالا آمد و یادگاری اش را در چشم هایم جا گذاشت و چانه ی توران لرزید! بمیرم برای بخت بدش ... پیشانی چسباندم به پوست نرمش. اشک هایم دایره ای شکل داد روی روکش تخت و انگشت های توران لغزیده شد بین موهایم.

-تو دیگه چرا؟

چشم بالا دادم و نگاهم چرخیده شد روی لب ترک خورده اش ... پوزخند تلخی زدم.

-خدا باز تورو به ما بخشید.

-کاشکی می مردم.

اخمی کردم.

-توران نگو این حرف رو!

لب هایش را داخل دهان برد و با اشک، سری تکان داد.

-ثنا از آینده می ترسم ... بگم کم اوردم باور می کنی؟! این روزگار بد با ما تا کرد.

لبخند مزخرفی زدم و دستش را فشار خفیفی دادم.

-بالاخره بعد از هرسختی یه آسایشی هست ... می گن یه سال بخور نون تره یک عمر بخور نون کره!

کمی با درد خودش را بالا کشید و با "آه" عمیقی گفت: «ثنا بعضی وقتها می گم خدا کاش درد من درد عشق بود... اگه مرضی داشتم تا وقتی بابا و مامان بودند اون مرض نا پدید می شد، درد داشتم اون دوتا مرحوم دردام می شدن.»

با بغض نگاهم کرد و ادامه داد:

-از اون موقعی که من و تنها گذاشتن خیلی بی کس شدم خیلی!

بی پناهی همراز
-اونا هنوز مواظبتن ...

سرش را پایین انداخت و اشک هایش بود که روی دست لرزانش ریخته شد.

-هنوز خواب مامان اسرا رو ندیدم، ثنا حس می کنم اونا از ما ناراحتن.

لبم را تر کردم و "نمی دونم" زیر لبی تحویلش دادم. از روی صندلی بلند شدم و پتو را از رویش بالاتر کشیدم.

-فعلا تو استراحت کن و به چیزی هم فکر نکن.

سری تکان داد و سرش را زیر پتو پنهان کرد. فهمیدم باز اشک ریخت و نمی خواست من آنها را ببینم. برگشتم و با قیافه ی ناراحت صدرا مواجه شدم. دست روی بینی گذاشتم و با صدرا ، از اتاق بیرون آمدم. با لحن آرامی گفتم:

-فعلا ازش دور باش.

دست هایم را به آغوش کشیدم و شانه به شانه ی هم، درون محوطه بیمارستان قدم زدیم. سرم را به طرف صدرا گرداندم خواستم لب از هم بگشایم که با دیدن اخمش نطقم کور شد و لب هایم بسته شد. نگاهش به صفحه ی گوشی بود و نور گوشی بود که اخمش را واضح تر کرده بود. نگاهش روی من افتاد و من سریع سر پایین انداختم. زیر چشمی برنداش کردم که گوشی در جیب انداخت و جدی مرا به طرف خودش گرداند و بازوهایم را اسیر دستانش کرد.

-می ری داخل و بیرون نمیایی تا من بیام.

جوابش ندادم و خواست از کنارم برود که مچش را گرفتم و خونسرد به چشم های منتظرش ، نگاه کردم.

-کجا ؟

کمی ابروانش هایش بهم نزدیک شدند.

-منظور ؟

دستش را ول نکردم و روبه رویش ایستادم. جدی و محکم به چشم هایش خیره شدم.

-اگه زن باید برای بیرون رفتن از شوهرش اجازه بگیره پس مردم باید اجازه بگیره ... بین زن و مرد هیچ تعویضی قائل نیست.

بی پناهی همراز
شمرده ادامه دادم:

-پس بگو کجا می ری ؟

لبش را زیر دندان برد و من چفت کردم لب هایم که با اینکار حتم داشتم چال گونه ام به رخ کشیده می شد. نگاهش روی گونه ام لغزید و جلو آمد. نگاهش را در اطراف چرخاند و خواست دستش را به سمت گونه ام ببرد که در هوا گرفتمش و آرام پایین آوردم.

-ساعت ۱۲:۰۰ شب منطق من نمی پذیره شوهرم ناموساش رو ول کنه و بره!

اگه غیرت داری پس برای همه چی داشته باش نه خنده و بیرون رفتن و منم غیرت رو به کتک زدن نمی بینم جناب اسفندیار!

عصبی دستش را از دستم خارج کرد و انگشت جلوی صورتم تکان داد اما ؛ هیچ واکنشی نشان ندادم.

-بعضی اوقات اینقدر روی مغزم اسکی می ری که دلم می خواد زیر دست و پاهام لهت کنم.

حالا من بودم قدمی جلو گذاشتم و تخس به چشم هایش زل زدم ... قدم تا چانه اش می رسید.

-دستت تنم رو برای کتک لمس کنه اونموقع مهر طلاق می شه بین اسممون!

مچم را چنگ زد و زیر گوشم غرید:

-سدی می شم بین اسممون تا مهر طلاق نیاد وسط و زبون تورو قطع می کنم تا این حرف نشه خطی روی اعصابم.

پهلوام را چنگ زد و به جلو کشاند و لب هایش را به لاله ی گوشم چسباند و نفسم برید از هرم داغ نفش!

-تا دنیا دنیا هست، سمت منگه می شه روی صفحه ی شناسنامه ام ...

تا صدرایی هست، چشم دریده روی ناموسم کور می شه ...

تا دست صدرا برای آغوش هست، قلم می کنم دستی رو که بخواد به تو پناه بده.

درد انگشت های صدرا نفس گیر بود ، ولی عشق کلامش ، عصبانیت صدایش همه و همه برایم شیرین بود. لبخند پنهانی زدم و ازم جدا شد. سریع لبخندم را خوردم و لبش را کج کرد.

بی پناهی همراز

-درضمن توجه بخوایی چه نخوایی زن منی ، مال منی! نباید جواب "بله" می دادی حالا که دادی باید تحمل کنی.
این را گفت سویچ دور انگشت چرخاند و مرا ترک کرد. لبخندی زدم با عشق به راه رفتنش نگریستم. دست هایم را در جیب فرو بردم و آه عمیقی از دهان خارج کردم. خنده ای کردم و وارد بیمارستان شدم تا توران تنها نباشد.
خداکند لااقل توران عاشق شود و کمی از تنهایی اش کاسته شود.

پوزخندش از هر قهوه ی تلخی برایش تلخ تر بود. نمی دانست چرا هر روزی که از ۳۶۰ روز سال می گذرد، نفرت او افزایش میابد؟ به نیم رخ چهره اش نگاه کرد و باز نگاهش حل شد در بخار قهوه! تیک تیک ساعت عجیب داشت ذهنش را به تاراج می برد. نفسش را در سینه حبس کرد و چشم بالا داد و متمرکز طوسی چشم های روبه رو شد. به عقب رفت و به نیمکت سرد تکیه داد. ابرویی بالا انداخت برای دست بردن انگشت برای پاکت سیگار! او هیچوقت حل سیگار کشیدن نبود، ولی حالا... خم شد و صدای سردش چه به روز تن دخترک آورد؟

-قبلا سیگاری نبودی!

-قبلا زندگیم آرام بود.

لبش را تر کرد و نگاه چرخاند در اطراف پارک

-زندگی من یه هیاهویی دست و پا گیرش شده اما، هنوز دستم برای سیگار دراز نشده.

از جایش برخاست و یک پایش را روی نیمکت گذاشت و آرنج روی زانو نهاد... جوری که تن دخترک را محصور کرد.

-الهام خسته شدم از این بازی... من نه تنها دیگه عاشقت نیستم بلکه روز به روز دارم ازت متنفر می شم.

صاف ایستاد و به چشم های دخترک خیره شد.

بی پناهی همراز

-از زمان کورش کبیر بگیر تا غیرت پدرم به من یاد ندادن تا زنی زیر بال و پر دارم و اسمی توی شناسنامه امه حتی نگا توی صورت زن نامحرم بگردونم. روی دخترک ترسیده خم شد که کمی کمر او تا شد... جدی، دو دست روی نیمکت سرد کوباند.

-چرا بازیم دادی؟ چرا وقتی با ثنا شدیم ما اومدی وسط برای ادعای عاشقی؟

عدسی چشمانش به طرز عجیبی لرزید و جمع شد کاسه ی چشمانش از اشک! ناگهان این چشم ها جوری آتش خشمش را تحریک کرد که فریادی زد و نگاه چند نفر به سمتشان برگشت.

-بنال عوضی!

بزاق دهانش را از ترس قورت داد و در دل اعتراف کرد "از این مرد ترسیده!" نگاه هراسش را اطراف چرخاند و به ضرب از جایش بلند شد. نفس عمیقی کشید و دست جلو برد تا میچ دست صدرا را بگیرد و خشم او را سرکوب کند اما، به شدت دست صدرا عقب کشیده شد و انگشت تهدید جلوی صورتش به حرکت در آمد.

-دستت به دستم بخوره سالم تحویل ننه و بابات نمی دم.

کف دست هایش را بالا داد و ترسیده گفت: «باشه ، باشه فقط آروم باش!» سر تکان دادن صدرا به نشانه ی "مثبت" کمی از ترسش رخت بست و کمی آرامش در وجودش چمبره زد.

-بریم یکجایی همه چی رو برات توضیح بدم ؟

تردید داشت... از وجود الهام هراس داشت. لب هایش را داخل دهان برد و سری با اکراه تکان داد که لبخند نصف و نیمه ی لب های دخترک را شکل داد. همراه هم سوار ماشین صدرا شدند و ناگهان الهام گفت:

-بریم خونه ی شما!

-چی ؟

کمی از دادش ترسید و به در اتومبیل چسبید. جوری فرمان ماشین دور انگشت های صدرا فشرده شد که چهره ی الهام درهم رفت. به زور خودش را کنترل کرد و با صدایی که از خشم می لرزید، غرید:

-کجا بریم ؟

بی پناهی همراز

نزدیک بود اشک دخترک در بیاید... با التماس گفت: «صدرا بخدا دست از پا خطا نمی کنم، باید اونجا باشیم تا بهت همه چی رو بگم.» و چه ابلهانه صدرا برای آنکه تا زودتر شر الهام از سرش کم شود، به حرف او عمل کرد و به سمت خانه ی خودشان حرکت کرد و ندید لبخند حيله گر الهام را ... راست می گویند نمی شود به چشم های خود اعتماد کرد. ترس و دلهره به سراغ رگ های بدنش آمده بود و عرق سردی روی پیشانی اش نشسته بود. آرزو کرد زودتر قضیه تمام شود و نفسش که اسیر یک باروت شده بود، آزاد شود. جلوی خانه، ماشین را نگه داشت و بدون درنگ پیاده شد و جلوتر به سمت خانه قدم برداشت. تا صدای بسته شدن در ماشین به گوش هایش خورد، قفل را زد و کلید داخل در انداخت. نگاه لغزاند روی دست های لرزانش و دلیلش را درک نکرد. حضور الهام را کنارش حس کرد و نفس عمیقی کشید و در را گشود. کناری ایستاد تا الهام وارد شود. در دل چندتا صلوات فرستاد و با یک "بسم الله" پا داخل خانه گذاشت و کلید روشنی را زد. کمی پوست چشم هایش از نور بهم نزدیک شد و بعد از چند لحظه به حالت عادی خودش برگشت. کلید را روی این انداخت و دست به سینه وسط هال، روبه روی الهام پا به عرض شانه باز کرد.

-خب؟

با دست راست، خانه را نشان داد.

-اینم خونه.

لبخند ریلکسی روی لب هایش آورد و دست به سمت دکمه ی مانتویش برد که دست صدرا را روی دستش حس کرد یعنی؛ آتش گرفت از حرارت دست صدرا.

-فقط یک قدم از خط قرزام رد کنی اونموقع چشمام رو می بندم بلایی سرت میارم که من پیش خدای خودم شرمنده می شم و تو به غلط کردن می افتی.

چشم بست و دست پایین انداخت و خیال پسرک را آسوده کرد. پوست لبش را کند و سر پایین انداخت. می ترسید تا واقعیت را برملا کند، ولی دیگر وقتش بود. پوزخندی زد و اوهم روبه روی صدرا دست به سینه شد.

-اتاق اسرا کجاست؟

ناگهان چشم های صدرا گرد شد و گنگ لب زد:

-اسرا؟ تو مامان منو از کجا می شناسی؟

بی پناهی همراز

-ببین پسر اگه می خواهی چرای همه اینهارو بدونی یالا اتاق اسرا رو نشون بده.

مبهوت و متعجب با انگشت به پشت سر الهام که اتاق مامان اسرایش بود، نشان داد. روی پاشنه ی پا چرخید و درحالی که به سمت اتاق می رفت، روبه صدرا گفت: «دنبال سرم بیا!»

با همان تعجب که باهاش اخت شده بود، همراه دختر شد و وارد اتاقی که خیلی وقت بود حتی درش یک میلی متری باز نشده بود، شد. شرمنده سر پایین انداخت و تنش یخ بست از سرمای اتاق مشترک پدر و مادرش! خیلی وقت بود آنها را فراموش کرده بود نه تنها صدرا بلکه تمام خانواده... تا اتاق را روشنایی در برگرفت، سر بالا آورد و به الهام مشکوک خیره شد. دور اتاق چرخید و سر تکان داد. جلوی عکس اسرا ایستاد و نگاه دوخت به لبخندش. ابرویی بالا انداخت و زیر لب زمزمه کرد: "قشنگه!" چرخید و چشم دوخت به قاب عکس توماژ که ژست مردانه ای همراه با لبخند زده بود. دست در جیب مانتوی مشکی رنگش فرو برد و صدا بلند کرد.

-بابام خیلی از توماژ می گفت.

سرش را کمی به سمت صدرای حیرت زده گرداند و باز نگاهش را به سوی عکس منعکس کرد.

-خیلی بهم میان... اصلا به امیرعلی نمی اومد.

گنگ قدمی جلو گذاشت.

-امیرعلی کیه ؟ تو داری چی می گی ؟

صورتش را کج کرد و کامل به سمت پسرک برگشت. همانجور که طوسی چشم هایش زوم سیاهی چشمان صدرا بود، روی صندلی پشت سرش نشست و پا روی پا انداخت.

-یعنی اون دوتا کفتر عاشق بهتون نگفتن ؟

پوست صورتش را به حالت لوسی جمع کرد.

-خب اشکالی نداره خودم بهت می گم. اونایی که می گن بخشش بهتر از انتقامه من می گم انتقام خیلی بهتره!

مشتش را بالا آورد و روی سینه اش کوباند.

بی پناهی همراز

-چون دلت خنک می شه، من خوشحال می شم از شکستگی دشمنم.

عصبی چنگی به موهایش زد و خواست به سمت الهام حمله کند که محکم ایستاد و پوف کلافه ای کشید.

-الهام درست بنال ببینم چی می گی.

خنده ی دخترک در اتاق مسکوت طنین انداخت و کمی شال سفیدش به عقب هدایت شد. سری تکان داد و دستی به گوشه ی چشمش کشید.

-خیلی ساده ای بدبخت!

اهمیتی به قیافه ی جری صدرا نداد و جدی نشست و گفت: «می گم چون از تو و اون اسرا و توماژ و کل خانواده ات نفرت دارم.» از جایش بلند شد و رخ به رخ پسرک شد... دنیا را بهش دادند وقتی خشم شعله ور شده ی وجود صدرا را دید. محکم و پراز نفرت ادامه داد:

-از اون موقعی فهمیدم که زندگی و مادر یعنی چی ؟ حالم بهم خورد از اسم توماژ و اسرا...

داد صدرا باعث شد کمی در حرفش تعلل بی اندازد.

-دهنتو گل بگیر تا گلش نگرفتم.

با خنده گفت: «حالا خشمگین نشو!»

دور پسر روبه رواش چرخید و باز روبه رواش ایستاد و لبخند از خشم طرف مقابلش.

-بابام یه آدم نفرت انگیزی بود و جرقه ی انتقام رو همون بابام زد.

محکم به تخت سینه ی صدرا زد و فریادی زد که گوش های صدرا به صدا در آمد.

-ستاره رو می شناسی ؟ اون خواهر منه!

نفهمید چجوری پاهای صدرا قفل شد که نتوانست حرکتی کند... نفهمید زبان پسرک لال شد و هیچی نفهمید و داد زد:

-بابام باعث مرگ مادرمون شد پس ستاره باعث شد مادرتون بمیره!

بی پناهی همراز
با اشک فریاد بلندتری زد:

-بابات باعث شد بابام به عشقش نرسه پس ثنا هم نباید به تو می رسید.

اشک هایش را پاک کرد و با پوزخند، صدایش را پایین آورد. مانند دیوانه ها با اشک خندید.

-می دونی من کیم؟

با انگشت به سینه اش زد و داد زد:

-من و ستاره دخترای مسیح هستیم ... همونکه عاشق اسرا بود ، ولی توماژ و اسرا نابودش کردند و بابای عوضیم باعث شد مادرم نابود بشه. تقاص کارای اونا باید شما پس می دادید.

خندید و چشم های صدرا تار شد ... خندید و دور خودش چرخ زد. دیوانه وار قهقهه زد و پاهای صدرا شل شد و دست به کمد گرفت تا روی زمین آوار نشود. جلوی اش ایستاد و تیر آخر خود را زد.

-می دونی خواهرت الان معتاده ؟ می دونستی اون روز خواهرم خواهرت رو به اعتیاد دچار کرد ؟

پوزخندی زد.

-اصلا می دونی الان قراره زندگیت به گند کشیده بشه ؟ هوم ؟ آخ ... آخ الان ثنا خانمت میاد و اونموقع دیگه صدرا ...

دستش را به شکل پرواز در هوا نشان داد و با سوت گفت:

-پَرا!

خندید و از گیجی صدرا استفاده کرد و او را به کمد کوباند ... جلوی اش ایستاد و دستش را بند دکمه ی پیراهن سرمه ایش کرد و سر جلو برد و ناتوانی صدرا را دید که برای آنکه نیفتد به کمر او چنگ زد. با نفرت جوری که هرم نفس هایش در صورت صدرا پخش شد، لب زد:

-الان ثنا فکر می کنه در حال معاشقه با منی و دیگه به عشقت نمی رسی.

بی پناهی همراز

لب هایش را به گونه ی صدرا چسباند و چشم به سمت در چرخاند که همان موقع در باز شد و قامت ثنا در چهارچوب در نمایان شد. جدا نشد و در عوض لبخند شیطانی برای بردش روی لب هایش نشاند. آرام از صدرا جدا شد و بدون آنکه نگاهی به کسی بکند، با دست ثنا را کنار زد و خانه را با خوشحالی ترک کرد.

تازه فهمید چه بلایی سرش آمده است ... تازه فهمید چه رکب هایی بخاطر گذشته خورده ... نگاه بیچاره اش را بالا داد و به ثنایی که مات شده بود، دوخت. لب های خشک شده اش را خیس کرد و دید آوارگی ثنا را ... دید و نتوانست کلام باز کند یک جورایی حس کرده است لال شده! خواست قدمی به سمتش بردارد ، ولی انگار رگ های عضلات پایش از کار افتاده. چشم محکم بهم فشرد و با ناله روی زمین سقوط کرد ...

چه چنگال های تیزی داشت آن بغض که گلویش را خراش داد ، ولی چرا خون فواره نمی زد تا بغضش شکسته شود ؟ احساس پوچی می کرد... کنار دیواری، سر خورد و جفت دست جلوی صورتش کاشت و از ته دل هق زد برای بدبخت بدش! ضجه زد برای معاشقه ی همسر و نفر سوم. نفهمید چجوری فاصله ی بیمارستان تا خانه را با پاهای لرزان طی کرد و صحنه ی آخر شد کبریتی زیر کاغذ آغشته به بنزین. دست سردش که از نامردی روزگار بود را روی دیوار گذاشت و خسته با کمک همان دیوار بلند شد چ چشم های تارش چه مصیبتی بودند... تنش از ضربه های دنیا کوفته شده بود یا نه دیگر رگ هایشان از کار افتاده است. دنیا تو وارد میدان شدی برای جنگیدن لااقل یک نظر بنگر ببین رقیبت توان ضربه هایت را دارد یا نه!... بغض در گلو غلطاند و جوشه ی اشکش ناگهان شکست و آوارگی را بر روی شانه هایش حس کرد. نمی دانست دارد کجا قدم طی می کند یا چه خیابانی است. از ظلمات خیابان استفاده کرد و با یک جهش وارد پارک شد و با حس کدری که در وجودش سرک بسته بود، روی نیمکت سرد نشست و گوشی موبایل از داخل جیب بیرون کشاند. نوری گوشی در چشم هایش تابید و با زحمت روی آهنگی پلی کرد و پاهایش را بالا کشاند و دست دورش محصور کرد. چشم بست تا صحنه ی مزخرفی که جلوی چشم هایش می رقصید، کنار بزند.

"تورو خدا دیگه بسه غرورمو اینقده نشکن!"

اینا که خواهششمون روی صورت من داره میچکه اشکم ...

اگه قراره بری و بریزه به هم همه چیزم

نرو عزیزم آه نرو عزیزم!"

بی پناهی همراز

دست مردانه ی صدرا دور کمر باریک زنانه ی الهام تیغی کشیده شد روی مغزم و اشکم باز چکید! کف دست سردش روی نیمکت اصابت کرد و کمی سرش به سمت پایین خم شد. درد داشت امانش را می برید... اشکش دیگر چه نامرد شده بود.

"اگه قراره دوباره بباره چشای صبورم، که تن خسته ی خاطره ها مو باگریه بشورم اگه قراره بدونی از اینکه تو رفتی مریضم نرو عزیزم آه نرو عزیزم..."

صحنه ی به آغوش کشیدنش توسط صدرا و شهربازی همه و همه عین جلاد شده بودند و جلوی چشم هایش رژه می رفتند. از جایش بلند شد و بی حال نگاهش را در اطراف چرخاند و لبخند صدرایش جلوی چشم هایش جان گرفت. دست لرزانش بالا آمد و روی گلوی از کار افتاده اش گذاشت و گریه فریاد زد:

—خدا یا!

با زانو روی آسفالت بی رحم افتاد و او بود که پوست زانوانش را مانند روزگار دریدا!

"نرو رو دلی که شکسته ، مونده رو دستم پا نذار

منو با غریبگی هام تنهام نذار، منو جا نذار!

بمون واسه موندتم هی دل دل نکن یه دقیقه مریضو با حال خرابش ول نکن ، دل دل نکن!"

نگاه تعدادی که داخل پارک بودند، با ترحم رویش برگشت. با اشک جیغ زد:

—نرو ... صدرا نرو!

صدایش آرام شد.

—چی برات کم گذاشتم ؟

مشتش را بالا آورد و سوخت آن مشت که برآمدگی های آسفالت درون پوستش فرود آمد. یکبار نه ... بلکه چندبار زد و اشک ریخت! زد و زد تا بالاخره ترک برداشت و خون بیرون آمد. سرش را بالا داد و به آسمان مشکی که سفیدی ستاره درش خودنمایی می کردند، خیره شد. مگر آن تارهای پیچیده از اشک اجازه این را می دادند تا دخترک واضح ببیند ؟ گلویش سوخت از غده نامرد! نگاهش روی انگشت های کشیده اش که حلقه دورش اسیر بود، کشیده شد و چشم بست و با غصه ای که در دلش تلنبار شده بود، حلقه را از دور انگشتش آزاد کرد و در جیب

بی پناهی همراز

انداخت. اما نفسش اسیر شد. با کرختی از روی زمین بلند شد و گوشی را برداشت و بی هدف در سکوت خیابان و ساعت از نیمه وقت گذشته، حرکت کرد. رفت تا خودش را در شلوغی گم کند و تا شاید قلبش را زیر پای یکی از رهگذر ها جا بگذارد و باری از غم روی دوشش بردارد. حتی تاوان بالا کشیدن آب بینی اش را هم نداشت. من می گویم تن دخترک آنچنان از سیلی روزگار کرخت شده که به این حال افتاده! دست هایش را به آغوش کشید و حس کرد دیگر انگشت های پایش دارد صدایشان در می آیند. پوزخندی همراه با بغض زد و وارد خانه ی خودش شد.

برای اولین بار در ۲۸ سال زندگی اش، دست برد و سیگاری از پاکت بیرون کشاند و خیره بهش ماند. وارد بالکن شد و سیگار را جلوی سیاهی چشمانش قرار داد و فندک گرفت بالایش و روشنش کرد. از سرخی اش پوزخندی و ته سیگار را به لبش چسباند. چشم ریز کرد و پک محکمی ازش زد. بعد از چند لحظه کوتاهی، دودها را از دهانش خارج کرد و حل کرد، آنها را در سیاهی آسمان. دست روی دیوار گذاشت و چشم روی هم فشرد. نمی دانست به کدام دردش فکر کند و آنرا معلاجه کند. آنقدر پک زد و پک زد تا دردهایش را با همان دور در آسمان محو کند. چنگی به موهایش زد و با بغض مردانه ای، زیر لب زمزمه کرد:

-خدا یا خودت کمکم کن!

خدا لعنتت کنه الهام ...

هرچقدر چشم چرخاند تا تصویر پدر و مادرش را دریافت کند اما ... هیچ!

-چی توی گذشته ی شما هستش ؟

دستی به پیشانی اش کشید و روی تخت نشست و صفحه ی گوشی جلوی چشم هایش قرار داد. انگشت لغزاند روی اسم "زندگی" و گوشی را به گوشش چسباند.

آری صدرا برای بار دوم عاشق شده بود اونم عاشق همسرش!

بی پناهی همراز

بوق های پشت سر هم بهش این را ثابت کرد که تنایی نیست تا با انگشت هایش شفا بدهد جسم بی جان صدرا را ...
تنایی نیست تا با چال گونه اش نفس صدرا را به یغما ببرد!

برای بار هزارم رد تماس زدم و آخرش عصبانی کلید خاموشی را زدم و دست جلوی دهان گذاشتم و کنار خانه سر خوردم. زانوانم را به آغوش گرفتم و دیده ام تا شد برای تصویر روبه روام. از شانس بدم هرچه زنگ را فشار می دادم هیچکس خانه نبود. سرم را به آجرهای پشت سرم کوباندم و دردش را به جان خریدم... نمی دانستم برای بختم بخندم یا زار بزنم. هر کار می کردم خنده های صدرا از کلوی چشم هایم کنار نمی رفت و وجودم را مانند خوره می خورد. کاشکی برای لحظه ای خوشبختی وجودم را می مکید! پیشانی دردناکم را به زانو زدم و افسوس خوردم ... نمی دانستم در کدام خانه ای را بزنم و طلب گرما را بکنم.

"مردن فقط به قطع نفس نیست بعضی اوقات نفس می کشی، جسمت حرکت می کند اما؛ روحت زیر خروارها خاک زندگی می کند و من این رو می گم مُردن!"

از سکوت کوچه وهم ورم داشت و سریع سر بلند کردم ... تنم لرزید و به سرعت از جایم برخاستم. نزدیک بود اشکم از این بیچارگی ام در بیاید. کیفم را به خودم چسباندم و چشم های ترسیده ام را بستم و عقب عقبی رفتم. هنوز قدم بعدی را برنداشته بودم که صدای سوتی در گوش هایم نشست و نفسم به آنی از سینه ام کنده شد.
-اوه اوه بچه ها ببینید کی اینجاست.

شال عقب رفته ام را جلو کشیدم و لب خشکیده ام را کمی با زبان تر کردم. هق هقم را در گلو خفه کردم و همانجور عقب عقب رفتم و ۳ تا پسر جلو می آمدند. قیافه اشان در تاریکی مشخص نبود فقط هیکل متوسط شان در دید بود.
-تر ... ترو خدا کاریم نداشته باشید.

از ترس به سکسکه افتاده بودم و پسر وسطی خندید از فاصله افتادن بین کلماتم.

-ما که کاریت نداریم فقط می خواهیم خوش بگذرونیم.

بی پناهی همراز

کیفم را محکم گرفتم و ناگهان با اشک شروع به دویدن کردم. آنقدر قدم هایم تند بود که به نفس نفس افتادم و گلویم سوزش عجیبی گرفت. یک دفعه پوست سرم سوخت و از جلو محکم به دیوار کنارم برخورد کردم. از سوزش موهایم که اسیر چنگال پسرک بود و درد شکمم "آخم" از بین لب هایم خارج شد. شانه ام را گرفت و محکم مرا به طرف خودش برگرداند. بخاطر اینکه کنار تیر برق بودیم، حالا چهره های نحسشان با آن لبخند مزخرفشان پیدا شد. دست نجس پسر بالا آمد و تنم مانند هیستریک لرزید از برخورد کف دستش با پوست صورتم ... بغض گلویم را با چنگال هایش میله ای شد و آن غده زندانی! هرچقدر از صدرا دلگیر بودم، ولی لمس تنم را جز همسرم که با آیه ی قرآن محرم هم شدیم کسی دیگر نداشت. آن دو پسر هم اطرافم ایستادند و بالاخره اشک من سرازیر شد.

-ترو به همون خدایی که می پرستید دست به من زنید ... هرچقدر پول بخوایید بهتون می دم فقط بذارید من برم.

سر پسر راستیه جلو آمد و چشم بستم از حقارت و هرم نفس های مرد دیگر وجودم را تسخیر کرد.

-خدایی وجود نداره جوجه! دختری که این موقع شب بیرون باشه باید فکر اینجاهاش باشه.

در دل خودم را لعنت کردم که تا این ساعت از شب بیرون بودم ... هر ۳ خندیدند و پسر سمت چپی پهلوم را چنگ زد و انگشت شصت پسر وسطی لبم را به تاراج برد. هق هقم به آسمان رفت و با ضجه فریاد زدم:

-صدرا!

سر پسر جلو آمد و زمزمه وار گفت:

-الکی کسی رو صدا زن ... تو الان توی چنگال منی!

مچ دست ظریفم را محکم فشرد و آن دوتا هم جلو آمدند ... چشم بستم و در دل خدا را صدا زدم ... از بین مژه های روی هم افتاده یک قطره روی گونه ام غلطید! خدایا اگر هستی صدای بنده ات را بشنو ... مگر نمی گویند عظیمی؟ پس عظمتت را نشانم بده. همه ستایشت می کنند پس مرا از دست های کثیف این بنده های نامردت نجات بده! دست پسر روی دکمه ی مانتوam نشست و لب هایم را کمی از هم فاصله دادم و زمزمه وار گفتم:

"ولا تزراً" وازرتا" وزرنا" أخرأ"

یک دفعه نفهمیدم چه شد و تن سنگین پسر از رویم برداشته شد و نفس من که اسیر بود، رها شد. بی حال روی زمین افتادم و لب های خشک شده ام را داخل دهان بردم. نمی دانم از ترس بود یا از بی حالی که نمی توانستم چشم

بی پناهی همراز

هایم را باز کنم. فقط ناله های از درد پسرها در گوشم طنین می انداخت. بالاخره صداها قطع شد و صدای پاهایی به طرفم حس کردم. فقط این را فهمیدم یکی نیست شاید دونفر یا سه نفر!

سرم را بلند کردم و بالاخره چشم هایم را از هم فاصله دادم و مردم از دیدن طرف های مقابلم ...

دست و پاهایم مرا یاری نمی کردند تا از جایم برخیزم و یک جورایی بتوانم از خودم دفاع کنم. بالاخره با هزار خواهش و تمنا راضی شدند و همراهی ام کنند و به سختی از روی زمین که آوار شده بودم، جدا شوم و به دیوار پشت سرم بچسبم. دست در جیب فرو برد و یک قدم به سمت طی کرد و خودم را از روی دیوار به طرف دیگر کشاندم. کاشکی دیوار ترک بر می داشت و من به راحتی از بینش فرار می کردم. هرچند از ش کینه به دل گرفته بودم، ولی هنوز از نگاه خشمگینش هراس داشتم و زانوانم سست می شد. با حرص و عصبانیت خواست به طرفم حمله ور بشود که دست بردیا روی شانه اش نشست و آرام زیر گوشش چیزی زمزمه کرد. از راه دور از راهی که بینمان فاصله بود، صدای بمش در گوش هایم نشست و برای خودش آهنگی به دلخواهش نواخت.

-می دونی ساعت چنده؟ چرا هرچی زنگ می زنی اون گوشی بی در و پیکرت خاموشه؟

او می گفت و من خیره ی چشم هایی که کمی رد قرمز بین آن سیاهی که برایش جان می دادم، جلون می داد. او لب باز کرده بود و مرا به رگبار گرفته بود و من در گودی صدایش داشتم دست و پا می زدم. او ترکش به جان تنم زد و من صحنه ی به آغوش کشیدن الهام جلوی چشم هایم کتابی شد که با دست هایش خاطرات را برایم ورق زد. یعنی؛ نمی شد ما جلو برویم و برای ثانیه ی ورق را به عقب بزنیم و همانجا ایست کنیم؟ او خودش را از دست بردیا رها کرد و جلو آمد و من نفهمیدم صدای قدم هایش... او دست راستش را محکم کنارم روی دیوار کوباند و من فقط ب.و.س.ه ی الهام روی گونه ی صدرا برایم حک شد. نگاهم بالا آمد و روی همان گونه لغزیده شد. بالاخره انعکاس صدایش در پرده ی گوشم نشست و من از چنگال این کری بیرون آمدم.

-همیشه دوست داری زور بالا سرت باشه؟

دست آزادش را بالا برد و انگشت جلوی چشم های خونسردم تکان داد.

-گفتم تا دنیا دنیا هست هیچوقت اسمت از شناسنامه ام خط نمی خوره ... پس با این جواب ندادنا سعی نکن همه چی رو خراب کنی.

بی پناهی همراز

دست راستم را بالا بردم و به تخت سینه اش کوباندم و جدی محکم زل زدم به چشم هایی که حالا هم خواهانش بودم.

-زمانی ثنا و صدرايي بود که نفر سومی وجود نداشت.

صدایم را پایین آوردم و محکم لب زدم:

-حالا نه ثنایی هست نه صدرايي!

خواستم از کنارش رد بشوم که انگشت های دستش دور مچ دستم کلید شد و بدون آنکه نگاه چشم هایم بکند، زیر لب غرید:

-توی زندگی من یه قانونی هست: اگه صبر کردی و توضیح خواستی خب قدمت روی چشم اگه بری باید تا عمر داری خودت بچرخي و موضوع رو پیدا کنی.

با نفس عمیقی ادامه داد:

-فکر های پوچت رو بریز دور!

ثنا بچه بشی بزرگت می کنم، اسم طلاق بیاری دهنهت پر خون می شه...

انگشتش روی انگشتی که جای حلقه خالی بود، کشید و نفسم برای ثانیه ای رفت. جای حلقه رو لمس کرد و زیر گوشم لب زد:

-حلقه ای که توی انگشتت نباشه باید قطع کرد اون انگشت رو، تا سندی نباشه ملکم بدرد نمی خوره.

آرام ازم جدا شد و رو به باربد گفت: «ببرش خونه خودمون تا من یه جایی برم.» به سمت خیابان حرکت کرد و پوزخندی زدم و دست در جیب فرو بردم و حرفی را که نباید می زدم، زدم.

-می خوایی کار ناتموم الهام رو تموم کنی؟

آنچنان گردنش به سمتم گرداند که از ترس کلام در دهانم پاره شد. نفهمیدم چطور به سمتم خیز برداشت و نفهمیدم چجوری صورتم به سمت دیگر برگشت. فقط سوختن یک ور صورتم را حس کردم و عین یک شیر غرید:

بی پناهی همراز

-اگه می خواستم همچین گ.و.هی بخورم قبل از اینکه تو بتونی اینجا چاک دهنه رو باز کنی کار رو تموم می کردم.
ثنا اول حرفت رو مزه مزه کن بعد بریزش بیرون وگرنه اندفعه شرم و حیا رو می دارم کنار و بلایی سرت میارم که
حتی خدا هم نتونه جلوم رو بگیره.

دستم بالا آمد و روی گونه ی دردناکم گذاشته شد. عجیب دست صدرا سنگین بود و عجیب فقط لب های من به
پوزخند شکل گرفت و از سوزش، اخم هایم درهم رفت. به طور ماساژ روی لبم کشیدم و از خیسی اش فهمیدم کمی
کنار لبم پاره شده است. بردیا با تأسف سری تکان داد و دست باربد روی کمرم نشست و به جلو هدایت کرد.

-مواظب حرف زدنت باش!

اهمیتی بهش ندادم و صندلی عقب جای گرفتم. دستم را بالا آوردم و به جای خالی حلقه نگریستم. پوزخندی زدم و
زمزمه کردم:

-دیگه من و تو "ما" نمی شیم تا وقتی سوم شخصی بین مون اتراق کرده باشه اونوقت من "من" می مونم و تو
"تو" می مونی!

سرم را به تشک ماشین تکیه دادم و سعی کردم خواب را به چشم هایم تسکین بدهم.

صدای آرام بردیا، سکوت ماشین را شکست.

-چخبر از اون زنه ؟

-کدوم ؟

-همونکه بچش مشکل قلبی داشت.

دنده را عوض کردم و نیم نگاهی به چشم های منتظرش کردم.

-فعلا هیچی!

بی پناهی همراز
حال و روزت چطوره ؟

"آه" عمیقی کشید و سرش را به شیشه ی ماشین چسباند.

-فعلا نمی توانم حرف بزنم ... یعنی هنوز نتوانستم حرف های بابا رو هضم کنم.

کنجکاو نگاهش کردم و ادامه داد:

-می ترسم از آینده از آینده ی توران از دل واموندم از ثنا و صدرا حتی از تو!

پوزخندی زدم و آرام زمزمه کردم:

پوزخندی زدم و آرام زمزمه کردم:

-من نقش یه مهره ای داره که به کار همه میام اما ، فقط می چرخم و می چرخم تا عددی در پیام و یه نفر رو خوشحال کنم.

آه عمیقی کشیدم و ادامه دادم :

-ولی همیشه سوخته هستم ... آخر بازی گوشه ای می شینم و بازی تمام!

یک نگاه عمیقی خرج چشم های غمگینم کرد و رویش را باز به سمت شیشه ی ماشین برگرداند.

پوزخندی که عجیب باهام اخت شده بود ، گوشه ی لبم کاشتم و پا روی پدال گاز فشار دادم .

ماشین را جلوی خانه نگه داشتم و به قیافه ی غرق در خواب ثنا ، خیره شدم . سری تکان دادم و دست روی صندلی گذاشتم و کمی به سمتش خم شدم .

-ثنا خانمی ؟

لب های از هم فاصله اش ، نفس های عمیقش ، دست مشت شده اش ... همه و همه باعث شد لبخندی از ته دل بزنم و طره ای از موهایش که روی شانه اش افتاده بود را به عقب هل بدم و کامل خودم را به سمت صندلی عقب کشاندم .

بی پناهی همراز

سرم را کنار گوشش بردم و سر بردیا به عقب برگشت و خنده ی ریزی کردم . چشم هایم را بستم و جوری داد زدم "زلزله" که روح از تنم خودم دل کند .

وحشت زده از جا پرید و با چشم های نیمه بازش به صورت خندان من و بردیا نگاهی گذرا انداخت .

دست روی قلبش گذاشت و با نفس عمیقی که کشید ، زمزمه کرد :

-وای خواب دیدم زلزله اومد !

تا این را گفت ، قهقهه ی من و بردیا سکوت ماشین را در خود حل کرد و چشم های ثنا درشت شد و لبش آویزان شد .

هنوز نگاهش رنگ گیجی بود که کم کم همه چی دستش آمد و جیغی از حرص زد و به سمتم حمله ور شد و موهای بالا زده ام را درون مشت ظریفش پنهان کرد .

چشم هایم را از درد فشردم و او جیغ های کر کننده ای می کشید . بردیا با خنده خم شد و دست ثنا را محکم گرفت و تارهای موهایم که قفل لای انگشتان ثنا بود ، خارج کرد و با خنده دست روی بینی گذاشت .

-هیس دختر !

شوخی بود بخدا ...

اخمی کرد و عصبانی از ماشین پیاده شد و بدون آنکه در را ببندد با غرغر به سمت خانه حرکت کرد .

همانجور داشتم با خنده نگاهش می کردم که ناگهان به عقب برگشت و خم شد و بار دیگر ، موهایم را محکم کشید و اندفعه سریع از جلویمان محو شد .

با خنده سری تکان دادم و از ماشین پیاده شدم و پشت رل نشستم و به سمت خانه حرکت کردم.

بی پناهی همراز

کلید داخل در انداختم و وارد خانه ای که سکوت اولین چیز منجر را بهت یادآوری می کرد ، شدم و کتم را روی مبل پرت کردم .

ابرویی بالا انداختم و به سمت اتاقم رفتم ... وقتی ثنا را در اتاق ندیدم ، لبم را زیر دندان بردم و برگشتم و کمی سرم را داخل اتاق توران بردم و تک خنده ای در گلو کردم .

یعنی این دختر کجاست ؟ شانه ای بالا انداختم و خواستم دستم را به طرف دستگیره ببرم که نگاهم زوم دستشویی شد .

قدم هایم به آن طرف کشیده شد و کمی خم شدم و گوشم را به در چسباندم .

با شنیدن صدای ریزی ، لبخندی زدم و دستم را به سوی دستگیره پیش بردم و خواستم پایین بکشانم که جمسی از داخل محکم به در زد و صدایش در گوشم نشست .

-تا قضیه ی الهام معلوم نشده بین من و تو فاصله می افته .

خنده ای کردم و دست چپم را به دیوار کنار در ، کوباندم و آن یکی دستم هم به کمر زدم .

-اونوقت دستشویی فاصله می شه ؟

بعداز مکثی ، جیغ خفیفش به گوشم اصابت کرد و با من گفت :

-حالا هرچی !

گلویی صاف کردم و با خنده ای که هیچ جوهره قصد ترک کردن لب هایم را نداشت ، آرام با مشت به در کوباندم و صدایم را بالا بردم .

-بیا بیرون و این مسخره بازی ها رو هم در نیار !

اوهم متقابلا " صدایش را بالا برد .

-نمیام .

- که نمیایی ؟

بی پناهی همراز

-نچ!

"خیلخوب" زیر لبی گفتم و با لبخند مرموزی و با لبی که زیر دندانم می فشردم، در را از بیرون قفل کردم و همانجور که به سمت اتاقم می رفتم تک خنده ای کردم و با داد گفتم:

-پس همونجا بمون تا قشنگ فاصله بی افته.

صدای جیغ حرصی اش کل خانه را برا گرفت و با خنده از پشت، خودم را روی تشک تخت انداختم.

صدای داداش هم از اینجا شنیده می شد و ولی بی اهمیت چشم روی هم بستم.

-صدرا بخدا اگه همین الان در رو باز نکنی هرجور شده می شکونمش و اون موقع گیسات رو دونه به دونه می کنم.

خندیدم و به پهلوی شدم و مشتی به در کوباندم و نالید:

-ای بمیری من بخندم!

بالشت را به گوشم کوباندم و گذاشتم داد های او بی خیالی به بار بکشاند...

انقدر جیغ و داد زده بودم که گلویم خشک شد... با حرص روی زمین دستشویی نشستم و تند تند مشغول کردن پوست لبم شدم.

چشم هایم را محکم بهم فشردم و با جیغی که در گلو زدم، موهایم را محکم کشیدم.

-ایشا!... رخت سیا تنم کنم و خودم با همین...

دست هایم را جلوی صورتم آوردم و با حرص غریدم:

-دستا خفت کنم.

بی پناهی همراز
دستانم را کناری انداختم و با لب های آویزان و بغض نالیدم :

-خدانکنه بمیری !

با صدای چرخیدن قفل ، با ذوق لبخندی زدم و از جایم پریدم ... چند نفس عمیق کشیدم تا کنترل خودم را حفظ کنم .

آرام از دستشویی بیرون آمدم و با غیظ به سمت اتاق صدرا حمله ور شدم .

چیزی که بیشتر خونم را به جوش آورد ، قیافه ی خونسردش بود.

چشم هایم را بستم و آرام با خودم زمزمه کردم :

-آروم باش ثنا ... آروم دختر !

فقط یکی بزن تو سرش و فرار کن .

هر لحظه نگاهم به چهره ی خونسردش می افتد ، خاطره ی دستشویی در ذهنم رژه می رفت .

به طرفش رفتم و روی شکمش نشستم و پاهایم را اطرافش گذاشتم .

دستم را بند بالشت کنارش کردم و بالا بردم و با تمام توانم محکم روی صورتش کوباندم .

مثلا با حالت ترسیده بلند شد و مرا گیج نگاه کرد.

فرصت ندادم و بالشت را بالا بردم و چندین بار در صورتش کوباندم و جیغ زدم .

-آشغال تو چرا در من و قفل کردی ؟

اصلا تو آدمی ؟ الهی مردشورت رو ببرن دل من خنک شه .

برای بار آخر بالشت را بالا بردم که نفهمیدم چه شد و دست راستم کشیده شد و محکم به تخت سینه اش کوبیده شدم و نطق و جیغم با کاری که کرد ، خفه شد ... یا نه کلا نفس کشیدن را از یاد برد ...

بی پناهی همراز

چشم هایم از داغی اش ، درشت شده بود ... داشتم جان می دادم برای این ب.و.س.ه اما ، ثنا در قانونش بی جنبگی نیست ... یک ضرب مرا روی تخت خواباند و حالا او بود که رویم خیمه زد و آرام با چشم هایی روی هم بسته بود ، جدا شد و به همان آرامی آن سرپوش را کنار زد و گذاشت نفسم از سیاهی چشمانش به یغما برود. گذاشت تا بار دیگر غرق بشم و یادم برود که باید قلبی در سینه بتپد! همه این ها یادم رفت و انگشت کوچکش زنجیری شد لابه لای موهایم و لب زد:

-خیلی خوشگلی!

رفتم روی ابرهایی که به سرعت باد حرکت می کردند و مرا دور کردند ... قلبم بازیش گرفت و محکم حرارت وجودم را پنهان کردم و لبم را زیر دندان بردم تا پنهانکی آن طعم خوش را ببلعم.

-دور شو!

دست برد دور کمرم و جوری محکم فشارم داد که "آخم" در گلو خفه شد.

-الهامی بینمون نیست.

محکم و جدی به چشم هایش خیره شدم و انگشت های زنانه ام ، موهای سینه اش را سرگرمی خوبی دیدند و چه سرخوشانه خودشان را بین انبوه نخ به نخ سینه ی مردانه اش غلطاندند.

-ثابت کن!

-گفتم وایسا و توضیح بشنو اما ، رفتی نشنیدی حالا بگرد و بفهم.

ناخودآگاه پوزخندی زدم و محکم به تخت سینه اش کوباندم که روی بالشت افتاد و روی تخت نشستم. با حرص لبم را داخل دهان بردم و انگشت تهدید جلوی چشم هایش تکان دادم.

-صدرا کاری می کنم که از حرفت پشیمون بشی! اگه بحث گشته پس بگرد تا بگردیم.

با ابروهای بالا رفته مرا رصد کرد و منی که وجودم داشت از حرص می درید ، اتاق را ترک کردم و نفس سنگین و مخلوطی از بغضم را از گلویم اخراج کردم.

دستی به گلویم کشیدم و مستقیم خودم را درون اتاق غرق در ظلمات توران پنهان کردم و چشم بستم و یک قطره از زندانی آن چشم ها به بیرون چکید.

بی پناهی همراز

روی زمین سر خوردم و سرم را روی زانو نهادم و از ته دل هق زدم ... نتوانستم جلویش را بگیرم ، نتوانستم سدی بشم تا صدایش بالا نرود و به گوش های همسری که شاهد خیانتش بودم برخورد نکند و غرور زنانه ام جلوی پایش خرد نشود. از بس در گلویم انبار کرده بود که منتظر یک فندک بود تا همه اش به بیرون بریزد و من "آه" از سر بیچارگی سر بدهم.

نفس عمیقی کشیدم و اشک هایی که صورتم را با سیلی اش سرخ کرده بود ، پاک کردم و مشتم را روی در کوباندم و با حرص ، غریدم:

-بچرخ تا بچرخیم صدرا!

پوزخندی زدم و جلوی آینه ایستادم و از بین تاریکی بالاخره با زیرکی چشم هایم را دریافتم.

-ثنا اهل پا پس کشیدن نیست ...

خودم را روی تخت انداختم و گوشی به دست گرفتم و پیامکی به پدرم دادم تا ببینم کجا هستند ؟ چشم روی هم بستم تا کمی خواب دلش رحم بیاورد اندفعه مهمان چشم هایم بشود ...

با مشت ، چندبار روی پیشانی اش کوباندم و "آه" دردناکی کشید ... چشم چرخاندم و با نور مهتابی که با شیطنت خودش را از لای پنجره روی اتاق انداخته بود ، به ساعت نگاه کردم و با دیدن عقربه های ساعت که ۱:۰۰ شب را نشان می داد آه از نهادش بلند شد. به کل حواسش از خواهرش پرت شده بود. از جا برخاست و کت مشکی رنگش را به تن زد و سویچ به دست از خانه بیرون زد. مطمئن بود دیگر خواب چشم های ثنا را پذیرفته بود فعلا خواهر تنهایش واجب تر بود. سوار ماشین شد و به سمت بیمارستان حرکت کرد ... با غمی که گریبان گیرش شده بود ، وارد بیمارستان خلوت که فقط چند نفر در محوطه اش قدم می زدند ، شد و یک راست به سمت اتاق خواهرم قدم برداشت که ناگهان صدایی که او مورد خطابش بود ، ایست کرد و به عقب برگشت.

-آقای اسفندیار ؟

بی پناهی همراز
لبخند بی روحی زد و دست مردانه ای با دکتر مسن داد.

-سلام ؛ بله ؟

کمی مردد بود بالاخره با نفس عمیقی که کشید ، خونسردی خود را در مشت گرفت و ادامه داد:

-مورد مشکوکی توی آزمایش های خانم اسفندیار دیدم ، ولی سپردم فردا آزمایش کامل رو بگیرند.

ناگهان حرف الهام جلوی چشم هایش مانند باد گذشت و ترس عجیبی باهانش عجین شد. یعنی الهام راست گفته ؟
گیج و مبهوت به دکتر نگاه کرد و زو لب هایی که از ترس می لرزیدند ، لب زد:

-چه مورد مشکوکی ؟

دست گرمش را روی شانه ی پسرک گذاشت و با لحن آرامی که سعی داشت به دل نا آرامش انتقال بدهد ، گفت:
«هنوز مطمئن نیستم جوون ...»

با مکثی ادامه داد:

-شاید خواهرتون معتاد شده باشند.

رفت و چشم های او از ترکش های روزگار روی هم افتاد ... عقب عقب رفت و به دیوار سردی که هیچ جوره شعله ور
شده وجودش را نمی بلعید ، برخورد کرد و "آخ" گفت از نامردی ها این بنده ها ... زانوانش شل شد و روی صندلی
بیمارستان افتاد.

-آخ خدایا!

خدایا دیگه طاقت این یکی رو ندارم ...

کف دست هایش را به صورتش کشید و نالید:

-وای خدا!

هیچکس ندید کمر خمیده اش را ... هیچکس ندید شانه های افتاده اش را ...

بی پناهی همراز

یک وقتایی انقدر دردت عظیمه که حتی نمی توانم به زبان بیاوری فقط با سکوت آنرا فریاد می زنی تا بلکه کسی بیاد و آن درد را تسکین بدهد.

محکم و چندین بار سرس را به دیوار پشت سرش کوباند تا بلکه کمی فقط کمی با این کوبش قهر کند و

و از وجودش که سالها چمبره زده بود ، برود.

-خدایا این امتحانه ؟

اصلا "چه امتحانی ؟ می خوایی بفهمی چه جوابی می دم ؟ آره ... آره خدایا من این امتحان رو نمی تونم پاس کنم ...

سرش را قفل کرد لای انگشت هایش و نالید:

-خدایا سوالات سخت بود ؛ برای منی که باید چندبار سؤالی رو بخونم تا بشه ملکه ی ذهنم ، سخت بود.

کمی سرش را کج کرد و کف دستش مالیده شد روی گردنش تا لاقط درد نفرت انگیز این رخت ببند و در جای دیگر بنشیند.

بعداز چند دقیقه که همه اش داشت ذره ذره نفس را تقدیم عزرائیل می کرد ، از جایش بلند شد و دست گذاشت روی دستگیره ی فلزی اتاقی که خواهرش آنجا ، روی تخت خوابیده بود. تنش یخ نبست از آن سردی چون ؛ آنچنان درونش حرارت داشت که اجازه ی ورود هیچ شخص غریبه ای نمی داد. چشم هایش را بخاطر عذاب وجدان بست و وارد اتاق شد. سوزنی شد در چشم هایش جسم بی جان عزیز دردانه اش! لبش را داخل دهان برد و چکار کند با هزار التماس جان داد به پاهای بی رمقش و به سمت تخت رفت و دست لرزانش پایین رفت و گیره ای شد لای انگشت های توران. دست سردش را به آرامی بالا آورد و به لب های مرطوبش نزدیک کرد و برای اولین بار که نه ... اشکی از چشم هایش جاری شد و روی پوست توران ریخته شد.

-تورانی ؟ خواهری ؟ عزیز داداش ؟

روی تخت نشست و به نیم ور صورت خواهرش چشم دوخت ... موهای مشکی اش دور صورت سفیدش احاطه کرده بود. با سر انگشت ، انبوهی از موهایش را به پشت گوش هدایت کرد و با بغض نالید:

-باهام قهری ؟ مونسی صدرا ؟ آخه من غیراز تو کی رو دارم ؟

بی پناهی همراز

انگشت لغزاند روی پوست داغ گردنش و حرکت داد و دیگه اشک هایش لجوج شدند و خودشان را بین ته ریش صورت صاحبشان محو کردند.

-توران نمی خواهی چشمای قشنگت رو باز کنی ؟ غلط کردم ... بخدا پشیمونم من نباید دست روی ته تغاری توماژ بلند می کردم.

دستش را فشار خفیفی داد و با التماس و اشک گفت: «تورانم بقرآن من غیراز تو کسی رو ندارم ... حالم خوب نیست ، دلم داره می پوکه توران!»

پیشانی چسباند به دست توران و با حق نالید:

-ترو به خدا بگو تو سالمی!

بگو تا مامان و بابا تنشون توی گور نلرزه ... توران حس می کنم دیگه جونی برای ادامه ی زندگی ندارم.

پشت دست خواهرش را با انگشت شصت ، نوازش کرد و به چشم های بسته اش خیره شد.

-داداشت خسته ی ...

تلخ خندید.

-توران یادته هروقت دعوا می کردیم بابا توماژ می گفت هیچوقت نباید حرمتتون بین هم شکسته بشه باید تا آخر عمرتون برای هم کوه باشید تا زمانی که درد دارید بهم تکیه کنید.

اشک هایش را پاک کرد و ادامه داد:

-دلم خیلی برای دوتاشون تنگ شده توران!

با اشک خم شد و گونه ی توران را عمیق ب.و.س.ه زد.

-ترو به جون همون بابایی که می پرستیش تنهام نذار! تورانی داداش قول بده محکم باشی ... نشکنی اگه حتی خاکسترم شدی خودت رو از اول بساز قول شرف می دم تا آخر عین کوه نمی تونم ، ولی عین یک مرد پشتتم.

سریع بلند شد و اتاقی را که هوای نفس های خواهرکش بود ، ترک کرد و به سرعت خودش را در ظلمات محوطه گم کرد ... کاشکی می شد حتی شده برای یک دقیقه محو شوی از این دنیا و دردش! نا پدید بشی از اطرافت و تا لااقل

بی پناهی همراز

برای یک لحظه نفسی از راحتی بکشی. چشم هایش را محکم مالید و لبش را تَر کرد. دست در جیب فرو برد و سرش را به سمت آسمان بلند کرد ... خدا کند جواب آزمایش فردا مرگ را جلوی چشم هایم نیاورد ... در دل گفت: "خدایا نذر می کنم اگه جواب آزمایش توران منفی باشه دوتا از نیازمندانی رو که چشم انتظار حرم امام رضا هستند ، یک سفر ببرم."

کف دست هایش را به صورتش کشید و نا آرامی دلش را برای چندساعت سرکوب کرد تا زمانی که خبر جواب آزمایش را به او بدهند.

نگاهی به اخم های درهم ثنا که دست به سینه به دیوار تکیه داده بود ، کردم و بعد نگاه دادم به در اتاق توران. استرس عجیبی داشت از دیواره ی وجودم بالا می رفت و حس اینکه در دلم غوغایی بپا هست را به یقین تبدیل کرد. پلکی زدم و همان موقع اسممان را صدا زدند. با عجله به سمت در رفتم و همزمان هم ثنا کنارم آمد.

-تو نیا خودم می رم.

اخمی کرد و با غدگری گفت: «از شما اجازه نخواستم.» اخمی کردم و دستی لای موهایم کشیدم. جدی و محکم به چشم های تخسش زل زدم و گفتم: «اگه پات رو داخل بذاری من می دونم و تو!» این را گفتم و وارد اتاق شدم و در را بستم. نگاهی مخلوط از ترسم را له دکتر دوختم که با مهربانی به صندلی کنار میزش اشاره کرد. مگر ترسم می گذاشت انرژی به پاهایم سرایت کند؟ مگر این دلشوره مزخرف می گذاشت تا لب باز کنم و بگویم: "دکتر تو فقط جواب رو بگو!" چشم محکم بستم و با نفس عمیقی که کشیدم سعی کردم با این چیز مقدار کمی آن بهانه گیرها را ساکت کنم. روی صندلی نشستم و به دهان دکتر خیره شدم. ترو خدا لب هایت را از هم فاصله بده و کلمه ای بگو که کمی شادی در وجودم تزریق کند. نفس حبس شده ام را بیشتر حبس کردم و چشم هایم را بهم فشردم و گوش هایم را کر کردم ... استرس چه بلایی سر عضلات بدنم آورده بود که قدرت هیچ حرکتی را نداشتم؟

-متأسفانه باید بگم خواهرتون به اعتیاد دچارن ... چندبار هروئین بهشون تزریق شده ، ولی یک الی دوهفته زیر نظر باشن از اول هم سالم تر می شن.

نگاهی به چشم های بی روح و لب های خشک شده ام کرد و زمزمه کرد:

-فقط به خواهرتون بستگی داره که می خواد یا نه!

بی پناهی همراز

سرش را پایین انداخت و سری از روی تأسف تکان داد. تو چه می دانی خواهرکم را به این روز انداخته اند؟ تو چه می دانی تورانم گیر آدم های انتقام جو افتاده است؟ نه ... نه تو هیچ کدام از این حرف ها را درک نمی کنی. از جایی بلند شدم و بدون آنکه اهمیتی به دکتر بدهم ، از اتاقی که برایم حکم مرگ داشت بیرون زدم و همانجا خودم را محکم به دیوار کوباندم. ثنا با ترس جلو آمد و شانه ام را گرفت و چه مظلومانه برای خواهرم چشم هایش دو دو می زد.

-دکتر چی گفت؟ بگو که گفت توران سالمه؟

وقتی بیچارگی ام را دید فهمید و "آه" کشید. وقتی آوارگی ام را دید همه چی را فهمید و با صدای بلند هق زد ... هق زد برای دختر پاکی که نابودش کردند. ضجه زد برای دختری که روح و جسمش را همراه در قبری گذاشتند و با ریلکسی خاک روی آرزوهایش ریختند. دستی به قلبی که احساس جا تنگی می کرد ، کشیدم و ثنا با اشک و غیظ به طرفم حمله ور شد و به سینه ام کوباند و جیغ زد:

-بگو خواهرم سالمه!

ترو به جون عمو بگو دکتر دروغ گفت ... نگو خواهرم رو نابود کردن.

سرش را با اشک تکان داد و مشت های ظریفش را بیشتر روی سینه ی دردناکم کوباند.

-صدرا به مرگ مامان اسرا بگو دروغه! نگو بدبخت شدیم ...

نگاه حضار روی ما برگشت و پرستاری با اخم به طرفمان آمد و جدی رو به ثنا گفت: «خانم اینجا بیمارستانه لطفا" مراعات کنید.» پرستار رفت و ثنا همانجور که دستش گیره ی پیراهنم بود با اشک روی زمین افتاد و با صدای بلند ناله سر داد. چشم هایم می سوخت از اشکی که هیچ جوره قصد ترک کردن مکانش را نداشت. گلویم درد می کرد از بغضی که بی رحمانه با نیشخند چنگ می زد به آن جسمی که هردفعه پوسیده تر می شد. زندگی من هر لحظه داشت کدر تر و بی رنگ تر می شد و من این را به خوبی حس کردم. با کف دست ، محکم به پیشانی ام زدم و با نفرت زیر لب زمزمه کردم:

-می کشمت!

همینطور که آرزوهای خواهرم رو خاک کردید همینطور زنده زنده خاکتون می کنم.

ثنا را کنار زدم و با حرص و خشمی که در وجودم لی لی بازی می کردند ، دستم را فشردم و از بیمارستان خارج شدم. دستی به بینی ام کشیدم و سوار ماشین شدم ... از بین ماشین ها لایی می کشیدم و با تمام سرعت می

بی پناهی همراز

روندم. شاید می خواستم حرصم را اینجوری خالی کنم. آفتاب روی چشم هایم افتاد و اجازه نداد راحت اشک بریزم و هیچکس مردانگی ام را زیر سؤال نبرد. جلوی خانه نگه داشتم و دست هایم چچور خشمشان را دور فرمان خالی کردند. نگاهم چرخید و روی در ثابت ماند. پوزخندی زدم و از ماشین پیاده شدم و به طرف در قدم برداشتم. من امروز باید حسابم را با تک تکشان صاف کنم. نفس عمیقی کشیدم تا فقط برای حالا کنترل خودم را حفظ کنم. انگشتم که با زنگ برخورد کرد ، حس نفرت بیشتر در وجودم غوطه خورد.

-کیه؟

چشم روی هم فشردم و صدایم را پایین آوردم تا تشخیص ندهد.

-بیایید پایین!

-شما؟

دستم که کنار زنگ روی دیوار بود ، مشت شد و با همان ولوم پایین غریدم:

-بیایید می فهمید.

"باشه" آرامی گفت و بعد از چند دقیقه در توسط الهام باز شد و بعد هیکل ریز نقشش در چهارچوب در ظاهر شد. هنوز نگاهش با من گره نخورد که با خشم به طرفش خیز برداشتم و گردنش مورد خشم دست هایم شد و او را محکم به دیوار کوباند که داداش به هوا رفت و این خشم مرا تجدید کرد. همانجور که گردنش

را فشار می دادم ، دندان هایم را بهم سابیدم و با خشم نعره زدم:

-می کشم کسی رو که به خواهرم تو بگه دیگه آسیب زدن بهش باید غزل خداحافظی رو پیش پیش بخونه.

دست و پا زدنش را دی و این بیشتر مرا تحریک می کرد تا تمام خشم دوساله ام را همینجا در همین مکان خالی کنم. دست های لرزانش را بند یقه ام شد و سعی کرد و از فشار را کم کنم.

-عوضی به مرگ مادرم قسم کاری می کنم که بگی گ.ه خوردم ... آشغال به چه جرأتی این بلا سرم خواهرم آوردی ؟ هرچی سکوت کردم بسه از حالا قبر خودت رو بکن.

بی پناهی همراز

چشم هایم به خون نشسته بود و همه چی را توی مرگش می دیدم ... دیگه داشت چشم هایش را روی هم می افتاد ، که دستی روی شانه ام نشست محکم مرا به عقب کشاند. بیچاره دخترک که از بی نفسی روی زمین افتاد و سرفه های پی در پی کشید. عربده زدم:

-صدرا برآش غرور اهمیت نداره ...

برآش نارو زدن اهمیت نداره ...

صدایم را بالا بردم و عربده ای زدم که تن خودم لرزید.

-وای به زمانی که دست روی ناموس صدرا بذارن اون موقع خدا هم بیاد پایین کسی جلو دار خشمش نیست.

نگاهم را به دختر کنارم که اسمش "ستاره" بود گرداندم و نفس های کش داری کشیدم. پوزخندی زدم و جلوی چشم های عسلی اش را به چشم هایم کوباندم و با پوزخند مرا نگریست. رخ به رخ! سینه به سینه! نفسم را حبس کردم و دستم را بالا بردم و با تمام قدرت سیلی به صورتش زدم که "آخ" ریزش بلند شد و محکم روی زمین افتاد. مردانه بغض کردم و گذاشتم و چشم هایم از اشک خیس بشوند.

-اسرا همیشه می گفت زنی که زنانگی از یادش بره و نابود کنه زندگی یه نفر دیگه رو اون زن نیست اون شیطان صفته!

با بغض دستی به گوشه ی لبم کشیدم و با صدای لرزان و پر دردی گفتم: «خواهرم ذره ذره جلوی من آب شد ... از من بی وجدان کتک خورد ... تحقیر شد به همون خدایی که بالا سرمه قسم کاری می کنم همون دردایی که خواهرم کشید شما هم بکشید.» لگدی به هر دویشان زدم و با نفرت از آنجا دور شدم ... هنوز کامل دور نشده بودم که صدای ستاره موی رگ های عصبی ام را تحریک کرد.

-به توران بگو اصلا قرار دادی درکار نبود فقط از بیهوشیش استفاده کردم و گفتم تو در عالم مستی امضا کردی که با من کار کنی و برای من پول در بیاری ...

صدایش بالا تر رفت و نفس مرا به کشتن داد.

-هر روز و هر دقیقه و هر ثانیه فکر انتقام بودم ... می خواوی بدونی خواهرت چه سودی برام داشت ؟ اون می رقصید و من پول جمع می کردم اون عشوه می اومد و من حس انتقامم بیشتر می شد. بدبخت فکر می کرد عکس هایی که مست بوده و توی ب.غ.ل پسری بوده رو پخش می کنم نمی دونست فقط بیهوش بوده و اون عکسا فتوشاپ بودند.

با پوز خند دست الهام را گرفت و در را به روی منی که هاج و واج بودم ، کوباند.

با اشک نظاره گرش بودم. اشک های سمجم را با دست که روی صورتم داشتند خوش می گذروندند، کنار زدم و جفت دست هایش را محکم گرفتم.

-توران عزیزم آرام باش! بخدا خوب می شی.

با حق هق و صدایی که بخاطر جیغ هایش گرفته بود، التماس وار نالید:

-بگو من می خوام برم خونه! من سالمم ... من معتاد نیستم.

خم شدم و گونه ی یخ زده اش را سعی کردم با لب های داغم کمی بهش رطوبت وارد کنم و همزمان دست هایش را با کف دستم، مالش دادم. آرام روی تخت خوابوندمش و اشک خشک شده روی صورتش را کمی با پنبه ی خیس پاک کردم.

-عزیزکم تو سالمی، چند روز فقط چند روز تحمل کن همه چی درست می شه.

پرستار ها با نگاه ترحم انگیزی اتاق را ترک کردند و صدرا با قیافه ی غمگینی جلوتر آمد. صورتم را با اخم برگرداندم و آستر مانتوam توسط دست های ناتوان توران کشیده شد.

-ثنا من چرا اینقدر بدبختم؟ مگه من چکار الهام کردم؟

با چشم هایی که غم درش زبان در می آورد، نگاهش کردم و پاهایش را به آغوش گرفت و هیستریک وار بدنش لرزید. بلوز و شلوار صورتی بیمارستان در تنش زار می زد و موهایش دورش آشفته شده بود. انگشت لغزاندم لابه

بی پناهی همراز
لای موهایم بهم گره خورده اش و کمی نوازشش کردم. نمی دانم از سرما بود یا بخاطر مواد که دندان هایش بهم می خوردند.

-دارم ... دارم می میرم!

با بغض نالیدم:

-خدانکنه خواهری.

صدرا جلو آمد و بدن نحیف توران را که مانند بید می لرزید، به آغوش گرمش کشید و با اشک هایی که لای نخ به نخ موهای گم می شد دستی به موهای توران کشید.

-آروم باش عزیزم!

به پیراهنش چنگ زد و با حق هق ضجه زد:

-حالم خوب نیست. توران حالش بده! توران معتاده.

دستی به لبم کشیدم تا صدای گریه ام از بینش با تخیسی بیرون نیاید. آرام از اتاق بیرون زدم و دستی به صورتم کشیدم. برای آنکه پس نیفتم، وزنم را روی دیوار انداختم و با چشم های اشکی مشغول شماره گرفتن شدم.

-بله؟

-بر دیا بیا بیمارستان ...

صدای ترسیده اش در گوشم زنگ خورد.

-چی شده؟

روی صندلی نشستم و با صدای خسته ای گفتم: «فقط بیا!» گوشی در جیب انداختم و سرم را ما بین دست هایم گرفتم. بدن لرزان توران از جلوی چشم هایم محو نمی شد عین بختک نشسته بود و از جایش بلند نمی شد.

همه ماتم زده روی نیمکت محوطه نشسته بودند و از هیچ کش صدایی در نمی آمد. نگاهم را به صدرا دوختم و گفتم:

—چرا توران اینجوری شد؟

با صدایی که از بغض می لرزید شروع به تعریف کردن شد. با هر کلمه ای که از دهانش خارج می شد انگار خنجری در سینه ام فرود می کردند. اشک های ثنا روی گونه اش جاری شد و دستش را محکم بر روی دهانش کوفت. باربد هنوز مات مانده بود... انگشت هایم را وسیله قرار دادم و محکم موهایم را به عقب کشیدم. نفس های کش داری کشیدم و غریدم:

—عوضیا! چرا اینکار رو کرد؟

یک نگاهی به ثنا انداخت و دوباره نگاهش را با سبزی چشم هایم مخلوط کرد. زیر لب زمزمه کرد:

—مهم نیست.

ابروانم بهم نزدیک شد و دستم را روی شانه اش گذاشتم.

—اما برای ما مهمه!

لب های ثنا شکل پوزخند گرفت و با طعنه گفت: «هرچی به نظر این آقا خوب باشه دیگه خوبه.» نگاه خشمگین صدرا هم بر رویش افاقه نکرد و به درخت تنومند پشت سرش تکیه داد و دست به سینه شد.

—نه خواهرش مهمه نه زنش اون فقط به خوش گذرونیاش برسه.

چشم هایش روبه آسمان چرخاند و دستش را در هوا چرخاند.

—می ترسه مبادا الهام اوف بشه.

تا خواست صدرا بلند شود سریع دست روی زانوش گذاشتم و باربد چشم غره ای نصیبش کرد. دست مشت شده اش را روی نیمکت کوباند و با خشم غرید:

بی پناهی همراز

-حرف دهنـت رو بفهم ثنا! خواهـرم و زنم چکار نکردن؟ هر آشغال دونی بود پاشون گذاشتن. چقدر به همون توران احمق گفتم با ستاره دوست نشه؟ چقدر به تو نفهم گفتم پشت توران رو نگیر! حالیش کن، راه و چاه نشونش بده نه اینکه بیشتر بندازیش تو چاه.

دستم را محکم پس زد و جلوی ثنا ایستاد و به چشم های ترسیده اش خیره شد.

-من بی غیرت باید همون اول یه سیلی به گوش تو و سیلی به گوش توران می زدم تا حالا این حال و روزم نشه. تا می گفتم نرید همین خودت زبون در میوردی و می گفـتی مگه عهد دقیانوسیم که عقایدت اینقدر پوسیدس؟ می گفتم ثنا مواظب خودتون باشید با تندی جوابم می دادید. با پوزخند دستی لای موهایش کشید.

-من نه عهد دقیانوسم نه مرد سالاری توی رگ هامه...اینم بدون اینجا کشور ایرانـه نه آمریکاس نه تایلند! اونجا حتی ل.خ.ت هم برن بیرون مرداشون چشم گوش بسته نیستن از بس دیدن سیرن.

باز به ثنا خیره شد و با غم ادامه داد:

-توی کشور من از بس نفی بوده تا یه دختر موهایش بندازه بیرون می شه خ.ر.اب و مردا دنبال بره ای می گردن تا بدرنش چون مردای ما حق ۴بار ازدواج و بالای ۱۰تا صیغه هم دارند. من همه ی اینها رو بخاطر خودتون گفتم، مطمئن باش غیرت رو به دستور و چادر و نمایان بدن نمی بینم می دونم غیرت یعنی اینکه اشک ناموست در نیاد، امنیت داشته باشه ولی ثنا کشور من این نمی گه، مردای کشور من شدن گرگ تا سرپناهی بشن واسه بره!

"آه" عمیقی کشید و به سرعت بیمارستان را با باری از غم ترک کرد. سرم را پایین انداختم و نخواستـم اشک جمع شده در چشمش را ببینم. سر پایین انداختم و تا لب های لرزان از بغضش را نبینم. بینی اش را با یک فین بالا کشید و وارد بیمارستان شد تا توران تنها نباشد. سرم را به پشت نیمکت تکیه دادم و پاهایم را دراز کردم.

-بردیا؟

-بله؟

نیم نگاهی بهم انداخت و از روی نیمکت برخاست.

-من باید برم جایی.

بی پناهی همراز
کنجکاو به چشم های بی حسش نگریستم.

-کجا؟

-همون خونه ی سالمندان.

سری تکان دادم و از بیمارستان خارج شد. گوشی ام را برداشتم و بی هدف گشتی در گوشی ام زدم. یعنی آن زن کیست که باربد دنبالشه؟ نگاهی به ورودی سالن کردم و دوباره چشم گم کردم لابه لای درختچه ها. چشم هایم را بستم تا کمی با این باد بهاری استراحتی به ذهن و بدنم بدهم.

اندفعه هم باز سکوت کرده بود و به بیرون از پنجره که غیراز دار و درخت چیزی نبود، خیره شده بود. دستی به گوشه ی لبم کشیدم و کنار تخت روی صندلی همراه نشستم. چشم هایش بی روح و بی حس بودند. انگاری هیچ حس خوشایندی درش رفت و آمد نکرده بود.

-نمی خوایین هنوز حرف بزنید؟

برای لحظه ای فقط لحظه ای سرش را به طرفم گرداند و دوباره به بیرون از پنجره خیره شد. عصبی جلویش ایستادم و جفت دستم را محکم روی روی شیء فلز مانند کوباندم از صدایش کمی پلکم پرید، ولی او حتی شانه هایش تکان نخورد. پوف کلافه ای کشیدم و از دلای دندان های بهم چسبیده ام غریدم:

-خانم با شما!

با یک فکری سریع گفتم: «اصلاً» می خواهید من اول شروع به تعریف کنم؟» بعداز چند ثانیه، سرش به طرفم متمایل شد و برق مشتاقی را درون چشم هایش یافتم. با یک لبخندی که ناخودآگاه کنج لب هایم نشست، کنارش ایستادم و خیره شدم به دریای چشمانش.

-همه مون جونمون واسه اسرا و توماژ در می رفت، چون تک بودن هرکی هر مشکلی داشت پیش اونا می رفت.

بی پناهی همراز

روی تخت نشستم و اندفعه من بودم که چشم هایم را به پوشش درخت ها دوختم و با غم ادامه دادم:

-وقتی عمه اسرا مارو ترک کرد همه توی شوک بودن، عمو توماژ دیگه توماژ قبل نشد، شکسته شد به قول خودش فقط برای وصیت اسراش زنده مونده بود.

از چشمای ثنا دوست داشتن رو می دیدم؛ می دیدم وقتی صدرا بهش می گه آبجی اون ناراحت می شه، غماش رو می دیدم، اما شک داشتم تا وقتی عمو گفت با صدرا ازدواج کنه برق خوشحالی رو توی چشماش دیدم.

به چشم های هنوز مشتاق آن زن نگاه کردم و پرسیدم:

-خیلی سخته یک عمر عاشق یه نفر باشه و اون عاشق یکی دیگه باشه ... تو شبات رو با یاد اون صبح می کنه اون شباش رو با جسم دیگه صبح می کنه.

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-همه کم کم داشتن غم مرگ اسرا رو پاک می کردن درسته لکه اش می مونه، ولی داشتن کمی لبخند می زدند که توماژ دیگه طاقت نیارد و رفت پیش اسراش.

توران و صدرا ...

ناگهان زیر چشمی به دست های سفیدش نگاه کردم که بلوز آبی بیمارستان درون مشتش مچاله شد.

-دیگه خودشون رو باختن ... می دونی صدرا قبلا عاشق الهام بوده؟ ولی می دونم به ثنا دلبسته شده. حالا ولی ...

سرم را پایین انداختم و سکوت اختیار کردم ... سخت بودن گفتن معتادی خواهرت که از جونتیم بیشتر دوست داشتی.

سرم با صدای تحلیل رفته اش به سرعت بالا آمد.

-ولی ...؟

یک قطره اشک روی گونه ام غلطید.

-حالا خواهرم ... کسی که واسه همه عزیزه معتاده شده ، نمی دونم کی این بلا سرش آورده.

بی پناهی همراز

چشم هایش بالاخره نم اشک درش نشست و دست لرزانش را با احتیاط جلو آورد و درون دست سردش جای داد.

-چی ... چی برات بگم؟

چشم هایم را بستم.

-درباره عشق توماژ و اسرا ... توران و صدرا کین؟

لبخند نصف و نیمه ای زد و پشت دستم را نوازش کرد ... عجیب حس آرامشی داشت این چشم ها.

-عشق؟ نه ... نه به قول توماژ اونا عاشق هم نبودن اونا هم رو دوست داشتن.

گیج نگاهش کردم و انگاری در گذشته غرق شد.

-عشق تبش تنده و زودی می خوابه، اما دوست داشتن تب نداره و هیچوقت نمی خوابه!

این حرف رو همش توماژ می زد؛ توماژ مرد واقعی بود اون محکم بودن رو به همه یاد داد. اونا سختی های زیادی کشیدن و ...

نگاهی به صورت غرق در اشکش کردم و کلافه دستی به صورتم کشیدم.

یعنی انقدر توماژ و اسرا سختی کشیدن تا بهم برسند؟ سرم را تکان دادم و "آه" دردناکی کشیدم. دستمالی از جا دستمال کاغذی بیرون کشاندم و به دستش دادم. به صورتش دقت کردم که سرش پایین انداخته بود.

-تو کجای این داستان بودی؟

-نقش آدم بده! اول بد بودم بعد شدم خوب ... درمان درد ها بودم ولی هیچکس درمان دردای من نبود.

سرش را بالا آورد و به چشم هایم خیره شد و محکم گفت: «من مهرسام!»

گیج و مبهوت چشم در صورتش چرخاندم و نفس سنگینم را آزاد کردم. روی زانو نشستم و حالا من بودم که دستش را گرفتم.

-حالا زندگی خودت رو بگو؟ چرا اینجاایی؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟

بی پناهی همراز

چانه اش لرزید و باز نگاهی را به بیرون از پنجره دوخت و با صدای که از بغض می لرزید، لب باز کرد:

مانند دیوانه ها دست های مشت شده اش را روی گوش هایش گذاشت و با جیغ و اشک ضجه زد:

-من بچمو می خوام ... نداشت بوش کنم، نداشت نوازشش کنم، نداشت دست کوچولوش بگیرم.

با غم نگاهی کردم و او با حق حق گفت:

-خدایا تاوان مادر شدن اینه؟ خدایا من جگر گوشه ام رو می خوام.

خواستم جلو بروم و مانع از گریه اش بشوم، ولی یک چیزی مانع می شد تا قدم هایم را به آن سمت بکشانم. زانوانش را به آغوش کشید و هیستریک وار خودش را با اشک تکان داد.

-لالا لالا بخواب عزیزدل مادر!

لالا لالا گل پونه بابات دیگه بر نمی گرده.

دستی به زانو پایش کشید.

-بخواب عزیزکم ... بخواب گل مادر!

با چانه ای لرزان ادامه داد:

-دردنه ی مادر کجایی؟ نفسم ۲۵ سال ندیدمت ... نداشتن گلم رو ببینم.

بغضم که عین غده بود، قورت دادم و سریع از اتاق خارج شدم. قبل از رفتن به پرستار سپردم تا بهس سر بزند. سرم را روی فرمان کوباندم به زندگی انسان ها فکر کردم. هرکسی یک دردی در زندگی اش داشت، ولی این زن ... عصبی ماشین را روشن کردم و به سمت شرکت حرکت کردم. چندوقتی بود به کارها رسیدگی نکرده بودم. پشت چراغ قرمز ایستادم و کمی به مشغله ذهنی ام فکر کردم. دستی به لبم کشیدم و به مهرسایی که ۲۵ سال از دیدن فرزندش محروم بود، دل سوزاندم. هیچ دردی برای مادر سخت تر از دوری فرزندش نیست. خیلی سخته هنوز لمسش نکردی ازت بگیرنش. جلوی شرکت ماشین را پارک کردم و همانجور که سرم پایین بود، وارد شرکت شدم. تا سرم را بالا آوردم، نفسم از دیدنش در سینه ام سکنه را زد. باز پوزخند لعنتی اش را زد و بدون آنکه نگاه به سرباز

بی پناهی همراز

کناری اش بکند، گفت: «خودش اومد.» تا سرباز با دستبند خواستم به طرفم بیاید، چشم دوختم به چشم های پر تمسخر ستوده و گفتم: «آقای ستوده؟» همانجور که دست در جیب شلوار پارچه ای مارک دارش فرو می برد، به سمتم آمد و جدی گفت:

-بهت مهلت دادم، اما خودت جدی نگرفتی.

از التماس بیزار بودم ... دستش را گرفتم و با لحنی که غمش درش فریاد می زد، زمزمه کردم:

-یه فرصت دیگه؟

ابرویی به معنای "نه" بالا انداخت و با فریاد گفتم:

-دِ لامصب یکی، دو تومن نیست. لاکردار ۱۰ میلیارد!

منشی جلو آمد و با اشک و التماس رو به ستوده گفت:

-آقای ستوده رئیس راست می گه یه فرصت دیگه بدید.

با پوزخند، منشی را کنار زد و از شرکت خارج شد. با یخ بستن مچ دستم، نگاه دادم به دستبند فلزی که دور مچم خودنمایی می کرد. لبخند نصف و نیمه ای تحویل چشم های پر اشک منشی دادم و سرباز با بی رحمی مرا با آن دستبند که یک جورایی نفسم را به اسارت برده بود، از شرکت بیرون برد. سرم را پایین انداختم تا کسی نبیند و آبرویم نرود. باز هم سرباز بود که با بی رحمی تنم را روی صندلی ماشین پلیس گذاشت و نگاه بی حس ستوده تلاقی کرد. ماشین به سمت اداره پلیس حرکت کرد و نگاه ستوده از دیده ام خارج شد. کف دست هایم عرق کرده بود. خدایا بس نیست؟ گلویم از بغض پر شد و نمی خواستم بشکند و گرنه گلویم را به تکه هایش خراش می داد. چشم بستم تا این خواری را نبینم. مطمئنم بابا سکنه را می زند. خدا لعنتم کند با یک اشتباه ۱۰میلیارد ضرر زدم خدا لعنتم کند. بغض همانجور داشت رشد می کرد و معلوم نبود و شاخه هایش چه بلایی سر گلویم می آورد. وارد سالن شدیم...کنار دفتر ایستادیم هیچ کدام اینها را در طول مسیر راه نفهمیدم فقط فکرم به سوی زندگی بود که همه بخاطر اشتباه من نابود می شد. وار دفتر شدیم و مرد مسنی که سرش پایین بود، با ورود ما سرش را بالا آورد و سرباز احترام نظامی گذاشت. سرم را پایین انداختم و سرهنگ که فامیلی اش "نظری" بود با صدای رسایی شروع به حرف زدن کرد.

-احمدی فعلا ببرتش بازداشگاه تا زمان دادگاه.

بی پناهی همراز

دهان باز کردم:

—بخدا اون فقط یه اشتباه بود ...

باقی حرفم با اخم های به شدت درهمش، خورده شد.

—احمدی؟

—چشم قربان!

عجیب بداخلاق بود این سرهنگ مسن... احمدی مرا از پله ها پایین برد و در آهنی را باز کرد و دستبند مزخرف را از دور مچم باز کرد. تا مچم احساس آزادی کرد، کمی با آن یکی دستم مالش دادم و وارد اتاق نمودم و تا در بسته شد، اتاق از ظلمات فرا گرفت. روی تخت تک نفره ای که گوشه ای گذاشته بود، نشستم و "آه" از سینه ام خارج شد. سرم را به دیوار کوباندم و بالاخره اشک هایم با زیرکی تنهایی ام را حس کردند و با لبخند روی گونه ام سر خورند انگاری گونه ی من سرسره است.

با فکری، سریع از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم و چندبار با مشت روی در، کوباندم. بعد از چند لحظه، همان سرباز پنجره کوچک در را گشود و با اخم های پرپشتش، طرحی به شکل اخم ما بین پیشانی اش کشید و با صدای خشنی گفت: «چیه؟» بزاق دهانم را به سختی از بین بغض عبورش دادم.

—می شه یه زنگی به خانواده ام بزنم؟

کمی با مردد نگاهم کرد و بعد در را کامل باز کرد و دستبندی که خار چشمم بود، از دور کمرش برداشت و دور مچ مظلومم انداخت. تقه ای به در اتاق سرهنگ زد و با گفتن "بیا داخل" همراه هم وارد اتاق شدیم. باز احترام نظامی سرباز بود که جلوی سرهنگ بداخلاق گذاشته شد. نگاه سرهنگ را تعلل درش نینداختم و سریع گفتم: «می شه یه زنگی به خانواده ام بزنم؟» سری تکان داد و دستبند از مچ دستم رها شد. به سمت میز رفتم و با "بسم..." تلفن به دست گرفتم و شماره ی موبایل صدرا را گرفتم.

—بله؟

—صدرا؟

بی پناهی همراز

دقیقه ای فقط سکوت بود که از بین گوشی رد و بدل شد که ناگهان با صدای متعجبی زمزمه کرد:

-باربد تویی؟

صدایم را صاف کردم و سرم را پایین انداختم.

-صدرا بیا اداره پلیس ...

-چرا؟

کلافه دستی لای موهای آشفته ام وصل کردم.

-صدرا تو فقط بیا.

-باشه ، باشه اومدم.

لبخند نصف و نیمه ای زدم و تلفن را سر جایش گذاشتم و با اجازه ای که گفتم، دستبند دور مچم احاطه شد و باز آن اتاق تاریک ملکه ی ذهنم شد. پوفی کشیدم و بی حرف وارد بازداشتگاه شدم.

با بردیا، وارد اتاق شدیم و نگاه مرد مسنی که پشت میز نشسته بود و لباس نظامی تنش بود، بالا آمد و روی نگاه های ترسیده ی ما برخورد کرد.

-ببخشید گفتن پسر دایی من بازداشتگاه؟ برای چی؟

اخم ریزی کرد و با اشاره اش، من و بردیا روی صندلی های چرم کنار میز نشستیم.

-اسمشون ؟

-باربد!

بی پناهی همراز

سری تکان داد و انگشت هایش را درهم قلاب کرد و حرفی زد که احساس کردم آب سردی روی تنم ریختند.

-بالا کشیدن ۱۰میلیارد، ولی بازپرس میاد و همه چی مشخص می شه.

نگاه مات من روی سرهنگ بود که صدای لرزان بردیا کمی حال مرا سر جایش آورد.

-چه بالا کشیدنی؟ باربد هرچی پول در آورده حلال بوده این وصله ها به تن داداش من نمی چسبه.

جدی نگاهش را بین من و بردیا چرخاند.

-همه چی معلوم می شه ... شما فقط فعلا می تونید وکیل براش بگیرید.

بغضم را قورت دادم و با التماس گفتم:

-می تونم ببینمش؟

-خیر! تا بازپرس نیاد نمی شه با ایشون ملاقات کنید.

چشم هایم را محکم بهم فشردم و از اتاق بیرون زدیم. با انگشت شست و اشاره، پیشانی ام را ماساژ دادم و به مرد
کت و شلواری که با پوزخند مارو نگاه می کرد، خیره شدم.

-به باربد خانتون بگید هیچوقت نمی تونه سر منو کلاه بذاره.

اخمی از گیجی کردم و رویم را به سمت بردیا چرخاندم و به چشم های اشکی اش نگاه کردم.

-زنگ بزن به دایی بهزاد، یکی از فامیلای زنش وکیل ...

سری تکان داد و زمزمه کرد:

-من می رم بیرون که گوشی ام رو ازشون بگیرم و زنگ بزنم.

جوابش را ندادم و روی صندلی کنار اتاق نشستم. سرم را بین دستانم گرفتم و پرده ی گوشم اشکش در آمده بود
بسکه جیغ و داد یک زن که کل اداره رو گرفته بود، بهش چشمک می زد. چرا هر راهی را انتخاب می کنیم، بن بست
است؟ برای چه نباید رنگ خوشی را ببینیم؟

بی پناهی همراز

حدود نیم ساعت شده بود که، عصبی چنگی به موهایم زد و اداره را با حس های بدش که در وجودم منتقل شده بود، ترک کرد. به بردیا نگاه کردم که عصبی با پا روی زمین ضرب گرفته بود. به طرفش رفتم.

—چی شد؟

بدون آنکه نگاهم کند، آه عمیقی کشید و نا امید گفت:

—شمارش رو از عمو گرفتم و اون گفت باید مراحل اداری اش طی بشه، باز پرس بیاد تا من بتونم باهاش صحبت کنم.

دستی محکم به روی صورتم کشیدم و هوای دهانم را به بیرون پرت کردم. این دیگر چه سایه ی شومی بود که بر روی خانواده ی ما افتاده بود؟

با لحن غمگینی گفت:

—من می رم خونه تا به بابا و مامان بگم توهم برو پیش ثنا و توران!

به سمت خیابان رفت تا سوار ماشینش بشود که ، به عقب برگشت و دستش را در هوا تکان داد.

—راستی عمو بهزادم گفت فردا میان.

سری تکان دادم و چند دقیقه ای همانجا ایستادم تا حالم سر جایش برگردد. دستی برای تاکسی زرد زنگی تکان دادم و آدرس بیمارستان را بهش دادم. مگر می شد باربد کلاه برداری کند؟ باربد اهل این برنامه ها نبود. دستی به گردنم کشیدم، راننده که مرد مسنی بود شروع کرد به سخن گفتن در مورد مشکلات جامعه. پوزخندی زدم و رویم را به سمت خیابان های پر رفت و آمد گرداندم. حاجی من خودم نمی دانم با کدوم دردم سر و کله بزنم دیگر درد تو پیش کش. بالاخره در طول مسیر با پرگویی های مرد گذشت و کرایه اش را دادم و با غمی که روی شانه هایم نشسته بود، وارد بیمارستان شدم. کناری ایستادم و موبایلم را بیرون کشاندم و شماره ی ثنا را گرفتم.

—چیه ؟

—سلام بلد نیستی؟ بیا بیرون کارت دارم.

—بنده با خیانتکار کاری ندارم.

لب هایم را داخل دهان بردم و مشتم را به دیوار پشت سرم کوباندم.

-ثنا احترام خودت رو نگه دار ... اگه نیایی من می دونم و تو.

تا خواستم ادامه حرفم را بزنم، با بوق ممتد دهانم همانجور باز ماند. گوشی را با حرص داخل جیب انداختم و بعد از چند دقیقه با قدم های آرام از سالن بیرون آمدم. نگاه پر حرصم را که در چشم هایش برخورد کرد، پوزخندی زد و جلویم ایستاد و اخم کرد.

-چیه ؟

انگشت اشاره ام را لای دندان هایم بردم و فشار محکمی دادم تا یک وقت چیزی از دهانم بیرون نزنند و جوابش را ندهم. نگاهم را اطراف چرخاندم و وقتی دید حرفی نمی زنم، عقب گرد کرد و خواست برود که سریع کمرش را با دست مردانه ام محکم گرفتم و حالا کامل رخ به رخ هم بودیم.

-حال توران چگونه ؟

-اگه داداش خوبش کاریش نداشته باشه عالیه!

پوزخندی زدم و همانجور میخ چشم های سیاهش بودم. چکار با دل من کردی تو دختر؟ همانجور داشتم در قیر چشمانش غرق می شدم و نفسم به یغما می رفت که از کمرش را از چنگ انگشتانم آزاد کرد.

-حق نداری دست به من بزنی، فهمیدی ؟

ابرویی بالا انداختم و لبم را داخل دهان بردم. سری تکان دادم و دستش را گرفتم و محکم پشت محوطه کشاندمش و اهمیتی به جیغ های کر کننده اش ندادم. کمرش را محکم به دیوار کوباندم و بدون آنکه بهش مهلت حرف زدن بدهم، لب هایم بود با لب هایش تلاقی کرد. چشم هایش به آنی درشت شد و من بودم که چشم هایم را روی هم بستم. لبخندی زدم و جیغ هایش با ب.و.س.ه ی من در گلویش خفه می شد. دست راستش را بالا آورد و پهلوام را با انگشت های ظریفش چنگ زد. گاز ریزی از لب پایینی اش گرفتم و ازش کمی جدا شدم ، اما هنوز فاصله ی صورت هامون به میلی متر هم نمی رسید.

-محرممی، مال منی، زندگی منی پس حق دارم هرکار که دلم می خواد باهات بکنم حتی بوسیدن، فهمیدی؟

بی پناهی همراز

ب.و.س.ه ی ریزی روی لبش کاشتم و کامل ازش جدا شدم. جیغی زد و با آستر مانتو سفیدش، محکم روی لبش کشید و مشت محکمی به تخت سینه ام کوبید.

—بمیر بابا!

تا خواست از کنارم بگذرد، به یک آن مچ دستش را محکم گرفتم و کشیدم که کامل به طرفم چرخید. با خنده، انگشت اشاره ام را به سمت لبش اشاره زدم.

—بی ادب بشی باز تنبیه ات می کنما.

جیغ خفیفی زد که از حرص پلک راستش پرید. با خنده جلو رفتم و سریع گونه اش را محکم با دندان هایم گاز گرفتم که "آخش" در گوشم نشست. با بغض نگاهم کرد.

—برو پیش توران تا تنها نباشه.

اخمی کرد و به سرعت از جلوی دیدم محو شد. دست در جیب فرو بردم و با لبخند به دویدنش نگریستم. "آهی" در دل کشیدم و به خوشی های گذشته فکر کردم. کاش هیچوقت روز های خوب به زودی مانند باد نمی گذشت! کاش گوی داشتیم و می دانستیم قرار است در آینده چه اتفاقی بی افتد و اگر بد بود همانجا با یک چاقو خودمان را خلاص می کردیم.

پیشانی یخ زده ام که بخاطر هوای نمور اتاق بود، روی انگشت های بهم قلاب شده ام گذاشتم و صدای پایه ی صندلی که روی زمین کشیده شد، در گوشم خودنمایی کرد.

—باربد جان قضیه رو از اول تا آخر بگو تا بتونم کمکت کنم.

بی پناهی همراز

بعد از چند لحظه، سرم را از دست هایم جدا کردم و به چشم های وکیل نامی دوختم. چه چشم های سیاهی داشت. پوزخندی در دل زدم و با صدای تحلیل رفته ای لب باز کردم:

-حسابرسی خیلی حساسه اگه یه صفر اشتباه یا زیاد بزنیم کل زندگیمون به باد می ره. برعکس همون روز من درگیری ذهنی داشتم. بخدا من بالا نکشیدم فقط حساب هارو اشتباه کردم و به آقای ستوده ۱۰میلیارد ضرر رسوندم.

آرنج جفت دست روی میز فلزی گذاشت و با چشم های ریز شده که تا عمق نفوذم راه پیدا کرد، گفت:

-یعنی حسابرسی های بزرگتر هم اشتباه کردند؟ باربد این حرف نه تنها قاضی بلکه من هم قبول نمی کنم.

کلافه دستی لای موهایم کشیدم و از لای دندان های بهم چفت شده، غریدم:

-شرکت ما خصوصیه! فقط من بودم و کسی دیگه نبود. آقای ستوده هم بهم گفت تنها به من اعتماد داره.

کمی صدایم را بالا بردم:

-من تا حالا یه پوست تخم بدون اجازه توی خونه نبردم اونوقت ۱۰میلیارد بالا بکشم؟ از صبح خروس خون تا بوق سگ زحمت می کشم تا بتونم یه خونه ای بسازم، پولی جمع کنم تا دستم جلوی کسی دراز نشه.

با انگشت اشاره و شست، چشم هایم را مالش دادم و با تن صدای پایینی گفتم:

-این شرکت متوصل به همه ی خانواده هستش ...

با بغض ادامه دادم:

-زندگی همه رو نابود کردم فقط با یک اشتباه!

صورتم را روی میز گذاشتم تا سردی اش کمی در عمق وجودم نفوذ کند و با حيله گری، حرارت وجودم را ببلعد. نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد و کیف دستی مشکی اش هم روی شانه اش انداخت.

-هرکار از دستم بر بیاد می کنم، روز دادگاه اعتراض بزن خود قاضی چندتا حسابرس قهار می فرستن تا حساب هارو از اول بررسی کنند.

با لبخند دستش را روی دستم گذاشت و کمی فشرد.

بی پناهی همراز
-امیدت به خدا باشه.

سری تکان دادم و سربازی که کنار ایستاده بود، در را برایش باز کرد و نگاهش را روی من متمرکز کرد تا از جاییم بلند شوم. با خستگی که در تنم جا خوش کرده بود، از صندلی دل کندم و با سرباز به سمت اتاقی که ملکه ی عذاب جسم و روحم بود، حرکت کردیم.

دستمال کاغذی را روی بینی ام گذاشتم و فین محکمی کردم و با صدای بلند گریه کردم. صدرا عصبی نگاهم کرد و بردیا با لحن آرامی گفت:

-آبجی گریه برای چیته؟ بعداز دادگاه سندی چیزی می داریم تا باربد آزاد بشه، توران هم زیر نظر دکتره.

باز هم با دستمال، فین محکمی کردم و رو به بابا گفتم: «اصلا» چرا شما منو نبردید شمال؟» بابا هم کلافه نگاهم کرد و عمو بهنام که بخاطر پسرش غم در چشم هایش هویدا بود، با لبخند دستم را فشرد.

-دختر تو چقدر اشک می ریزی.

بین زن منو از دوری پسرش چقدر زار می زنه تو دیگه نیا روش.

با همان دستمال، اشکم را پاک کردم و با حالت گیجی زمزمه کردم:

-مگه من روی زن عموام؟ استغفرالله عمو حیا کن! من کاری به جای شما ندارم.

باز با صدای بلند شروع به گریه کردم. عمو با خنده، دستی به ته ریشش کشید.

-ببند دخترم! ببند دلبندم.

همه غم داشتند، ولی با خنده تصنعی آنرا گوشه ای پنهان می کردند. همه درد داشتند، اما نمی خواستند فریاد بزنند. زن عمو مریم که از گریه چشم هایش قرمز شده بود، با صدای گرفته ای گفت:

بی پناهی همراز

—از اون موقعی توماژ و اسرا رفتن دیگه روز خوشی ندیدیم. اون از توران اینم از باربد.

عمو جلو رفت و پیشانی اش را ب.و.س.ی.د.

—حالا چیزی که شده ... دعا کنید زودتر درست بشه.

روبه بردیا ادامه داد:

—بابا از این به بعد هرروز صدقه بده.

بزرگترها بلند شدند و قصد رفتن کردند. لیلی دست عمه صدرا را گرفت و با التماس گفت: «مامان من می خوام اینجا بمونم.» صدرا با لبخند حرف لیلی را در دست گرفت.

—راست می گه بذار بمونه عمه.

چندوقته این فسقل رو ندیدیم.

عمه رضایت داد و همه رفتند. پوست لبم را کندم و زیر لب با حرص گفتم:

—دلش که دل نیست، کاروانسراس ... یبار غول توش می ره حالا هم فسقل.

بردیای که کنارم نشسته بود و حرف زیر لبی ام را شنید، متعجب نگاهم کرد. پشت چشمی نازک کردم و به صدرا که داشت با لیلی بازی می کرد، نگاه کردم. خون خونم را می خورد. لیلی ۱۷ سال بیشتر نداشت، ولی حرص می خوردم که صدرا او را روی پایش نشانده بود و داشت با تبلتش بازی می کرد. دستی پشت گردنم کشیدم و روبه لیلی با حرصی که آشکار بود، گفتم:

—الهی صدرا برات تیکه تیکه شه عزیزم بیا اینجا چیزی بهت نشون بدم.

ریز خنده ی بردیا شنیدم و چشم غره ای تحویلش دادم.

نگاه صدرا و لیلی رنگی از تعجب گرفت. صدرا نگاهش کنارم لغزید و چشم غره ای نصیب بردیا و همانجور که نگاه خصمانه اش روی بردیا بود، خطاب به من گفت:

—بیا اینجا بهش نشون بده.

بی پناهی همراز
پوزخندی زدم و پا روی پا انداختم.

-رغبت نمی کنم کنارت بشینم.

این را گفتم و لبخندی تحویل بردی دادم که سریع سرش را پایین انداخت.

جوری نگاه صدرا روی من نشست، که از ترس نمی توانستم آب دهانم را قورت بدهم.

-یه حرف رو یک بار می زنن ثنا خانم ... بیا اینجا بشین.

پوفی کشیدم و به سمتش رفتم و روی مبل ۳ نفره نشستم. صدرا که خیالش راحت شد، نگاهی را داد به تبلت لیلی. آستر لباس لیلی را گرفتم و محکم کشیدم که با جیغ خفیفی از روی پای صدرا پایین افتاد و کنار من نشست. لبخند حرص در آری زدم و ویشگون ریزی از پهلوی لیلی گرفتم که "آخس" به هوا رفت. زیر گوشش با حرص زمزمه کردم:

-کره خر خوبه توهم شوهر کردی منم بشینم روی پای شوهرت؟

با خنده "نچی" کرد که با اخم مصنوعی گفتم: «پس بمتراگ سرجات و بازیت بکن.» بدون آنکه نگاهی به صدرايي که خیره ام بود، بکنم از جایم بلند شدم و به سمت اتاق توران رفتم. شلوار سفید پاچه دار و پیراهن لیمویی رنگی که جلوی تور چین چین بود، همراه با حوله برداشتم و وارد حمام که طبقه ی بالا بود، شدم. آب سرد که روی تنم ریخته شد، تمام بدبختی هایم یادام آمد. چه مظلومانه اشک هایم خودشان را بین آب حمام پنهان کردند تا کسی یتیمی اشان را نبیند و تحقیرشان نکند. دلم برای توران و بخت سیاه خودم کباب بود. با بغض زمزمه کردم:

-صدرا چی برات کم گذاشته بودم؟

مگه الهام چی داشت که من نداشتم؟

بزاق دهان که با بغض قاطی بود، پایین دادم و بعد از نیم ساعت خودم را خشک کردم و شلوار سفید را به پا زدم. حوله را به تن زدم و گره اش را دورم محکم کردم و بدون آنکه چیزی روی سرم بیندازم، از حمام بیرون زدم. همانکه بیرون آمدم با صدرا چشم در چشم شدم. پوزخندی زدم و خواستم از کنارش عبور کنم که مچ دستم اسیر دست مردانه اش شد. من این زنانگی ام را که اسیر مردانگی ات می شود، می پرستم. نفس عمیقی کشیدم و سرم را کمی به سمتش متمایل کردم.

بی پناهی همراز
-چیزی شده جناب؟

انگشتش را جلو آورد و شاخه ای از موهایم را پشت گوش انداخت و با لحن تحلیل رفته ای که تک تک سلول های بدنم را ذوب کرد، لب زد:

-خوشبویی.

دستش رو محکم پس زدم و به چشم های سیاهش که حالا دو دو می زد، خیره شدم.

-الهامم خوشبو بود؟

دست هایش را بند گره حوله کرد و همانجور که میخ چشم هایم بود، گفت:

-هیچ بویی به بوی موهای خانمم که نمی رسه.

داشتم با اون "میم" مالکیت خودم را می باختم. چشم های نیمه بازم را کامل باز کردم و گره را محکم تر کردم.

-با الهامم بودی همین حرف هارو می زدی؟ حنات دیگه برام رنگی نداره آقای اسفندیار.

بند حوله ام را گرفت و محکم به طرف خودش کشاند که به تخت سینه اش کوبیده شدم.

-رنگش کن ثنا ... رنگش کن.

راستی بهت گفته بودم من عاشق بچه ام؟ درست هنوز عروسی نگرفتیم ولی می تونی یه پسر کاکل زری تا ۹ ماه دیگه برام بیاری.

با دست هایش گره حوله را شل کرد که محکم ازش جدا شدم و باز گره را محکم کردم. انگشت تهدید بالا بردم و جلوی لب های خندانش غریدم:

-تا زمانی که برام ثابت نشدی حق نداری لمسم کنی، حق نداری نزدیکم بشی...

دست در جیب فرو برد.

-حق دارم چون شوهرتم ... حق دارم چون الهامی بینمون نیست ... حق دارم چون اینقدر ابله می دونی من هنوز بی غیرت نشدم که تا زمانی اسم دختری توی شناسنامه ام ثبت شده من برم دنبال ه.ر.زه بازی.

بی پناهی همراز

کنارم ایستاد.

-فهمیدی؟

نیشخندی زدم و از پله ها پایین رفت. با حرص لگدی به دیوار زدم و کلاه حوله را روی موهایم انداختم و وارد اتاق توران شدم.

موهایم را کامل خشک کردم و مانتو مشکی رنگم را روی پیراهن تنم کردم و شال مشکی هم روی موهایم انداختم. رژ صورتی ملایمی روی لب هایم کاشتم و ریمل، مژه هایم را به دلبری تبدیل کرد و کیف کوچک هم یک وری روی شانه ام انداختم. از اتاق خارج شدم و روبه صدرا که داشت شبکه ها را با کنترل بالا و پایین می کرد، گفتم:

-من رو برسون بیمارستان.

نیم نگاهی خرجم کرد و یک ضرب از روی پایین آمد.

-ثنا منم بیام.

لبخندی زدم.

-لیلی وقت ملاقات همراه بقیه بیا این موقع فقط یک نفر رو راه می دن.

با غم سری تکان داد و پوتین های مشکی رنگم به پا زدم و بندهایش را هم بستم. داخل ماشین، فقط سکوت بود و سکوت!...

-بچه بازی رو نمی خوایی تموم کنی؟

به در ماشین تکیه دادم و به رفت و آمد مردم در خیابان خیره شدم. با یاد روزی که دست صدرا محکم دور الهام پیچیده بود و لب الهام بود که روی گونه ی همسرم بود، اشک به چشم هایم هجوم آورد و با صدای لرزانی گفتم: «اگه تو منو توی اون وضعیت می دیدی چه فکری می کردی؟ صدرا غیرت فقط برای مرد نیست ... مخصوصا " تو قبلا الهام رو دوست داشتی توقع داری چه برداشتی بکنم؟» عصبی چنگی به موهایش زد و پشت چراغ قرمز ایستاد.

-ثنا، خانمی، گلم، عزیزدلم، بخدا الهام فقط بخاطر اینکه زندگیمون رو خراب کنه اون کار رو کرد ... من اون روز رفتم و خواستم باهاش اتمام حجت کنم که گفت بیا بریم خونتون منم خر شدم و همراهش اومدم. اون عوضی از من و خانواده ام نفرت داره، صدای قدمات رو شنید که اینکار رو کرد منم چون از حرف هاش شکه شده بودم نمی تونستم تعادل رو حفظ کنم و دست انداختم دور کمرش.

ماشین را جلوی بیمارستان نگه داشت و با دست، اشک هایم را پاک کردم.

-می دونی صدرا ما انسان ها فقط چیزی رو که دیدیم باور می کنیم ... دلمون می گه بابا باور کن، ولی عقلمون اجازه نمی ده.

از ماشین پایین آمدم و به چشم های غمگینش نگاه کردم.

-بگم نمی تونم باور کنم ناراحت نمی شی؟ مدرک برام بیار تا بتونم باز به دلم راحت بدم.

در ماشین را بستم و بدون آنکه نیم نگاهی به سمتش بیندازم، دست در جیب وارد بیمارستان شدم. سرم را به سمت آسمان کردم تا اشک هایم از جایگاهشان بیرون نیایند و آبروی مرا نبرند. نمی توانستم قبول کنم ... من مثل اسرا نبودم تا ببخشم ... وفادار نیستم ... آره قضاوت می کنم، قضاوت می کنم که صدرا هنوز الهام را دوست دارد. قضاوت می کنم بین صدرا و الهام اون روز چیزی بود. نفهمیدم شاید روزی برسد من قضاوت بشوم ... شاید بشود از همان دست بدهیم از همان دست پس می گیریم.

یک هفته گذشته بود و حال توران خیلی بهتر از گذشته شده بود. روز بعد از بازپرس که آمد، دادگاه برگزار شد و بارید اعتراض زد و با قید ضمانت بیرون آمد. مشککش اینجا بود که تا زمانی که بررسی نشود، حق کارکردن و حتی حق بیرون رفتن از تهران را نداشت. این مشکل عظیمی برای خانواده بود. همه چی خانواده به بارید وصل بود و کارش حالا ... دیگر به صدرا محل نمی گذاشتم. لباس بیمارستان توران را با مانتو شلوار عوض کردم و دستش را گرفتم و به کمک من، از تخت پایین آمد. بعد از تصویه، بیمارستان را با حس های بدش ترک کردیم و توران بی حال روی صندلی عقب جای گرفت. با اکره، صندلی جلو جای گرفتم و به سمت خانه حرکت کردیم. بردیا که جلوی در

بی پناهی همراز

ایستاده بود، سریع به سمت ماشین آمد و کمک توران داد تا از ماشین پیاده شود. دست صدرا با غم جلو آمد که اهمیت ندادم و از ماشین پایین آمدم. نگاه سنگینش را روی خودم حس کردم و بی خیال وارد خانه شدم که زن عمو مریم اسفند دود کرده دور سر توران گرداند و اشکش را با گوشه ی روسری پاک کرد.

-الهی زن دایی برات بمیره که شماها رو اینجوری نبینم. بشین مادر که رنگ به صورتت نمونده.

مامان بردیا را کنار زد و توران را روی مبل نشاند. کنار توران نشستم و نیم نگاهی به صدرا که به دیوار تکیه داده بود و نگاه غم آلودش روی توران بود، کردم. ته ریش صدرا دیگر به ریش تبدیل شده بود. زیر چشم های باربد گود افتاده بود ... بردیا هم نمی دانم چرا روز به روز لاغر تر می شد. لیوان شربت از دست مامان گرفتم و به لب های خشک شده ی توران نزدیک کردم.

-بخور قربونت برم.

لبخند نصف و نیمه ای زد و لیوان را از دستم گرفت و مشغول نوشیدن شد. سرم را به پشت مبل تکیه دادم و به اتفاق هایی که افتاد، فکر کردم.

-باربد؟

به بردیا نگاه کردم که به باربد خیره بود.

-جانم؟

-فردا دختر خانم اسلامی نوبت عملشه ها، حواست باشه.

لبخند تلخی زد و کمی کشکک زانوش را با دست، ماساژ داد.

-می دونم ... خانم ذکری گفت پول عملش رو جور کرده امیدوارم مشکلی پیش نیاد.

لبخندی کمرنگی زدم و بعد از خوردن ناهار که زن عمو مریم درست کرده بود، همراه بقیه از جایم بلند شدم و روبه بابا گفتم: «منم همرا تون میام.» سری تکان داد و خم شدم و گونه ی توران را آرام ب.و.س.ی.د.م.

-کاری داشتی زنگم بزن.

-خواهری برام سنگ تموم گذاشتی، توهم برو استراحت بکن.

زیر لبی از صدرا خداحافظی کردم و سوار ماشین بابا شدم. سرم را پایین انداختم تا چشم های ملتمسش را نبینم و پاهایم سست نشود. خودم را با گوشی مشغول کردم تا زودتر از این جهنم که داشت وجودم را آتش می زد، خارج شویم.

صدرا، در حال را روی هم بست و کنارم روی مبل نشست. خانه سوت و کور بود ... حالا فقط من مانده بودم و صدرایبی که ثنا سخت داشت اذیتش می کرد. خودش را عقب کشید و سرش را روی پاهایم گذاشت و پاهایش را در شکم جمع کرد. لبخندی همرا با بغض زدم و انگشت های کشیده ام را لای موهای آشفته اش گم کردم.

-نبینم داداشم غم داشته باشه.

دستش را بالا آورد و دستم را گرفت و تمام وجودم از حمایت برادرانه اش که می خواست با بوسیدن دستم نشان بدهد، داغ شد. صدایش لرزید ... قلبم لرزید ... کف دستم از اشک هایش خیس شد ... چشم هایم خیس شد.

-دارم می میرم تورانی ... ثنا دیگه نگام نمی کنه، دلم خونه برای این حالت.

خم شدم و شقیقه اش را با عشق خواهری بوسه ای کاشتم.

-دردت به جونم ثنا هم ناراحته، درکش کن.

من هم تقاص اشتباه خودم رو پس دادم، غصه ی منو نخور داداشم.

-توران؟

-جون دل توران؟

-دلم حمایت های بابا رو می خواد ... دلم نوازش های مامان رو می خواد.

بی پناهی همراز
اشک هایم، لبم را تر کردند و شوری اش مرا آذرد. نالیدم:

-منم.

-تنهام!

هق زدم:

-منم.

بغضش ترکید و کامل روی مبل نشست و دلم به درد آمد وقتی چشم های سرخش را دیدم.

-آغوشی می خوام تا وقتی که اشک ریختم منو با روی باز قبول کنه ...

ثنایی رو می خوام که وقتی درد داشتم با اشک دردام رو بهش بگم و اون با لبخند نصفه شب، زیر بارون باهام هم قدم بشه و بهم دلگرمی بده ... بی منت منو بخواد ... بی پولی ام رو بخواد ... ماشین ۲۰۶ هم رو بخواد ... توران من خونه ی دوبلکس ندارم، ماشین پورشه ندارم، قد ۱۹۰ ندارم ... نمی تونم سفرهای خارج ببرمش ... ولی توران من ثنایی رو می خوام که با همه ی این نداری هام بسازه، با اخلاق گندم بسازه، بخدا حاضرم بخاطرش قله ی کوه رو فتح کنم، پا برهنه تا هرجایی که بگه می رم فقط بگو برگرده ... بهش بگو برگرده.

لب هایم را به داخل هل دادم تا هق هقم از بینش بیرون نیاید. دست هایم را از هم گشودم و او اشک ریزان خودش را بین آغوشم گم کرد. ثنا ترو خدا برگرد داداشم از دوری ات دارد دق می کند. ثنایی برگرد داداشم بی تو می میرد.

با لبخندی که حتی خودم ازش جان گرفتم، روی لب هایم کاشتم و کت قهوه ای رنگش را بهم نزدیک کردم.

-برو خدا پشت و پناحت.

اوهم متاقبلا" لبخندی زد و خم شد و پیشانی ام را از عشق ورزیده ی برادرانه اش، جان تازه ای گرفت و حس کردم دریچه ی قلبم از خوشحالی نمی دانست چه کند.

-همه عشق ها که نباید زن و شوهری باشه بعضی عشق ها خواهری و برادری ان.

دست هایش را دور گردنم حصار کشید و محکم مرا به خودش چسبانده.

بی پناهی همراز

—خواهری تا دنیا دنیا هست نمی دارم دیگه غم ببینی ...

تا صدرایبی هست نمی دارم دیگه آخ بگی ...

لبخندی زدم و مشتی به بازواش کوباندم.

—بسه بسه فعلا برو کاری کن زنت نگات کنه.

با خنده دستم را محکم بوسید و از خانه بیرون زد. در چهارچوب در ایستادم و از پشت سر با لبخند، قد و بالایش را نگاه کردم. وقتی کامل چشم هایم فهمیدند صدرایبی نیست، در را بستم و به پشت در تکیه دادم. خدایا خودت کمکش کن...نذار دوباره شکست بخورد. قرآن کوچکی از روی طاقچه برداشتم و شروع به خواندن یکی از سوره ها کردم. دعا کردم تا دختر خانم اسلامی سالم از اتاق عمل بیرون بیاید...صدرا با لب خندان برگردد.

نگاهی به ساعت مچی ام کردم، ۲۱:۰۰ را نشان می داد. از عصر تا حالا بی هدف فقط خیابان ها را طی کردم تا بالاخره عزمم را جزم کردم و جلوی خانه ی دایی ایستادم. جلوی پنجره اتاقش ایستادم و لبخند زدم. صدایم را بالا بردم:

—ثنا؟ خانمم؟ چرا جواب تلفنام رو نمی دی؟

سایه اش را پشت پنجره دیدم و لبخندی همراه با بغض زدم. نگاهی به جعبه درون دستم کردم و صدایم که از بغض می لرزید، بیشتر بالا بردم:

—بیا ببین همون چیزی که دوست داری خریدم ... ثنایی مگه گل یاس دوست نداری؟

دسته گل یاس را بالا بردم و ادامه دادم:

—بیا ببین برات گل یاس خریدم ...

دستم کنار تنم آویزان شد با بغض داد زدم:

بی پناهی همراز

- ثنا غلط کردم ... بخدا نمی تونم دوریت رو تحمل بکنم ... ثنا دلم گرفته.

بالاخره بغض شکست و اشک روی گونه ام آویزان شد. چندتا رهگذر با کنجکاوی نگاهم کردند و بعد به راه خودشان ادامه دادند. وقتی پرده کنار رفت، لبخند با ذوق روی لب هایم نشست و او روی بالکن آمد.

-خانمم نمیایی خونه؟ صدرات دلش برات تنگ شده ... بخدا من غیراز تو کسی رو دوست ندارم.

فقط نگاهم می کرد ... اشک های مزاحمم را پس زدم و قدمی جلو گذاشتم. با ذوق جعبه را باز کردم و گوشی طلایی رنگ را بیرون آوردم.

-ببین همون گوشی که دوست داشتی برات خریدم.اون تبلته که دوست داشتی خیلی گرون بود، ولی قول قول می دم برات بخرم.

دست هایش را به آغوش کشید و لبش به شکل پوزخند کج شد.

-دیگه اینورا پیدات نشه وگرنه زنگ می زنم به پلیس.

این را گفت و وارد اتاقش شد و پرده را کشید. مات و مبهوت همانجور ایستادم و گل از دستم روی زمین افتاد. کنار درخت روی جوب نشستم و سیاهی چشم هایم را با آشغال های درون جوب گم کردم. باز ایستادم و با فریاد گفتم:

-مردی که عشقش رو بخواد توی چله ی زمستون، تابستون داغ، بهاری که هرلحظه یه رنگی داره ، جلوی خونه ی عشقش می شینه تا بالاخره بدستش بیاره.

با فریاد بلندتری ادامه دادم:

-می شینم اینجا تا بالاخره دلت به رحم بیاد.

به درخت تکیه دادم و سرم را درون یقه ام فرو بردم. هنوز اثر بغض در گلویم مانده بود و کمی به سوزش افتاده بود. همانجور که نگاهم به پنجره ی اتاقش بود، چراغ خاموش شد و من دیگر حتی نمی توانستم سایه اش را ببینم. با بغض عقب عقب رفتم و زمزمه کردم:

-خیلی نامردی ... خیلی.

بی پناهی همراز

سوار ماشین شدم و پایم را روی گاز گذاشتم. فقط می خواستم بروم... ثنا به ناحق قضاوت کرد و حتی حرف هایم را باور نکرد. اشک هایم را که انگار مسابقه گرفته بودند، پاک کردم و گوشه ای ایستادم و سرم را چندبار روی فرمان کوباندم. زنگ موبایلم، باعث شد اشک در چشمم خشک شود و سکوت ماشین بشکند. گوشی از روی داشپورت برداشتم و چشم ریز کردم بخاطر نور زیادش.

-چی شد باربد؟

-هیچی خدارو شکر عمل با موفقیت تموم شد.

لبخندی زدم و در دل "خدارو شکر" کردم. دستی به ته ریشم کشیدم و نگاه گم کردم در سیاهی جاده و با لحنی که کنجکاویش درش یافت می شد، زمزمه کردم:

-رفتی پیش اون زن؟

-آره.

متعجب دستی لای موهایم کشیدم.

-خب؟ کیه؟

انگاری داشت جایی قدم می زد که ایستاد و بعداز مکثی، گفت: «مهرسا» اخمی از گیجی کردم و چندبار اسمش را تکرار کردم.

-نمیشناسمش، کیه؟

-بابات قبل از اسرا می خواست با مهرسا ازدواج کنه.

ناگهان فریاد زدم:

-چی؟ یعنی چی؟ یک بار امیرعلی نامی میاد وسط حالا مهرسا ... اینا یعنی چی باربد؟

کلافگی از لحنش می بارید.

-من فعلا باید ببینم بچش کیه تا بعدش همه رو دور هم جمع کنم و توضیح بدم.

بی پناهی همراز

دستی به صورتم کشیدم و "باشه" آرامی گفتم. عصبی گوشی را صندلی کنارم پرت کردم و پوست گوشه ی انگشت اشاره ام را با دندان کندم. چه گذشته ای هستش که مارا هم گرفتار کرده؟ سویچ چرخاندم و ماشین را به سمت خانه راندم تا فردا دوباره در خانه دایی بیایم. چرا راحت قضاوت می کرد؟

سرم را تکان دادم تا چیزهای منفی در ذهنم قد علم نکند و مرا هم بیچاره ...

پتو را تا روی چانه ام کشیدم و بغض سرسختم را به سختی و مشقت قورت دادم ... دیدن صدرا در این حال، شیریه ی وجودم را با موزی گری مکید و چشم هایم به اشک نشست. نباید خارش می کردم ... پتو را با دندان هایم ثابت نگه داشتم تا صدای حق هقم اهالی خانه را از خواب بیدار نکند. با زنگ گوشی، نگاهم را به آن سمت کشاندم و با بغض به اسم "عشقم" خیره شدم. زنگ زن لامروت ... زنگ زن نامرد! زن این دل زبان نفهم طاقتش را از دست می دهد. با بغض خودم را به سمت موبایل کشاندم و ...

نگاهم را می خواستم درون عکسش که دستش به لبه ی کتش بود و به دیوار تکیه داده بود، غرق کنم و هیچکس قصد نجات مرا نداشته باشد و بذارد همانجا، کمبود نفس پیدا کنم و خفه بشوم. گوشی را با عصبانیت زیر بالشت پنهان کردم و سرم را درون گودی بالشت، کوباندم. من غم صدرا دوست نداشتم ... بغض کنه ام عجیب امشب داشت با پوزخند، گره ای به گره های دیگه اش اضافه می کرد. دستی به زیر چشمم که دلش داشت برای دیدن صدرا تقلا می کرد، کشیدم و سعی کردم خواب را در همین نزدیکی ها دعوت کنم. شاید او توانست همه چیزی که به صدرا مربوط می شد، گوشه ای بقیچه بکند.

قلبم داشت از دهانم برای چشم های زلالش بیرون می زد، ولی چشم بستم و بی خیال از کنارش گذر کردم. فقط خدا می دانست که در دلم چه غوغایی بپا است ... فقط خدا! صدای قدم هایش را پشت سرم شنیدم و کبریتی زیر پاهایم روشن شد و به سرعت حرکت کردم. کیفم که محکم کشیده شد، نگاهم ناخودآگاه روی چشم های ملتمسش تلاقی کرد.

-ثنا چرا دوست داری عذابم بدی؟ چرا داری زود قضاوت می کنی؟

با بغض ادامه داد:

-به پیر به پیغمبر چیزی بین من و الهام نیست. خدا شاهده من حتی فکرمم به جز تو راه دیگه ای نمی ره.

پوزخند ظاهر شد و بغض پنهان ... اشک در کاسه ای پر شد و رویم را به سمت مخالف گرداندم تا غد بازی در نیاورند و پاهایم را سست. زبانه شد وسیله ای برای لجز کردن لب های رژ زده ام.

-صدرا برو ... گفتم تا مدرک نباشه باور نمی کنم. مدرک دادی خب هیچ ندادی منتظر درخواست طلاقم باش.

کیفم را بدون هیچ تلاشی، از دست شل شده اش آزاد کردم و پا گذاشتم روی چشم هایی که نا باوری ضمیمه اش بود. پس زدم التماسش را و خرد کردم غرور مردانه اش. دور شدم ... فاصله بینمان که افتاد، اشک هایم دردشان یادشان آمد و گونه ی مرا اثری دیدند برای جا گذاری. قلبم همانجا، کنارش ایستاد و کناری ایستادم و آجر هایش را حفاظی دادم برای تن خسته ام. دستم را محکم روی دهانم کوباندم و حق هقم را با فشردن لب زیری ام، خفه کردم. صدرا من گفتم، ولی تو نرو ... صدرا من نادانی کردم ترو خدا تو تنهایم نگذار! اشک هایم را پاک کردم و بی هدف خیابان ها را متر کردم. انقدر پا روی آسفالت کوباندم که نفهمیدم شب شده است و من هنوز دارم این آسفالت هارا همراهی می کنم. جلوی مغازه اسباب بازی فروشی ایستادم و نگاه خمار از خوابم را به عروسک های رنگارنگ خیره کردم. چشمم روی عروسک دخترانه ای که پیراهن صورتی تنش بود، متمرکز شد و حرف صدرا در ذهنم زبان در آورد. "راستی بهت گفته بودم من عاشق بچه ام؟ درست هنوز عروسی نگرفتیم ولی می تونی یه پسر کاکل زری تا ۹ ماه دیگه برام بیاری." لبخند تلخی زدم و به عقب برگشتم که ناگهان با چشم های سبز رنگش برخورد کردم. بزاق گس دهانم را به پایین سوق دادم که با لبخند جلو آمد.

-این موقع شب اینجا چکار می کنی دختر خوب؟ بیا بریم برسونمت خونتون که از بس مامانت زنگ زد خسته شدم.

بی پناهی همراز

یک لحظه ایست کن ... نمی شود به عقب برگردی و بگویی "صدرا" زنگ زد. نمی توانی بگویی "صدرا" نگرانم شده است. دانه ی بغض در گلویم اسیر شد و سری تکان دادم و همراهش سوار ماشین بردیا شدم.

-ثنا کمتر صدرا رو اذیت بکن. یه فرصت ...

دهان برای اعتراض از هم گشودم که با کلامش، به سر جای اولش برگشت.

-فقط یه فرصت!

پوفی کشیدم و سرم را پایین انداختم. زیر لب زمزمه کردم:

-فقط یه فرصت.

لبخندش را حتی ندیده حس کردم و چشم های سبزش حتم داشتم از خوشی گشاد تر شده بود. نیم نگاهی به لب های خندانش کردم و در دل ادامه دادم: "با مدرک" نگاهم را در خیابان گم کردم تا زمان را نفهمم و فکر کنم زودتر به مقصد رسیدم. دلم داشت برای مقصدِ خانه ی "عمو توماژ" اشک می ریخت، اما عقلم با مهربانی آن حس در دلم را سرکوب می کرد. بالاخره حرف عقلم را در مشت گرفتم و خانه ی خودمان را قبول کردم ولی ...

انگشت اشاره ام، لای دندان هایم داشت از درد دست و پا می زد و من فقط نگاه تَرَم روی ثنایی بود که لبخند به روی بردیا می پاشید و با سخاوتمندی چال گونه ای که برایش جان می دادم، روح بردیا را می بلعید. نگاه دزدیدم و نفس سنگینم گذاشتم سنگین تر شود تا شاید لااقل کلا بارش را ببندد و خیال مرا هم راحت کند. تا صدای لاستیک های ماشین بردیا روی زمین کشیده نشد، سر من همچنان پایین بود. نمی خواستم لبخندش را ببینم ... نمی خواستم نگاه خیره ی بردیا را روی ناموسم ببینم. دستی به پیشانی ام کشیدم و به ثنای هاج و واج خیره شدم. لب هایم را روی هم فشار دادم و آرام از ماشین پیاده شدم. قدمی جلو گذاشتم، ولی چیزی مانع می شد تا قدم بعدی ام را بردارم. تا خواستم گرد کنم، برای یک لحظه نگاه ثنا روی من لغزید و دستی که برای باز کردن در بلند شده بود، همانجا در هوا مات شد. نفس عمیقی کشیدم و دستی به پشت پایم کشیدم تا کمی از لرزششان را بکاهم، اما ای داد وقتی کسی بخواد لج کند دیگر دنیا هم به پایان برسد او با لجاجت خودش، کارش را انجام می دهد و این هم حکایت لرزش بدنم

بی پناهی همراز

بود. بالاخره با یک وعده ی سرخرمن ساکتشان کردم و به سرعت کنارش ایستادم. در را خواست باز کند که با دست من باز بسته شد و نگاه کلافه ی ثنا روی یقه ی پیراهن سفیدم نشست. دستم بالا آمد و خواست پوست صورتش را لمس کند، در هوا مشت شد و نفسم را جایی با قفل و زنجیر اسیر کردم.

-دوستش داری؟

ناگهان نگاهش، رنگی از تعجب آمیخته شد و گیج صدایش آتش درونم شعله ورتر کرد.

-کی؟

-بردیا.

خیره خیره هم ... چشم اسیر چشم هم.

لب های او از تعجب باز مانده بود ... ولی چشم های محکم من روی لب هایش، اما دلم به هیچ عنوان محکم نبود بلکه ضعیف بود. ثنایی بگو دوستش ندارم ... بگو اصلاً "بهش فکر نمی کنم. ترو به خدا بگو، دنیا را به پات می ریزم. برای ثانیه ای، چشم هایم روی هم بستم و بعد به همان سرعت، به چشم هایی که حالا حتی رنگ متعجبش پاک شده بود و فقط رنگ سفید بود، خیره شدم.

لب هایش برای حرف باز شد و چشم های من فاتحه ی خودشان را خواندند که سریع بهم چفت شدند ... قلبم به طور دیوانه وار در سینه ام کوبیده می شد و با اشک می خواست از آن قفس بیرون بیاید.

به چشم هایی که فقط ردی از بی حسی درش عبور می کرد، خیره شدم و لب زد:

-نه!

چشم بستم و نفسی از سر آسودگی از بین لب هایم خارج کردم. تپش قلبم آرام گرفت و آرامش در روحم تزریق شد. لبخند نصف و نیمه ای زدم و بی حرف وارد خانه شد و در را به رویم، کوباند. دستی به پیشانی ام کشیدم و به دیوار تکیه زدم. سرم را کمی کج کردم.

-می دونم داری می شنوی. هرچی نباشه از بچگی باهم بزرگ شدیم.

بی پناهی همراز

نگاهم موجی از غم گرفت و صدایم هم با او همدردی کرد. به روبه رو چشم دوختم و ادامه دادم:

-ثنا عشق من به الهام یه عشق کورکورانه بود. انسان جایز الخطاست، می دونم قلبت داره بی قراری می کنه.

بغضم را به سختی قورت دادم و با صدای لرزانی زمزمه به خرج دادم:

-بابا توماژ به من یاد نداده تا به کسی تعهد دارم برسم سراغ یکی دیگه. ثنا تو مرام من نیست.

دستی به صورتم کشیدم تا از ریزش اشک هایم جلوگیری کنم. عقب عقب قدم برداشتم و همانجور که سیاهی چشمانم با سفیدی در محو شده بود، زمزمه کردم:

-دوستت دارم!..

سریع عقب گرد کردم و جسمم را از آنجا دور کردم و روحم را همانجا، گوشه ای، زیر آجری گذاشتم تا از وجودش بهره ببرد. پشت فرمان نشستم و به سمت خانه حرکت کردم تا توران تنها نباشد.

-صدرا؟

حتی صدای باربد باعث نشد نگاه از بخار چایی بکنم و به چشم های منتظرش بدهم. دستم را دور فنجان قفل کردم.

-هوم؟

-نمی خواهی دنبال خانواده ات بگردی؟

فنجان را روی میز گذاشتم و کمرم را به مبل چسباندم و نگاه خسته ام را به سیاهی چشم های دوختم. دستی به گوشه ی لبم کشیدم و آه خسته ای از روزگار که بدجور مرا در مخمسه فرو برده بود، کشیدم.

-نمی دونم ... نمی دونم.

دستش را روی پایم گذاشت و با لحن آرامی زمزمه کرد:

-برو سراغ خودش.

بی پناهی همراز

لبم را فشردم و سری تکان دادم برای حرف هایش تا فکر نکند به حرف هایش بی توجه هستم. از جایم بلند شدم و نگاهم را دور خانه گرداندم.

-دادگاه نهایی کی برگزار می شه؟

-دوماه دیگه.

سریع چشم گرفتم از صورت غمگینش و اوهم متقابلاً برخاست و کتش را از روی دسته ی برداشت.

-منم دیگه برم خونه.

"باشه" ی آرامی گفتم و خانه را ترک کرد. دستی به پشت گردنم کشیدم و پا تند کردم به سمت آشپزخانه. لبخند شیرینی به توران که داشت غذا درست می کرد، زدم و از پشت دست دور گردنش حصار کردم.

-احوال خواهر ما؟

با لبخند، دست هایم را از دور گردنش آزاد کرد و قاشق را داخل ظرف گذاشت و کمی به سمتم متمایل شد.

-خوب!

از احوالات تو چخبر؟

به کابینت تکیه دادم و سیب داغی از ماهیتابه برداشتم که داغی اش، پوست کف دستم را سوزاند و چندبار این دست و آن دست کردم و بی هدف فوت کردم. با خنده بشقابی به طرفم گرفت و چشمک زن، سیب سرخ شده را داخل دهان گذاشتم.

-فعلاً در قهر تشریف دارن.

سری از نشانه ی تأسف تکان داد و کمی خم شد و زیر قابلمه برنج را کم کرد. همانجور که داشت از آشپزخانه بیرون می زد، شالش را از روی موهایش برداشت و روی آپن انداخت. پشت سرش حرکت کردم و صدایش را بلند کرد.

-تو اشتباه کردی و اینو قبول کن. همون اول باید به ثنا می گفتی و می رفتی.

کلافه نگاهش کردم و دستش را گرفتم و روی مبل دم دست نشاندمش و خودم هم جلوی پایش زانو زدم، اما دستش را از درون کوره دست هایم جدا نکردم.

بی پناهی همراز

—بالاخره باید بین زن و شوهر یه حریمایی باشه، نه؟ نمی شه هرکار خواستم بکنم به ثنا بگم یا برعکس! تازه من اون روز فقط خواستم بهش بگم دست از زندگیم بردار که آخرش شد این بدبختی.

کمرش را کمی به سمت تا کرد و دستش را از دستم بیرون آورد و روی دستم نهاد. با دست آزاد، موهایش را پشت گوش انداخت.

—بهش مهلت بده. نه تنها به ثنا بلکه به هردوتون. شما دو تا یک دفعه ای شاید بالاچار ازدواج کردید

لبخند تصنعی روی لبم کاشتم و کمر راست کردم و از دردش صورتم درهم رفت. به سمت اتاقم رفتم و در همان حال، گفتم: «من می رم تا جایی کار دارم.» منتظر جوابش نشدم و وارد اتاق شدم تا آماده بشوم. لباس راحتی را با شلوار جین مشکی و پیراهن سرمه ای عوض کردم و سویچ به دست، از خانه خارج شدم. خداکند نخواد باز چاهی بکند کنار دیگ چاه ها.

وقتی حضور صدرا را حس نکردم، گوشی برداشتم و شماره ی ثنا را گرفتم. یک دست به میز آرایش زدم و با آن یکی دستم، موبایل را به گوشم چسباندم. خداراشکر مرا منتظر نگه داشت و سریع جواب داد:

—جانم؟

—جانم به خوره تو فرق سرت. چرا اینقدر داداش دسته گلم رو اذیت می کنی؟

بعد از مکث کوتاهی، صدای آرام همراه با مخلوطی از بغض در پرده گوشم نشست و رادارام فعال شد که گریه کرده است.

—فعلا منم که اینجا دارم اذیت می شم.

پوفی کشیدم و روی تخت نشستم و دستی به تشکش کشیدم و نخ اضافی را کندم.

—از خر شیطان بیا پایین عزیزم.

بی پناهی همراز
یه وقت دیدی واقعی رفت سرت هوو آورد ها.

-اون غلط کرد با تو سق سیاهت!

خنده ی ریزی کردم و به تاج تخت تکیه دادم و پاهایم را جمع کردم.

-خب حيله زنانه به خرج بده و اینجوری توی خماری بذارش.

قهقهه اش را شنیدم و لبخندی هرچند کم، لب هایم را به بازی گرفت.

-معلوم هست چند چندی؟

من فعلا کار دارم خواهر جون بعداً زنگت می زنم.

با لبخند، قطع تماس زدم و گوشی را روی عسلی انداختم و سرم را روی بالشت. امیدوارم آخر این بازی هیچ کدام دست خالی از دور بیرون نیافتند. چشم بستم تا کمی آرامش جایگزین این همه تلخی و پر تنش این چند روز شود.

نفس عمیقی کشیدم تا اعتماد به نفسی که رفته بود را سر جایش برگردانم. دستی به چشم هایم کشیدم و زنگ خانه اشان را با انگشت، فشردم. دلم باز نامردی به خرج داد و چند نفر را جمع کرد تا آنجا یک قل و دو قل بازی کنند. بی اهمیت به صدای "تق تق" کفش پاشنه بلندی که روی پله ها پشت در برخورد می کرد، گوش فرا دادم. آنقدر پوست لبم را کردم که آخرش حرصش در آمد و لبم به ردی از خون آغشته شد. سرم را به طرف در متمایل کردم و لبش رنگی از پوزخند به خود گرفت.

-اینجا چکار می کنی؟

چشم ریز شده، به گودی چشم هایش دقت کردم و صورتش از قبل پژمرده شده بود. ابرویی بالا انداختم یادم آمد کارم چیز دیگریست. به طوسی چشم هایش خیره شدم و بزاق دهان که کدر شده بود را به پایین هل دادم.

بی پناهی همراز

-الهام؟

تنش را از چهارچوب در جدا ساخت و بی حال به داخل اشاره کرد.

-بیا تو.

اخم ریزی کردم و قدم کوتاهی به جلو برداشتم.

-نه!

الهام یه چیز ازت می خوام؟

پلکی زد و لبش را با زبان تر کرد.

-می شنوم.

التماس در صدایم ریختم.

-من بدون ثنا هیچم، بخدا دیگه نمی تونم دوریش رو تحمل کنم. الهام بیا معرفت به خرج بده و بهش بگو من و تو هیچ صنمی باهم نداریم.

در سکوت فقط خیره ام بود. من از این خیرگی بدم میاد که سرم را با اخم به زیر انداختم. چشم هایم را به کفش های مشکمی ام دوختم تا نگاهم به بالا کش نیاید.

-برای اولین بار توی زندگیم یه غلطی کردم. مامانم بود، همه کسم بود می خواستم خون زحمتای مادرم رو اشکایی که ریخت رو بگیرم. بابا خوب راهی رو جلوی پام گذاشت، اول صدرا اسفندیار بعد توران اسفندیار!

نفس عمیقی شد سدی بین حرفش و بعد ادامه حرفش را سریع در مشت گرفت.

-من از یک چیزایی خبر نداشتم، بابت مسیح می گفت توماژ افتاد بین اون و اسرا. اون اسرا رو ازش گرفت. حالا فهمیدم...

بغض کرد و باقی حرفش را با بغض غذایش کرد و قورت داد. بالاخره نگاه دادم به چشم هایش خیسش و کنجکاو و منتظر ماندم تا ادامه حرفش را بزند، ولی نم اشکش را پاک کرد و گفت: «کجا برم؟» کم کم لبخند روی لب هایم اثر شد و امیدی در دلم کاشته شد و شاید شد ازش محصولی برداشت کرد.

بی پناهی همراز
-آدرس رو برات پیامک می کنم.

بی حرف وارد خانه شد و نفسی که بین کش مکش ها زانو غم بغل کرده گوشه ای نشسته بود، آسوده خاطر بیرون دادم و خوشحال به سمت ماشین پا تند کردم. همانکه تشک ماشین را حس کردم، گوشی از داشپورت برداشتم و آدرس خانه ی دایی را برای الهام فرداستم و خوشحال به طرف خانه دایی حرکت کردم. مطمئن بودم همین شبی سراغ ثنا می آید. ماشین را سر کوچه پارک کردم و صندلی را خواباندم تا کمی به چشم هایم مرخصی بدهم. هنوز چشم روی هم نگذاشتم با صدای پیامک موبایل، کمی از چا پریدم.

"ساعت ۷ شب در خونه شونم."

جواب دادم و با خیال راحت به صندلی تکیه دادم تا گذر زمان را حس نکنم.

خسته، نگاهی به اطراف کردم و هوا کاملاً تاریک شده بود و ظلمات کوچه را در بر گرفته بود. به ساعت ماشین نگاهی انداختم "۱۹:۳۰" نشان می داد. عصبی چنگی به موهایم زدم و نا امید خواستم ماشین را روشن کنم که نور چراغ ماشین در چشم هایم اصابت کرد و باعث شد از درد چشم بهم فشار بدهم. از دیدن الهام، لبخند ناخواسته ای زدم که پیاده شد و به سمت خانه ی دایی قدم برداشت. آرام در ماشین را گشودم و پشت سرش راه افتادم. انگشت هایم را از استرس درهن قلاب کردم و نگاهم را اطراف چرخاندم. یک دفعه نخواهد باز تلافی کند و همه چی را خراب؟ از این فکر، دلشوره به جانم حمله کرد و پشت درخت سنگر گرفتم. خدایا به خودت پناه می آورم. تا دست الهام روی زنگ نشست، قلبم فشرده، لب هایم لرزید و دلم مشت شد. دستم تنه ی درخت را در بر گرفت و چشم هایم از ترس دو دو زد. الهام ترو به همون روزایی که باهم بودیم قسم نابودم نکن. نفسم دیگر داشت کند می شد و انگار قصد ادامه ی زندگی را نداشت. تا صدای باز شدن در پرده گوشم را به تحریک انداخت، حس کردم دیگر نه قلبم می زند و نفسی از راه ارتباطی گلویم خارج می شود.

گیج و مبهوت به در بسته تکیه دادم.

"من و صدرا هیچ صنمی باهم نداریم."

بی پناهی همراز
چشم هایم دور حیات خانه چرخید و نفسم به شمارش افتاد.

"من فقط بخاطر انتقام با صدرا دوست شدم."

مات دور خودم چرخیدم و قلبم بازیش گرفت.

"صدرا فقط تورو دوست داره ثنا، برگرد پیشش... برگرد!"

بغض سنگینی داشت با ناخن های بلندش گلویم را خراش می داد. دست لرزانم بالا آمد و گلویم را در بر گرفت و محکم فشارش داد تا جلوی او بی رحم شود، ولی هنوز داشت با نیشخندش به گلویم چنگ می زد و می خواست نامردی ام را یاد آوری کند. پاهای ناتوانم یاری ام نمی کردند تا جلو بروند و مرا از این مخمسه که داشت ذره ذره وجودم را می بلعید، نجات بدهم. کاسه ی چشمم شکست و اشک روی گونه جریان پیدا کرد. به هزار سختی خودم را به اتاقم رساندم و انگشت های محتاجم را بین امواج موهایم ناپدید کردم. چشم در تاریکی اتاق گرداندم و قاب عکس صدرا در چشم زد. پوزخند زدم. او مرا نمی بخشد. من قضاوت کردم. پیشانی روی کشک زانو چسباندم و نفس در سینه حبس کردم.

دستمالی از توران گرفتم و نم اشکم را دستمال پاک کرد و دست توران با مهربانی روی دستم نشست.

-ثنا؟

با صدای گرفته ای که ناشی از گریه بود، گفتم: «بله؟» شاخه ای از موهایم را پشت گوشم سوق داد و خیره به گوشواره حلقه ایم، زمزمه کرد:

-اشتباه کردی.

-می دونم.

نگاهش روی حلقه ی ازدواجم سر خورد و آه سوزناکی از گلویش خارج شد. خاکستری چشم هایش از غم کدر شد و صدایش هم رنگی از غم به خودش گرفت.

بی پناهی همراز
-نمی دونم چی بگم؟

ثنا باید خداروشکر کنی که بابا بهزادی داری که بالا سرته، مامانی داری تا غم داشتی بی منت به آغوشش می کشه، صدرایی داری که حاضره برای به دست آوردنت پا برهنه تا قله ی کاف هم بره.

سرش را پایین انداخت و لب لرزانش را داخل دهان برد و با بغض افزود:

-اما من هیچکس رو ندارم ... حتی صدرا رو. زمانی ازدواج کنید من بی کس تر می شم. یه تورانی می مونه و یه خونه ی خالی که هیچکس توش زندگی نمی کنه می شه عین سردخونه.

سرش را بلند کرد و به چشم هایم نگریست و اشک از گوشه ی چشمش تا چانه اش راه یافت.

-تنهایی بدترین درده ... می بینی ثنا من حتی یک نفر رو هم ندارم تا بگم بریم قدم بزنیم اون نگه خوابم میاد چمیدونم خستم. ثنا سخته، تنهایی سخته.

اشکش را با سر انگشت پاک کرد و همراه با لبخند تلخی گفت: «زمانی دورت شلوغ باشه می گردی دنبال بهونه تا اشک بریزی، ولی وقتی تنها باشی بی بهونه اشکت دم مشکته.» بعد از اتمام حرفش، از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. چشم هایی که بار غم رویش نشسته بود، بدرقه ی راه توران شد و حالا اشک های من بودند که روی گونه ام ریخته شد. چرا تا حالا تنهایی توران را ترک نکرده بودم؟ همه یک پناهی داشتیم تا بهش تکیه کنیم و شب با خیال راحت سر روی بالینش بگذاریم، اما توران حتی صدرایی هم برایش نمانده بود. از جا برخاستم و کیفم را روی دوش انداختم و به سمت در رفتم. همانکه دستم به طرف دستگیره رفت، در باز شد و قیافه ی خسته ی صدرا در چشم هایم نشست و به آنی از دیدنش برق زدند. نگاه من خیره چشم های مشکی اش بود که حاضر بودم بدون آنکه نفس بکشم، در آن قیر ها ذره ذره مرا در خودشان بکشند.

-خوش اومدی.

لبخندی زدم و لبش برای شکل لبخند کمی کج شد و در را پشت سرش بست. بالاخره طلسم سکوت شکستم و گفتم:

-من داشتم می رفتم.

جلیقه ی مشکی اش را روی مبل انداخت و آستین پیراهن سفیدش را پایین داد.

سری تکان دادم و سر جای اولم برگشتم. نمی دانستم چرا از رویش خجالت می کشیدم. شده بودم عین دخترهای ۱۷ساله که برای قرار اول به دیدن جنس مخالف می روند. سرم را پایین انداختم و وقتی قدم هایش را به سمت اتاقش دیدم، نفسم به راحتی از گلویم بیرون آمد و هوا را استشمام کرد. نگاهی به اطراف کردم و جلیقه ای که روی مبل بود، برداشتم و به بینی ام نزدیک کردم و چشم از عطرش روی هم بستم. با ذوق عطرش را وارد ریه های معتادم که خمار بودند، کردم و لبخند خسته ای زدم. با چشم هایی که از اشک برق می زد، به جلیقه دوختم و انقدر دندان روی لب فشردم که کمی زخم شد. جلیقه را سر جایش گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم و تا خودم را کنترل کنم. در دل قربان صدقه اش رفتم و همانجور که از جلویم رد می شد تا به دستشویی بروم، گفتم:

-توران ناهار درست نکرده؟

"نچی" گفتم و او وارد دستشویی شد. به سمت تلفن خانه رفتم تا زنگی بزنم و ناهار سفارش بدهم. نه حوصله ی ناهار درست کردن داشتم و نه وقتی بود. سفارش را که دادم، تلفن را سر جایش گذاشتم و به عقب برگشتم که ناگهان به جسم سفتی برخورد کردم. نگاهم از روی سینه اش بالا آمد و چشم هایم با چشم هایش گره خورد. بزاق دهان پایین دادم و دستش که کنارش آویزان بود، به بالا کش آمد و روی موهایش نشست و همه را به عقب راند. هر لحظه نفسم با دست صدرا داشت به یغما می رفت و چشم هایم ریز تر. تا دست نم دارش با پوست گردنم اصابت کرد،

نفس بلندی کشیدم و سرم کج شد. بخدا که داشتم وا می دادم. با دو انگشت، گوشواره ام را لمس کرد و بعد به بالا سوق داد و لاله ی گوشم توسط انگشت های صدرا به تاراج رفت. چشم هایم هر لحظه داشتند خودشان را وا می دادند و خمار تر می شدند. سرش را پایین آورد و هرم نفس های پر حرارتش نه تنها پوست گردنم را بلکه کل وجودم را ذوب کرد. لب های مرطوبش، پوست گردنم را اسیر کرد و من حس کردم در کوره آتشی افتادم و چشم هایم روی هم افتاد. دست راستش دور کمرم قفل شد و تنم را به جلو هدایت کرد و هردو در خلسه ای فرو رفته بودیم که هیچ کدامان قصد نداشتیم از آن خلسه شیرین بیرون بیایم.

-اینجا مجرد نشسته.

بی پناهی همراز

با صدای توران که شیطون بود، هردو به شدت از هم جدا شدیم و برای چندثانیه زبانم قفل شده بود. به صدرا نگاه کردم که دستی پشت گردنش کشید و چشم های خمارش را بهم چفت کرد. چشم غره ای به توران رفتم و صدرا با عجله وارد آشپزخانه شد. نفس های پی در پی ام را سرکوب کردم و توران خندان از کنارم گذشت. خدایا لعنت نکند توران ... چشم بستم و صحنه ی چند لحظه پیش جلوی چشم هایم جان گرفت و لبخند شیرینی لب هایم را مهمان کرد. ناهار که آوردند، دور میز نشستیم من هیچ از گذر زمان نفهمیدم و فقط نگاهم به صدراایی بود که حتی نیم نگاهی خرجم نمی کرد. آخرین قاشق چلوکباب داخل دهان گذاشتم و عقب کشیدم.

-دستت دردکنه.

"نوش جونت" آرامی گفت و با لبخند از روی صندلی بلند شدم. هنوز پایم را از آشپزخانه بیرون نگذاشته بودم، صدایش جریان خون در رگ هایم به کار انداخت.

-آماده باش می خوام ببرمت جایی.

لب پایینی ام را گاز آرامی گرفتم تا جیغ از خوشحالی ام بیرون نیاید و آبرویم را نبرد. جلوی آینه ایستادم و دستی به لاله ی گوشم که هنوز حس می کردم اثر انگشت هایش روی گوشم هست، کشیدم و شال مشکی چروک را روی موهایم انداختم. رژ صورتی رنگی از کیفم بیرون آوردم و روی لب های کمی برجسته ام کشیدم. دلشوره نه ... هیجان خاصی در دلم برپا شده بود و دلیلش را نمی دانستم. صدرا آماده شد و با خداحافظی کوتاهی از توران، خانه را ترک کردیم. سوار ماشین که شدم هیجانم بیشتر شد و همین باعث شد هیچ جوهره لبخند از روی لب هایم پاک نشود، ولی صدرا خونسرد پشت فرمان نشست و ماشین را به حرکت در آورد.

-الهام اومد پیشته؟

از سؤال ناگهانی اش جا خوردم و مات نیم رخش شدم. با همان حس مبهوت، سری تکان دادم و "خوبه" ی آرامی به زبان آورد.

-کجا داریم می ریم؟

-می فهمی.

بی پناهی همراز

لبخند مصنوعی زدم و دستم را بند دستگیره کردم. نگاه چرخاندم روی دست مردانه ی سفیدش که روی دنده بود. سریع نگاه سرکشم را منع کردم، اما باز لج بازیش اود کرد و روی دستش نشست. برای آنکه خودم را از آن مهلکه نجات بدهم، گفتم:

-عمل دختر خانم اسلامی خوب بود؟

-آره.

پوست لبم را از حرص کندم و دست مشت شده ام را روی ران پایم کوباندم.

-باربد تا زمان دادگاه نمی تونه کار کنه؟

-نه.

زیر لب نالیدم:

-نه و درد!

آب بینی بالا کشیدم و نیمچه لبخندی زد. از حرص نفس های پی در پی کشیدم و نگاهم را قاطی مردم کردم تا نه طلب دستش کنم و نه از حرص موهایش را بکشم. حالا او می خواست تلافی کند، ولی همانکه مرا بخشیده است مردی به خرج داده. کناری پارک کرد و از ماشین پیاده شد. نگاهی به من انداخت و با سر اشاره کرد اگه دوست داشتم ماشین را تنها بگذارم و تکانی به خود بدهم. کنارش ایستادم و باهاش هم قدم شدم.

نگاهم اطراف چرخید و بی نتیجه شانه ای بالا انداختم. نگاهم به دستم که داغ شد، دوختم و لبخندی به دست مردانه اش که حس مالکیت داشت و انگشت هایم را به بازی گرفت، زدم.

وارد کوچه ای نسبتاً بزرگی شدیم و سریع با دست هایش، جلوی دیده ام را سیاه کرد. دستم بالا آمد و روی دستش نشست و با جیغ خفیفی گفتم:

-دستت رو بردار.

"نچی" کرد و همانجور به کمک خودش مرا به جلو کشاند.

-کم تقلا کن کوچولوی صدرا، فعلا همینجوری باش.

بی پناهی همراز

خنده ی ریزی از "کوچولوی صدرا" کردم و در دلم انگار کیلو کیلو قند آب کردند. بالاخره بعد از دقایقی طاقت فرسا، دری را با کلید باز کرد و تا وارد جایی شدیم، بوی نم خاک و بوی گل های متنوع زیر مشامم زد. با صدای که بخاطر ذوق می لرزید، زمزمه کردم:

-نرسیدیم؟

باز هم "نچی" کرد و من حرص خوردم. در دیگری را باز کرد اندفعه هوای مطبوعی وارد ریه های تشنه ام شد. هرم نفس های داغش زیر گوشم حتی شالی که بینمون بود، حس کردم.

-حاضری؟

سری تکان دادم و آرام دست هایش را از روی چشم هایم برداشت. کمی چشم هایم را مالش دادم تا کمی تاری اش گم و گور شود. چشم های شگفت زده ام اطراف چرخید و همانجور مات ماندم. گیج به عقب برگشت به صدایی که با لبخند دست در جیب فرو برده بود، خیره شدم.

ناباور زمزمه کردم:

"نه؟"

با همان لبخند، چشم بست و لب زد:

"آره."

اشک هایی که اختیارشان را نداشتم با ذوق خودشان را روی گونه ام ریختند و با جیغ به طرفش رفتم و دست دور گردنش انداختم.

-وای صدرا عاشقتم ... نگو که اینجا مال ما می شه؟

جفت دستش، اطراف صورتم را قاب گرفت و اشک هایم را با سر انگشت پاک کرد.

-مال ما بود از اول.

مامان اسرا گذاشته مال من و توران و حالا خانمم سهمی از اینجا داره.

بی پناهی همراز

لبم را با دندان فشردم و اشک هایم انگار مسابقه گرفتند. دست هایش را از هم گشود و با خنده تن محتاجم را در آغوشش حل کرد.

-چرا گریه دختر خوب؟ مگه عاشق اینجا نبودی؟ مگه همیشه نمی گفתי دوست داری اینجا زندگی کنی؟

تند تند سرم را تکان دادم و روی سرم ب.و.س.ه ای زد.

-خب قربونت برم اینجا تمام و کمال مال ماست.

از آغوشش با اکراه بیرون آمدم و با ناراحتی گفتم:

-پس توران چی؟

دوست داری خواهرت تنها توی اون خونه تک و تنها زندگی کنه؟

اخم ریزی کرد و باز مشغول پاک کردن اشک هایم شد.

-کی گفته اینکار می کنم؟ اجازه می دی خواهرمم بعد از ازدواج باهامون اینجا زندگی کنه؟

اخمی کردم و با مشت روی بازواش کوباندم.

-توران از خواهر برام نزدیک تره ... برای چی ناراحت بشم؟ اتفاقاً خیلی هم خوشحال می شم.

لبخندی زد و با ذوق نگاه چرخاندم دور خانه ی سنتی آقا جان عمه اسرا ... خانه ای که به نام اسرا شده بود و او به ما داد و من از این موضوع خبر نداشتم. با خوشحالی روی تخت چوبی نشستم و نفسم را از هوای خوب خانه پر کردم و چشم روی هم بستم. صدای قدم هایش را کنار گوشم حس کردم و لبخندم اوج گرفت.

همانجور با اشک، آلبوم را با دست هایی که محتاج دست های گرم اسرایی بودند تا با حرارت وجودش بهش القا کند، ورق زدم و روی عکسی که بابا توماژ با لبخند دست دور گردن مامان اسرا انداخته بود، مکث کردم. دست چپم را

بی پناهی همراز

روی دهانم کوباندم و با دست راست، روی عکس کشیدم و اشک هایم بود که روی عکس ها ریخته شد. نفسم از غده ی بغض که بی رحمانه سدی شده برای اخراج نفسم، بالا نمی آمد. پیشانی روی عکس گذاشتم و با بغضم با صدای بلندی شکست.

-بابایی دلم برای عطر تنت تنگ شده ... مامانی لااقل تو جوابم رو بده.

تنم را از روی تخت بلند کردم و با اشک مانند دیوانه ها دور خودم چرخیدم و هق زدم. چرخیدم و با فریاد پدرم را صدا زدم.

-بابایی دیدی دخترت معتاد شد؟

بابایی دلم گرفته، مثل همون روزایی که با نخریدن لواشک بغض می کردم و تو با خنده بغلم می کردی و دور خونه می چرخوندیم تا مبادا با این آشغالای مریض بشم. بابایی من همون روزا رو می خوام. همون روزایی که موهای صدرا را می کشیدم و مامان با خنده واسطه می شد تا موهای پسرش کنده نشه.

نگاهی به اتاق که نه به کل خانه مه فقط و فقط سکوت ازش می بارید، نگریستم و با لب های لرزانی نالیدم:

-من از تنهایی می ترسم، از سکوت بیزارم.

چشم روی هم فشردم و تنم شروع به لرزیدن کرد. با هق هق بی گریه، در حال را قفل کردم و روی مبل نشستم و پاهایم را در شکم جمع کردم. نگاه ترسیده ام کل خانه را قدم زد و موهایم را از پشت به جلو هل دادم. ترسم را درک نمی کردم. شاید دنبال بهانه می گشتم تا اشک بریزم و گله کنم؛ گله ی برادری که برای اولین بار به یک سیلی اکتفا نکرد و کل تنم را کبود کرد، گله ی زن داداشی که دلداری ام نداد... گله از مادری که تنهایم گذاشت از پدری که گذاشت و بی کس و تنها در این دنیای نامرد دست و پا بزنم. نمی دانم فقط می خواست یک جورایی فریاد بزنم و تا شاید درمانی برای دردم بیابم. لب جلویم را داخل دهان بردم و گاز نسبتاً محکمی گرفتم. نگاه به بالا کش آمد و خورشیدی که داشت رنگش را به قرمز متمایل می کرد و کم کم وسایلش را جمع می کرد تا برای نصف روز مرخصی برود و جایش را به ماه پر نور بدهد. بیشتر در گوشه ی مبل کز کردم و سرم را روی زانوان جمع شده ام نهادم. هر لحظه تنم داشت بهانه اش بیشتر می شد و لرزشش نمایان تر! سرم را به طرفین تکان دادم و با بغض زمزمه کردم:

"من می ترسم ... من می ترسم!"

انگشت های سُرُم ابتدایی شد برای زانوام و انتهایی شد روی انگشت شست پای راستم. تا سردی انگشت پایم با پوست انگشتم، اصابت کرد دیگر خون در رگ هایم حرکت نکرد. پاهایم را از روی مبل آویزان کردم و دانه به دانه انگشت های دستم در دهانم فرو رفت و دندان هایم غذایی برای خودشان دریافتند. خورشید دیگر بار و بندیش را زیر بغل زد و ماه بار دیگر با لشکری از ستاره در آسمان با لب خندان پخش شد. تمام تنم از ترس منبسط شد و پاهایم از سرما حتی یک تکان برای امید دلم نمی خوردند. هقی در گلو زدم و با هزار زور و زحمت موبایلم را از روی میز برداشتم و با دست هایی که کنترل خودشان را از دست داده بودند، شماره ی صدرا گرفتم. بوق های ممتد باعث شد بغض در گلویم بدود و چشم بستم و سعی کردم آرامش را در وجودم جای بدهم، ولی باز سرتق شده بود و حتی طناب هم کارسازش نبود. باز بوق های ممتد بود و بغض من. خواستم قطع تماس را بزنم که صدای صدرا، تنم را به یکباره گرم و لبم را خندان کرد.

-توران زنگ بزن زندایی بیاد اونجا من با ثنا باید برم جایی.

هنوز نگذاشته دهانم کامل باز شود و سلام از بین تار و پود گلویم خارج شود که قطع کرد. متعجب و ناباور به بوق اشغال گوش فرار دادم. دهانم بسته شد و موبایل از لای انگشت هایم روی زمین سُر خورد. دیگر بغض به دویدن اکتفا نکرد و عصبی می خواست گلویم را با حيله گری پاره کند و دیگر نگذارد نفس بکشم. آخ چشم های بی نوایم را چکنم که دوست داشت برایم سوگورای سرنوشت تلخم بگیرند. قلبم مچاله شد و کاسه ی چشم هایم پُر شدند. سرما با غم رخت بست و سوزش این حرارت از حرف صدرا در وجودم به جایش نشست. خیره ماه با آن چشمک زدنش بودم و اشک بی طاقت از مکانش بیرون آمد و می خواست شاهد بیچارگی ام باشد. صدرايي می دانی ساعت چنده؟ می دانی ماه در آسمان نشسته؟ می دانی ناموست تک و تنها دارد از ترس می لرزد و خنده ی پشت گوشي را چکنم؟ بابایی دیدی پسرت، دخترت را تک و تنها ول کرده؟ بابایی دخترت می ترسه... مامانی تورانت از تنهایی می ترسه. بابایی ته تغاريت دوست داره مثل ثنا بخنده، ولی کسی رو نداره هاااا... اون صدرا را داره من حتی داداشی که بچه بودم نمی داشت آخ بگم حالا نگذاشت از تنهایی ام بنالم. ای کاش خدا زن را نمی آفرید ... ای کاش خدا انقدر به مردها بال و پر نمی داد تا بگویند زن ها ضعیف هستند. خدا بنده ات برای اولین بار ناشکری می کند. دلم را چچور آرامش کنم خدا؟ او دارد بهانه می گیرد ... بهانه ی پدرش، بهانه ی آغوش مادرش.

با بدنی که می لرزید، وارد اتاق شدم و با چشم های اشک آلود لباس تن زدم و نفهمیدم چی پوشیدم. فقط می خواستم از این خانه بروم ... بروم تا شاید کمی دلم را آرام کنم. گوشي در جیب انداختم و وارد کوچه ی تاریک شدم. حتی دیگر نمی ترسیدم. با پشت دست، اثر اشک روی صورتم پاک کردم و دستی برای ماشینی تکان دادم. نه

بی پناهی همراز

ماشین را دیدم نه سر نشینش را ... حتی گرمای مطبوع ماشین هم سرمای وجودم را در خوش نبلعید. سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و با چشم های بسته نالیدم:

-برو قبرستون.

هر که بود خداخیرش بدهد بی حرف ماشین را به حرکت در آورد. هنوز تنم کمی می لرزید و پوست دستم را با دندان کشیدم تا جلوی غریبه اشک نریزم. همان اول گوشی را روی سایلنت قرار دادم تا کسی مزاحمم نشود. تا توقف ماشین را حس کردم، با کرختی از ماشین پیاده شدم و نگاهم را دور قبرستانی که فقط سیاهی بود و سیاهی چرخاندم. باز غده در گلویم بزرگ شد و به جلو قدم برداشتم. با چشم هایی که بخاطر اشک کم سو شده بود، به سختی قبر بابا توماژ و مامان اسرا را پیدا کردم و با ناله بین دو قبر افتادم. دستی روی خانه ی سردشان که عجیب تضادی با سرمای وجودم داشتند، کشیدم و شوری اشک که روی لبم لغزید حس کردم و با بغض ناله کردم:

-بگم سلام یا ناله کنم؟

دستی به گلوی دردناکم کشیدم و با فریاد گفتم:

-بابایی کجایی؟

چرا صدام رو نمی شنوی؟

اشک دیده ام را تار کرده بود. دستی به قبرش کشیدم و ولوم صدایم پایین آمد.

-بابایی باز همون شعرایی که روی پات می خوابیدم، می خونی؟

دستی به چشم هایم کشیدم و با لبخنت خودم را تکان دادم و صدایم لرزید و خواندم:

- عروسک قشنگ من، قرمز پوشیده

تو رختخواب مخمل، آبی خوابیده

یه روز مامان رفته بازار، اونو خریده

قشنگتر از عروسکم، هیچکس ندیده

عروسک من، چشمتو وا کن

وقتی که شب شد، اونوقت لالا کن

بیا بریم توی حیاط با من بازی کن

توپ بازی و شن بازی و طناب بازی کن

عروسک قشنگ من، قرمز پوشیده

تو رختخواب مخمل، آبی خوابیده.

زانوانم را جمع کردم و با حق سر روی زانو گذاشتم.

-بابایی دلم گرفته از صدراایی که نمی داشت دیر وقت بیرون بمونم می گفت غیرت حالا چرا منو تنها گذاشت.

بغضم را قورت دادم و حدود یک ساعتی در سکوت به قبر بهترین های زندگی ام زل زدم. حتی جوشه ی اشکم هم خشک شده بود. دست هایم از سرما کامل قفل شده بودند و سر بینی ام حتم داشتم قرمز شده. هنوز اوایل بهار بودیم، ولی برای منی که حتی خودم را هم اضافه می دانستم عین زمستان بود. موبایلم را از داخل جیب بیرون کشاندم و پوزخندی زدم و به ۵۰ تا تماس از "داداشی" ساعت ۲۳ بود و دور از غیرت صدرا بود که خواهرش تا این موقع شب بیرون باشد. دستی به زیر چشمم که بخاطر اشک می سوخت، کشیدم و تن کوفته ام را از روی زمین بلند کردم. از دیدن سکوت قبرستان و زوزه ی گرگ تمام تنم از ترس لرزید. تصمیم گرفتم پا تند کنم و زودتر از این فضای ترسناک خارج شوم. به عقب برگشتم همانا و سوزشی که تا عمق وجودم نفوذ پیدا کرد همانا. خشک شده بودم ... پوست بدنم کامل یخ زده بود و با این سیلی محکمی که جایش را نوازش داد آتش گرفتم. ناباور سرم را بالا آوردم و به صدرا که حتی در تاریکی صورت خشمگینش دیده می شد، خیره شدم. عدسی چشمانم در صورتش دو دو زد و او با تن بلند فریاد زد:

بی پناهی همراز

-تا این موقع شب اینجا چه غلطی می کردی؟ چرا هرچی زنگت می زنم اون گوشی بی صاحبیت رو برنمی داری. حقا که بزمن سیاه و کبودت کنم.

او گفت و من خیره به لب هایی بودم که فقط ناسزا ازش خارج شد. او گفت و باز من حس کردم خنجری در سینه ام فرو کردند. پلک آرامی زدم و به ثنای ترسیده نیم نگاهی کردم. نفس عمیقی کشیدم و بی اهمیت خواستم از کنارش رد شوم که دستم محکم اسیر مشتش شد. سرش را پایین آورد و زیر گوشم غرید:

-سرت رو عین...

"استغفرالله"ی گفت و ادامه ی حرفش را خورد.

-دارم می گم چرا سرخود پا شدی اومدی اینجا؟ چرا زنگ زندایی نزدی؟ مگه تو بی صاحبی؟

به چشم های سیاهش که فقط درش خشم دیده می شد، نگاه کردم و با تن صدای آرامی گفتم:

-آره بی صاحبم که پدر و مادرم زیر خاک خوابیدن ... بی صاحبم که برادرم خواهرش رو تک و تنها توی اون خونه تنها گذاشت. می دونی صدرا حالم داره ازت بهم می خوره ... از تویی که فقط ادعای غیرت می شه از تویی که ساعت ۸ شب دختر تو خیابون باشه یعنی اند خلاف بودن، جرم بودن.

با بغض افزودم:

-تو دیدی تنم از ترس می لرزید؟ تو می دونی من دارم قرص اعصاب می خورم؟ تو می دونی من از ترس اومدم به بابا و مامان پناه بیارم؟ تو چی می دونی صدرا؟

توی صورتش با اشک فریاد زدم:

-اون روزی که ستاره با من دوست شد تو کجا بودی؟ همون روزی من به دست ستاره نابود شدم تو کجا بودی؟ مهر معتاد روی پیشونی دختریه که مردم نمی گن بابا اتفاقی بود بابا چوب اعتمادش خورد می گن خودش خواست می گن این دختر آخرش می شه ه.ر.ز.ه، می دونی همه منو با چنندش نگام می کنن؟

اشک هایم را پاک کردم.

بی پناهی همراز

-صدرا ترو به همون خدایی که می پرستی این دختری که نابود شده رو ول کن ... یک بار زدیم دیگه بس نیست؟

دستم را بالا آوردم و آن یکی گونه ام را نشانه گرفتم و جیغ زدم:

-بیا این سومی رو هم بزن و خیالم رو راحت کن.

دستم کنار بدنم شل شد و با لحن آرامی زمزمه کردم:

-صدرا من یتیمم ... می بینی داداشی دیگه چیزی از اون تورانی که فقط دغدغه اش رژ گم شدش بود، نمونه. الان

دغدغه من شده انقدر سگ دو بزنم تا یکم آرامش پیدا کنم. داداشی برای اولین بار یه خواهشی ازت دارم؟

اشک هایم راهشان را پیدا کردند و با بغض و صدای آرامی نالیدم:

-کم کتکم بزن.

این را گفتم و با اشک از جلوی چشم های ناباورش گذشتم.

بی هدف و با اشک داشتم با قدم هایم آسفالت را طی می کردم که دستم به شدت از پشت کشیده شد و در جای پر

حرارتی که فقط در مواقع خاصی برای من می شد، فرو رفتم. اتگار منتظر یک تلنگر بودم که بغضم با صدای بلندی

بشکند و خرده هایش روی پیراهن صدرا بچکد و یادگاری از من رویش بکارد. کف دست پر حرارتش روی کمرم

لغزید و انگشت هایم پیراهن را چنگ زد و ناله که نه ضجه زدم:

-ازت متنفرم داداشی!

ازت بیزارم صدرای ... تو منو دوست داری، بابایی منو دوست داره، مامانم دوستم نداره.

سرش را خم کرد و با لب های مرطوبش جانی داد به شقیقه ی نبض دارم و صدایش کمی مرحمی شد روی زخم های تنم.

-غلط کردم آجی! غلط کردم دردت تو سرم، الهی صدرا بمیره تورو اینجور نبینه.

با حق هق از زیر آغوشش به بیرون خزیدم و کف دست هایش دور صورت قاب شد و چشم های اشک بارش، اشک در

چشم هایم به جریان انداخت. باز انگشت های ستم دیده ام بود که پیراهن صدرا را چنگ زد و میان حق هایم نالیدم:

بی پناهی همراز

-داداشی؟

-جونم؟

دانه به دانه اشک هایم در دید صدرا قرار گرفت و ضجه زدم:

-ترو خدا زنم ... دستت سنگینه، دردم می گیره. داداشی دستات سنگینه!

صورتش را به طرف دیگر متمایل کرد و چشم هایش را محکم بهم فشرد. دست ظریف و گرمی روی دستم نشست که باعث شد نگاه بدهم به صورت خیس از اشک ثنا.

-کوفت بخورم که دلم هوس غذای بیرون نکنه.

فقط نگاهش کردم که با کمک دست ثنا به سمت ماشین رفتیم و بی حس روی صندلی عقب جای گرفتم. دلم کمی فقط کمی آرامشی می خواست تا این اتفاقات چند روز اخیر را با لبخند پشت سرش قایم کند و فقط چند روز او وارد بازی شود و یک روز من پیروز میدان باشم. دلم داشت بهانه می گرفت از همه و همه چیز گله داشت. حتی از باربد و بردیای بیچاره ای که تقصیری نداشتند. نگاه ثنا از جلو روی من برگشت که چشم بستم و با تلاش فروان خواب به سوی چشم هایم آمد و گذاشت یکبار پناهی برای خود بیابم و آنجا تکیه کنم.

هردفعه بغض داشت گره ای به گره های دیگه اش اضافه تر می کرد آخرس می ترسم تبدیل به آشیانه ای بشود و آن موقع روز سقوط من است. تا ثنا آمد حرف بزند، دست بالا دادم و با صدای گرفته ای که حتی دل خودم هم به رحم آمد، گفتم:

-هیس! فعلا چیزی نگو.

ساکت شد و با سینه ای پراز بغض و کینه نگاهم را دادم به روبه رو تا تصادف نکنم. ای کاش روزی فرا می رسید و می گفتند روز قیامت است. بابا توماژ چرا کمی از مردانگی ات را به من یاد ندادی؟ "ای کاش زمان به عقب می برگشت، ولی ای داد زمان همش جلوتر از ما حرکت می کند و تو کسی هستی که از همه عقب تر هستی." نگاه دوختم به

بی پناهی همراز

جسم مچاله شده صندلی عقب. چرا یک دفعه زندگی ما روی خوشش قهر کرد و خواست با روی تلخ تلافی کند؟ دستی به گوشه ی لبم کشیدم و ثنا را جلوی خانه اشان پیاده کردم. کمی خودش را خم کرد و با لحن آرامی، زمزمه کرد:

"فردا میام اونجا ..."

نگاهش را به توران لغزاند و ادامه داد: بیشتر هواس رو داشته باش."

سری تکان دادم و گاز ماشین را گرفتم. از ماشین پایین آمدم و در عقب را گشودم. خم شدم و تن نحیف توران را در آغوشم گرفتم و در خانه را با کلید به سختی باز کردم و وارد حیاط شدم. زوم شدم روی صورت مظلوم توران. لب هایم به شکل لبخند تلخ اوج گرفت و به سمت اتاقش رفتم آرام روی تختش گذاشتم. پتویش را تا روی چانه کشیدم و با انگشت اشاره، شاخه ای از موهای مشکیش را از روی چشم هایش کنار زدم. بغضم را قورت دادم و از اتاقش بیرون آمدم. پایم را داخل حیاط گذاشتم و چشم خیره کردم روی درخت های سبز رنگی که با باد می خواستند دلبری کنند.

"کم کتکم بزن."

عصبی دستی به چشم هایم کشیدم و لبه ی حوض نشستم و سرم را تکیه ی شیر دادم.

"ازت متنفرم داداشی!"

ازت بیزارم صدراپی ... تو منو دوست داری، بابایی منو دوست داره، مامانم دوستم نداره."

انگشتم را داخل دهان بردم و محکم فشار دادم تا شاید بتوانم جلوی اشک های آماده ی حمله را بگیرم. ناله های توران داشت وجودم را به آتیش می کشید.

"ترو خدا نزنم ... دستت سنگینه، دردم می گیره. داداشی دستات سنگینه!"

"دستات سنگینه ..."

دستات سنگینه ...

ترو خدا نزنم ...

بی پناهی همراز
دردم می گیره ..."

با بغض مشتم را بالا بردم و روی لبه ی حوض کوباندم. آنقدر دردش زیاد بود که دستم تیر کشید و چشم هایم سیاهی رفت، اما دردش به اندازه ی درد قلبم که با حرف های توران تکه تکه شده بود، نمی رسید. عصبی سرم را وارد آب یخ بندان حوض فرو بردم.

"ترو خدا نزن ... دستات سنگینه."

سرم را بیرون آوردم و نفسم برای سردی آب، به یغما رفت و فریاد زدم:

—نه!

دوباره سرم را داخل آب فرو بردم.

"دستات سنگینه، داداشی دردم می گیره."

انگشت لابه لای موهای چسبیده به سرم گم کردم و آب از صورتم روی گردنم چکه کرد.

با غم به حق مهرسا نامی نگاه کردم و لب هایم را داخل دهانم هل دادم. اخم هایم درهم رفت و گریه ی سوزناکش اوج گرفت. دست هایش، تنش را در برگرفت و ناله ی خفیفی کرد.

—باربد بچم رو بیار ... دلم داره براش پرپر می زنه.

سرش را به عقب راند و ضجه زد:

—وای خدا جیگرم آتیش گرفته. من پاره تنم رو می خوام.

با حق حق ادامه داد:

—خیلی سخته نفست کنار ت باشه، ولی حق نداری نزدیکش بشی وگرنه نفست قطع می شه.

بی پناهی همراز

بزاغ دهانم را با بغض مخلوط کردم و پایین دادم. جلو رفتم و دست هایش را محکم با دستم اسیر کردم و به چشم های آبی اش که حالا طوفانی شده بود، خیره شدم.

-مهرسا خانم بگم میارمش آروم می شید؟

ناگهان جوشه ی اشکش خشک شد و حق های ریزی از بین لب هایش خارج شد و مات چشم هایم ماند. کم کم لبخند روی لب هایش نشست و دوباره اشک هایش به راه افتاد و مانند دیوانه به پیراهنگم چنگ زد.

-بگو راست می گی؟

عزیزکم رو میاری ببینمش؟ بخدا اون نداشت حتی کامل شیرش بدم، نفسم رو به زور از سینه ام جداش کرد.

بغض کرد و چانه اش لرزید.

-جگرگوشه ام با صدای بلند گریه کرد ... نداشت شیرش بدم بچم رو گشنه برد.

بالاخره بغضم طاقت نیاورد و شکست. اشک از گوشه ی چشمم تا چانه ام راه یافت و زمزمه کردم:

"-بخدا میارمش. بهش می گم مادرش چشم انتظارشه."

با ذوق خندید و خودش را تکان داد. حالا به او چطور بگم مادرش در خانه ی سالمندان زندگی می کند؟ دستی به صورتم کشیدم و نفسم را سخت به بیرون سوق دادم. چرا هر دفعه غمی روی غم هایم تلنبار می شد؟ می ترسم ... می ترسم آخرش این انبار به آتش کشیده شود و همه ی ما در این شعله ذره ذره بسوزیم.

پشت فرمان نشستم و ماشین را روشن کردم. پاهایم یاری نمی کردند تا روی گاز فشار بدهم و مادری را از فراق فرزندش خوشحال کنم. نگاهم به در خانه ی سالمندان افتاد و چشم هایم را از درد بهم بستم. خدایا تایم این امتحان به پایان نرسیده است؟ بذار مشروط از جلسه بزنیم بیرون، ولی دیگر بسه! دستی به پشت گردنم کشیدم و ماشین را به حرکت در آوردم. بخدا نابود می شود ... او دیگر طاقت ندارد. در دوراهی بدی داشتم دست و پا می زدم. پوف کلافه ای کشیدم و بعد از یک ربع، ماشین را جلوی خانه نگه داشتم. تردید داشتم ... خدایا خودت کمک کن.

دست هایم یاری ام نمی کردند تا دستگیره را به سمت خودم بکشانم. "بسم الله" ی در دل گفتم و نفسم را با هوای آلوده ی تهران پُر کردم. انرژی کاذب به پاهایم تزریق کردم و با هزار وعده های سرخرمن آنها را به سمت در، کشاندم. دست لرزانم به سمت زنگ کشیده شد و با استرس زنگ را فشردم.

همه با کنجکاوی نگاهم کردند و کف دستم که از عرق جمع شده بود، روی شلوارم کشیدم و لبم را داخل دهان فرو بردم. بخدا که تاوانش را نداشتم. قلبم باز بی قراری اش را شروع کرد و دستی به شکل نوازش روی سینه ام کشیدم و صدای عصبی صدرا سکوت خانه را شکست.

-چی شده باربد؟

نگاه مبهم‌تر روی چشم های گیج صدرا گرداندم و بزاق دهان از بین تار و پود گلویم به سمت معده ام سوق دادم. من چجور می توانستم خوشی هرچند ناچیز یک خانواده رو داخل آتش بیندازم؟ سرم را به طرفین تکان دادم و هوای داخل خانه را استشمام کردم. نگاه بیچاره وارم روی صدرا، توران و ثنا در گردش بود. ناگهان بغض کردم و با صدای لرزانی زمزمه کردم:

-مهرسا همونی زنی که بهتون گفتم داره از دوری بچش دق می کنه.

زیر لب زمزمه وار ادامه دادم:

"نمی تونم ... نمی تونم."

چشم هایم را بهم فشردم و کف دستم برای قوت قلبم پشت گردنم کشیده شد و نگاه هر ۳ نفر گیج تر شد.

-باربد نمی خواهی حرف بزنی؟ منظورت چیه؟

بدون آنکه نگاه بدهم به ثنا که این حرف را زد، نگاه روی جوراب های سفیدم خیره کردم. خدایا خودت کمک کن. محکم دستی به صورتم کشیدم و از جایم بلند شدم.

-ثنا ... ثنا بیا.

چشم های درشت ثنا را کنار زدم و وارد حیاط شدم. صدای قدم هایش از پشت سر شنیدم و قلبم به شدت در سینه ام کوبیده شد. به دیوار تکیه دادم و حضور ثنا را کنارم حس کردم. زیر چشمی به چشم های کنجکاوش نگریستم و از دیوار کنده شدم و به طرفش برگشتم. نیم نگاهی به در ورودی کردم و جفت دست هایم را اطراف صورتم قاب کردم. سیاهی چشم هایش دو دو می زد و لب بهم فشردم. صدایم را پایین آوردم.

-ثنا می خوام یه چیزی رو بهت بگم.

بی پناهی همراز

سری به نشانه ی "فهمیدن" تکان داد و نگاهم را اطراف حیاط که درخت ها در حال نرمش بودند، چرخاندم. کم کم نگاهم روی چشم هایش نشست و زمزمه کردم:

-بچه ... بچه ی اون زن اینجاست.

ناباور دستم را از کنار صورتش پایین آورد و با صدای ترسیده ای لب زد:

-کیه؟

یک قطره اشک از بین مژه هایم بیرون آمد و گونه ام را تر کرد. سرم را پایین انداختم و به سختی گفتم: «توران!»

از دیشب تا حالا حتی نیم نگاهی خرج صدرا نکرده بودم. استرس بدی گریبان گیرم شده بود و دست هایم از دلشوره سر و بی حس شده بودند. تا صدرا خواست مثل دفعه های پیش برای دلجویی جلو بیاید، سریع از روی مبل بلند شدم و به سمت در ورودی قدم برداشتم و از بین شیشه به آن دو نفر نگاه کردم. در را کمی گشودم تا صدایشان را بهتر بشنوم.

-بچه ی اون زن اینجاست.

-کیه؟

سرش را پایین انداخت.

-توران.

دهانم باز ماند و دستم که روی چهارچوب در بود، سرد و یخ شد یک لحظه حس کردم زمستان از کنار خانه ی ما گذشت و فقط من حسش کردم. پاهایم بی حس شدند و دیگر طاقت وزنم را نداشتند و با زانو روی پایین چهارچوب سقوط کردم و از درد نفسم دیگر نزد و سریع سر هردو به طرفم برگشت. عین دیوانه ها پشت سر هم "نه" را زمزمه کردم و ثنا به سرعت کنارم آمد و زانو زد و شانه ام را در دست گرفت.

بی پناهی همراز

-توران؟ توران دورت بگردم خوبی؟

نگاه مات من فقط روی باربد غمگین بود که یک لحظه از درد زانو به لباس ثنا چنگ زدم و "آخی" از بین لب هایم خارج شد. حضور صدرا را پشت سرم حس کردم.

-چی شده؟ این صدای چی بود؟

اشک های ثنا روی گونه اش ریخته شد و زیر بغلم را در دست گرفت و کمکم کرد تا بلند شوم. اما امان درد زانو داشت تمام سلول های بدنم را خُرد می کرد. شده بودم عین یک رباط! ثنا مرا روی مبل گذاشت و نفهمیدم ... باربد همه چی را به صدرا گفت و او عصبی دستی لای موهایش کشید و من نفهمیدم ... پلک آرامی زدم و حتی دیگر لب هایم نمی خواستند یاری ام کنند تا کلمه ای حرفی بزنم و عین سرباز جلوی لب هایم ایستاده بودند و نمی گذاشتند بازشان کنم. دست مشت شده ام را روی سینه ام کوباندم. نمی خواست از مکانش بیاد بیرون ... او باید سر جایش باشد اگر سرجایش نباشد دیگر نفسی برای توران نمی ماند. بالاخره بعداز کمی تجزیه و تحلیل همه چیز عین یک فیلم روی صحنه به نمایش گذاشته شد و من بغض کردم از این فیلم غمگین. من اشک ریختم از دختر مظلوم داستان.

-تورانی حرف بزن گلم.

توکه می دونستی بابا و مامانت یک نفر دیگن ببین الان مامانت رو پیداش کردی باید خوشحال باشی.

او می خواست با خنده ی مصنوعی دلداری ام بدهد. او می گفت و من فقط زنی که روی تخت خانه ی سالمندان بود، فکر می کردم. او می گفت و من خودم را به جای طفولیتم گذاشتم و جلوی مسجد. همانجور که نگاهم مات روبه رو بود، بالاخره سرباز را کنار زدم و لب هایم را با ولوم پایین گشودم.

-بابا توماژ نوشته بود زمستون بود ... سرما بود ... برف می بارید.

ابروانم را بالا دادم و جمع سکوت اختیار کردند. عدسی چشمانم پُر شدند و با بغض ادامه دادم:

-داشتم از گرسنگی اشک می ریختم، نوشته بود فقط یک لباس نوزادی تنم بود. بابا توماژ می خواست با مهرسا ازدواج کنه.

نگاهی به صورت خیس از اشک ثنا کردم و بی حس لب زدم:

-زندایی هم تورو توی چله ی زمستون بیرون گذاشت؟

اشک بالاخره دوام نیارد و خواست باهام همدردی کند که روی گونه ی منجمد شده ام لیز خورد. دستش را گرفتم و همراه با اشک، نالیدم:

-مادر یعنی چی؟ ثنا من اون موقع چجور برای یه قطره شیر گریه می کردم؟ مهرسا نامی بود تا ببینه؟

اشکش را با دست پاک کرد و باربد با لحن محکمی ادامه حرفم را گرفت و نداشت بیشتر از این پیشروی کنم.

-اول حرف های مادرت رو گوش بده بعد قضاوت کن.

از جایم بلند شدم و با اشک جیغ زدم:

-اون زن مادر من نیست ... مادر من فقط اسرا هستش.

اخم های صدرا درهم رفت و به طرف اتاقم قدم برداشتم. هنوز نمی توانستم باور کنم. پس چرا مامان اسرا نمی گذاشت من مهرسا را ببینم؟ مگر دختردایی بابا توماژ نمی شد؟ خودم را با شکم روی تخت انداختم و صورتم را با بالشت حل کردم و با صدای بلند گریه کردم. اشک ریختم از بخت بدم. ضجه زدم برای مادری که مرا نخواست. من نمی توانستم او را به عنوان مادر بپذیرم. مادر من اسرایی هستش که وقتی اشک می ریختم او با محبت مرا به آغوش می کشید. مادر من اسرایی هستش که وقتی حین بازی زخمی می شدم او با لبخند زخمم را درمان می کرد و آخرشب به بهانه ی درد در آغوشش می خوابیدم و از بابا توماژ جدایش می کردم. من عطر مادرانه در تن مامان اسرا بوییدم. حل شدم در آغوش مادرانه و چشیدم عطرش! مادر من فقط اسرایی هستش که نداشت آب در دلم تکان بخورد. مگر مادر فقط به بدنیا آوردن و ۹ ماه نگه داشتن در شکم است؟ مادر به اونی می گن بی منت بزرگت کند و ندارد کمبود محبت حس کنی و من این را با اسرا تجربه کردم نه مهرسا. به کمر خوابیدم و نگاه اشک آلودم را به سقف سفید اتاق دوختم. پلک آرامی زدم و باز اشک هایم از گوشه ی چشمانم روی بالشت ریخت. کاشکی مانند بقیه آنهاهم تنهایم می گذاشتند. ای کاش اصلاً نمی فهمیدم من بچه ی مامان اسرا نیستم. ای کاش نمی فهمیدم بابا توماژ بابای من نیست. با حس کرختی که با تنم انس گرفته بود، از روی تخت بلند شدم و به سمت اتاق مشترک بابا و مامان رفتم. نگاه سنگین بقیه را حس کردم و بی توجه، در اتاق باز کردم و وارد شدم. انقدر اتاق سرد بود که برای لحظه ای تنم از سرما لرزید و نگاهم را کل اتاق معطوف شد. پاهایی که بخاطر بی حسی کمی می لنگید، به جلو کشاندم و دستی روی تخت کشیدم. بوی عطر تنشان روی روپوش تخت هک شده بود. بغضم را با فشردن لب هایم

بی پناهی همراز

خوردم و جلوی کمدشان زانو زدم. اشک ریختم و کشوی اول را گشودم. پیراهن سفید رنگ بابا توماژ را از داخل کشو بیرون کشاندم و به بینی ام نزدیک کردم. بویش را بلعیدم و حق زدم. دوست داشتم بشم حسرت بلعیدن بوی تن هردو ... پیراهن مامان اسرا هم برداشتم و بوی هردو را وارد ریه ام کردم. خدایا بگو همه اینها خواب است و من دارم در خواب و رویا ضجه می زنم. خدایا بگو هنوز مامان اسرا و بابا توماژ هستش و برای تنبیه ما رفتند سفر دراز مدتی. آخ که قلبم دارد از جایش کنده می شود. حتی باز شدن در هم باعث نشد من از لباس های پدر و مادرم دل بکنم. پیراهن بابا توماژ را مچاله کردم و به بینی ام نزدیک کردم و با اشک عین یک گهواره تکان خوردم.

-کی تموم می شه؟ خدایا چه گناهی به درگاهت کردیم؟

دست گرمی روی شانه ام حس کردم و به چشم های غمگین بارید خیره شدم. نگاه خیس با نگاه غمگین تلاقی کرد و زمزمه کرد:

-بریم پیش مامانت؟

با گریه مشت هایم را روی سینه اش کوباندم و نالیدم:

-اون مامانم نیست ... به پیر به پیغمبر اون مامانم نیست.

جیغ زدم:

-مامانم سینه ی قبرستونه، مامان من مُرده.

مشت ظریفم را در دست گرفت و به لبش نزدیک کرد. یک قطره اشک ریخت.

-باشه، باشه تو آروم باش عزیزم.

آرام شدم ... به چشم هایش خیره شدم و با حق بق بدون گریه، زمزمه کردم:

-چه شکلیه؟

انگشت جلو آورد و شاخه ای از موهایم را پشت گوش انداخت.

-خیلی لاغره!

از دوری عزیزش پیر شده.

بی پناهی همراز
التماس وار به یقه اش چسبیدم.

-یعنی منو دوست داره؟

-آره قربونت برم. اون مادریه، نمی دونی چجوری داشت از دوریت اشک می ریخت.

زیر گوشش زمزمه کردم:

-منو می بری فقط ببینمش. می خوام ببینم چرا منو ول کرده.

لبخندی زد و سرم را بین دست هایش گرفت و عمیق پیشانی ام را با لب هایش داغ کرد.

ایستاد و دستش را به سمت دراز کرد. یک نگاهی به دستش کردم و دستم را درون دست پر حرارتش نهادم. هنوز بلند نشدم که زانوام تیر وحشتناکی کشید و اشک هایم از درد روی گونه ام جاری شدند.

نگاهی به صورتم کرد و نگاهش روی زانوام که دست رویش گذاشته بود، کشیده شد. کمکم کرد روی تخت بشینم و صدایش را بلند کرد.

-ثنا پمادی چیزی بیار.

از درد حتی نمی توانستم نفس بکشم دیگر حرف زدن پیش کش. اشک هایم دست خودم نبود. پاچه شلوار گشادم را بالا آورد و خودم وحشت کردم از کبودی زانوم. همان موقع ثنا با پمادی وارد اتاق شد و باربد پماد ژله ای روی پام ریخت. از سردی پماد "آه" عمیقی کشید و خنده روی لب های باربد کاشت.

با سر ۳ انگشت وسط، پماد را روی پام پخش کرد و نگاهش را اطراف اتاق چرخاند. تکه ای پارچه پاره کرد و دور زانوم بست و پاچه شلوارم را پایین داد. لبخند عمیقی به اشک های روی گونه ام زد و با دست تمیزش، اشک هایم را پاک کرد.

-من می رم تا تو آماده بشی.

لبخند نصف و نیمه ام جوابش شد و از اتاق بیرون زد. منکه لباسام اینجا نبود و اوهم راحت رفت. پوف کلافه ای کشیدم و تصمیم گرفتم مانتو و شلوار مامان اسرا به تن بزنم. استرس عجیبی داشتم شاید بشه گفت دلشوره بود.

بی پناهی همراز
نفس عمیقی کشیدم تا کمی آرامش به وجودم القا شود.

با بغضی که همسایه ام شده بود، لباس های مامان اسرا که مانتو قهوه ای و شلوار مشکی بود به تن زدم و شال مشکی هم تیپم را تکمیل کرد. دستی روی پوست پشت چشم هایم کشیدم و لب هایم را آغشته به رژلب کردم تا کمی از این بی روحی خلاص شوم. سر شال را جلوتر کشیدم و با پایین انداختن سرم، از اتاق خارج شدم و با چشم های نگران همه روبه رو شدم. صدرا جلو آمد و دستش را بالا آورد و خواست دستم را میان حجم دست مردانه اش حل کند، سریع دست پس کشیدم و بدون آنکه نگاهش کنم زودتر از بارید خانه را با اعضایش ترک کردم. صندلی جلو جای گرفتم و بارید پشت فرمان نشست و سویچ را گرداند و ماشین را به حرکت در آورد. آرنج به لبه ی در چسباندم و باد با موزی گری از جای باز شالم در عمق وجودم نفوذ کرد. انگشت اشاره ام روی لبم کشیده شد و آن غده بین سد عبور کرد و زمزمه کردم:

-بارید؟

-جانم؟

لبخند نصف و نیمه ای زدم و کف دست های عرق کرده ام را بهم مالیدم تا شاید اینجوری در آغوش هم حل و یکی شوند.

-یعنی منو می شناسه؟

خنده ی ریزی کرد و شانه ای بالا انداخت.

-به احتمال زیاد.

برای آنکه کاملاً از آن جو خارج شوم سعی کردم بحث را با زیرکی عوض کنم که موفق هم شدم.

-تو نمی خواهی ازدواج کنی؟

برای ثانیه ای مکث کرد و فرمان را داخل کوچه ای چرخاند و در همان حال جواب سؤالم را داد.

-کسی رو زیر نظر دارم فعلاً باید تکلیف دادگاهم معلوم شه.

لب هایم عمیق به شکل لبخند باز شد و همان موقع ماشین توقف کرد و عرق سردی از تیغه ی گردنم تا مهره های کمرم راه یافت. نفسم میان یک مشت نخ و طناب گلویم گیر کرد و هیچ جوهره نمی توانست بین آنها بیرون بیاید. چشم هایم را بهم فشردم با دغدغه ی فراوان آن نخ و طناب ها را باز کردم و بالاخره توانستم نفس راحتی بکشم. دست سردم روی دستگیره نشست و با تعلل از ماشین پیاده شدم. این لرزش بیش اندازه را دلیلی برایش نداشتم. یک حس مزخرفی داشت در وجودم رشد می کرد و من نمی خواستم بیشتر از این پیشروی کند. نگاه باربد روی من نشست و لبخند تصنعی روی لب شکل و تحویلش دادم تا شاید او بتواند یک رنگ و لعابی بهش بدهد. انگشت هایم را درهم گره دادم و وارد خانه ی سالمندان شدم. یک بوی عجیبی وارد ریه ام شد. پایین مانتو در دستم مچاله کردم و با قدم های نامنظم دنبال سر باربد راه افتادم. ترو خدا جلوتر نرو ... قلبم بازی اش گرفته بذار یک دور کامل بازی اش را بکند بعد اون در را باز کن. انگشت شست پایم زوق زوق کرد و دست باربد روی دستگیره ی فلزی نشست. نفس در سینه حبس کردم و او آن را به طرف پایین کشید. لب خشکم کارش از خیسی زبانه هم گذشته بود. دست گرم باربد هم مرحمی نشد روی استرس وجودم و سرپوشی رویش بکشد. نشد بخدا که نشد ... به والله نشد. جسمم را بین چهارچوب در چسباندم و باربد داخل اتاق مسکوت شد. انقدر سکوت درش می غلطید که صدای پرنده در حیاط هم اجازه ورود نداشت. تا جسم ظریف زن روی تخت با چشم هایم برخورد کرد، تمام جانم شد چشم و قلبم سرعت وظیفه اش را بیشتر کرد.

ذوق صدای ریز ماندنش تمام خوشی های اندک محفوظ گوشه ی دلم را با این حرفش به یغما که نه به اسارت برد.

-باربد، اوردیش؟ دخترم رو اوردی؟

سر باربد به طرف پایین کش آمد و لبخند در صدم و ثانیه از روی لب های مهرسایی که می گفتند مادرمه، محو شد. نمی دانم چرا قلبم داشت در سینه ام غرش می کرد؟ دستی به شکل نوازش به قفسه ی سینه ام کشیدم تا کمی آرامش کنم. لحظه ای نگاه بی فروغ زن روی من نشست و مات ماند! بزاز گس دهان پایین دادم و به چهارچوب چنگ زدم تا باز زانوم ضرب نبیند. لب هایش عین ماهی برای بلعیدن آب، باز و بسته شد، ولی بی صدا ... بی حرف. انگاری دوست داشت کلمات ردیف شده اش را به زبان بیاورد، اما نمی توانست. بالاخره بعد از مکثی، چشم های آبی اش طوفانی شد و یک قطره از بین مژه هایش که آبی چشم هایش را به اسارت برده بودند، خارج شد.

-دخترکم! می دونم خودتی ... قلبم بهم دروغ نمی گه.

بی پناهی همراز

با مشت به سینه اش کوباند. چشم های پُر من در صورتش در حال گردش بود، ولی حرفی نزد. یعنی؛ قدرت چیدن کلمات در ذهنم را نداشتم. اشک هایش انگاری قصد داشتند یکی زودتر به پایان بازی برسد. دست هایش را از هم گشود و من دیدم چقدر این لباس در تنش زار می زند. با التماس نالید:

-جگر گوشه ی مادر بیا بغلم ... بیا نفسم دارم می میرم. بیا عزیزکم حالم خوب نیست.

پلک آرامی زدم و بیشتر به آن چهارچوب مزخرف چسبیدم. نه ... نه نمی خواستم او را به عنوان مادر در قلبم بگذارم. دست هایش کنارش شل شدند و روپوش سفید تخت توسط دستش مشت شد و زار زد:

-بیا دختر مامان! بیا دیگه نفسی برام نمونده. می دونی بابات نداشت کامل شیرت بدم؟ هنوز نبوسیدمت. اسمت توران؟

پوزخند تلخی زدم. هنوز اسمم را درست نمی دانست. اشکی که باز قصد داشت سرپیچی کند، سریع بین راه گرفتمش و نگاه شماتت باربد روی خودم حس کردم. دلم سوخت از ضجه های این زن.

-توران دردت توی سرم بیا ... بخدا بابات ازت محرومم کرد دیگه تو اینکار نکن. فقط بذار بغلت کنم، باشه؟

انقدر لحنش التماس درش می بارید، که طاقت نداشتم و یک قدم جلو رفتم و لبخندی بین اشک روی لبش حک شد. کنار تختش ایستادم و با حق حق، دست هایش را از هم باز کرد. نگاهی به آغوشش کردم. یعنی مانند آغوش مامان اسرا گرم بود؟ بهم حس امنیت می داد؟ نگاهم روی چشم های اشکی اش کش آمد و ناخودآگاه به سمتش رفتم و خودم را آرام در آغوش گرمش گم کردم و دست های او محکم دور تنم قفل شد. سرش را در گودی گردنم فرو برد و عین قحطی ها شروع به بوییدنم کرد. بازهم اختیار از دست دادم و با اشک، دست هایم با تردید بالا آمد و دور کمر نحیفش حصار کشیده شد.

-وای بالاخره بغلت کردم. دخترم ... مونسم.

جواب این همه محبت فقط سکوت تلخ بود. با کف دست، کمرم را نوازش کرد و روی شقیقه ام را بوسه ی آرامی کاشت.

دست دور صورتم نهاد و چشم خیره کرد در چشم هایم. لب پایینی اش را زیر دندان برد تا دوباره حق نزند.

-باورم نمی شه بالاخره دیدمت. حالا می تونم راحت سر روی زمین بذارم.

بی پناهی همراز

لب هایم لرزیدند ... قلبم لرزید ... عطر تنش بوی خاصی داشت. بوی مادر می داد. بوی دلتنگی می داد. دست ول شده ام را در دست گرفت و با اشک ب.و.س.ه.ی آرامی پشت دستم گذاشت و باز نوازش های او بود که روی صورتم شکل گرفت. باربد، بی حرف از اتاق بیرون رفت و حالا من ماندم و مادری که هنوز حس دوگانگی بهش داشتم. پاهایش را دراز کرد و با اشک و التماس آرامی روی پایش زد.

-می خوابی روی پام مامانی؟

یک حس عجیبی داشت مرا به سمت پاهایش می کشاند و اجازه نمی داد با احم و تخم مانعش بشوم. روی صندلی کنار تخت نشستم و ناخودآگاه به سمت پایش گرایش پیدا کردم و سرم را روی پاهایش گذاشتم. انگشت هایش لابه لای موهایش اُنس گرفتند و مادرانه نوازش کرد... مادرانه از دوری فرزندش هق زد. او از دلتنگی هایش گفت و من اشک ریختم. او از نامردی پدرم گفت و من هق زدم. آرام سرم را از روی پایش جدا کردم و با صورت خیس از اشکم به چشم های سرخ مهرسا دوختم. به دستش چنگ زدم و با التماس و اشک نالیدم:

-کجا بودی این همه مدت؟ می دونی دخترت چه بلایی سرش اومده؟ آهای مادر می دونی دخترت معتاد بود ... آهای زن می دونی می خواستن به دخترت تعرض کنند؟

به یقه ی لباسش چنگ زدم و مظلومانه اشک ریختم.

-من تورو نمی خوام من مامانم اسرام رو که الان استخوان هاش زیر خاکن می خوام. مادری کن و مادرم رو بهم بده. مادری کن و بابا توماژم رو بهم بده.

با اشک جیغ زدم:

-برام اسم مادر رو معنی کن. چرا دنبالم نگشتی؟ چرا از دست شوهرت فرار نکردی؟ بابا توماژ گفت من داشتم از سرما می مردم حالا تو می گی دخترکم؟ می گی دلتنگت بودم؟ بخداکه دردایی داشتم یک ذره اشم ندیدی ... ندیدی چون مامان اسرام بخاطر اشتباه من قلبش گرفت و مُرد. مادر نبود که بابا توماژ بخاطر دوری از اسراش دق کرد.

با انگشت به خودم اشاره کردم و ضجه زدم:

-می بینی مادر من قاتلم ... می فهمی مادر برادری دارم که چندبار منو زد.

بی پناهی همراز

مادر من تنهام ... هیچکس رو ندارم. چرا اومدی برابر؟

جیغ زدم و مشت روی ران پایم کوباندم و با حق حق کمی جلو آمد تا جلوی زدن خودم را بگیرم.

-چرا دردی گذاشتی روی دردای دیگم؟ چرا خواستی بگی از پدر مهر ندیدم که گذاشت توی سرما یخ بزنم و شاید گیر یه لاشخور بیفتم؟ مادری می کردی و می داشتی به درد خودم بمیرم. می داشتی هنوز مامان اسرا و بابا توماژ توی ذهنم بمونند.

صدایم پایین آمد و با پاهای لرزانم، عقب عقب رفتم. به سختی نالیدم:

-کاشکی اسرایی وجود نداشت تا منو از اونجا برداره.

صدایم اوج گرفت و داد زدم:

-خدایا به بزرگیت دیگه خسته شدم. من مادر نمی خوام ... من پدر نمی خوام من برادر نمی خوام.

سرم را به سمت مادرم گرداندم و ادامه دادم:

-می دونی چرا؟ چون منو می زنه ... بخدا چندبار زد توی صورتم.

اشک هایم را با دست پاک کردم و به سمت در رفتم و کمی به سمتش برگشتم و التماس کردم:

-فکر کن دخترت همون روز مُرده! به جون مامان اسرام دیگه کشش ندارم. بذارید توی دردام غرق بشم.

تا دستگیره در پایین آوردم، حق مادرم بالا گرفت و به سرعت از اتاق خارج شدم تا صدای ضجه زدنش در گوشم هایم نشیند و او نخواست نامردی به خرج دهد و مرا برگرداند.

به صدا زدن باربد توجه نکردم و از آن محوطه که اجازه نفس کشیدن را ازم سلب کرده بود، خارج شدم.

دستم از پشت کشیده شد و فرو رفتم در آغوش گرمی که چندوقتی بود بی خیال تن حریص یه محبت شده بود. کمرم جان گرفت توسط دست هایش و زیر گوشم با لحن آرامی زمزمه کرد:

-آروم باش عزیزم ... آروم باش.

بی پناهی همراز

با ناخن هایم به کمرش چنگ زدم و با حق نالیدم:

-دلم آرامشی می خواد که تا چند روز بدون هیچ دغدغه ای توش غرق بشم.

با اکراه جدا کردم تنم را از دست هایش و لبم را داخل دهان بردم.

-وجود داره؟

با انگشت کوچکش، صورتم را نوازش کرد.

-دنبال آرامش نگرد کاری کن اون دنبالت بگرده، انسان خودش برای خودش آرامش می سازه نه خدا و کسه دیگه.

سریع و تند پیشانی ام را ب.و.س.ه.ی کوتاهی زد.

-سخت بگیر! الان دیگه اسرا و توماژی وجود نداره. همین مهرسایی که می گم ببینش. دیدی چقدر شکسته شده؟
هم به خودت فرصت بده هم به اون زن.

پوست دستم را کمی نوازش کرد و با "آه" عمیقی که کشید، ادامه داد:

-انشا... همه چی درست می شه. ثنا و صدرا می رن سر خونه و زندگی شون توهم به آرامش می رسی.

لبخندی که ناخودآگاه روی لبم آمد نتوانستم جلوییش را بگیرم. دست پشت کمرم گذاشت و به سمت ماشین هدایت کرد.

با بغض همراه با لبخند نگاهی به توران که لبخند آرامی زد، نگریستم.

-جشن عروسی پنجشنبه ی هفته آینده برگزار می شه.

بابا نگاهی به توران کرد و روبه صدرا ادامه داد:

بی پناهی همراز
-توران هم میاد اونجا زندگی ...

توران دهان برای اعتراض باز کرد و صدرا با اخم پا در میانی کرد و جوری محکم گفت که دهان توران بسته شد.
-باشه دایی!

همه لبخند به لب داشتند، ولی بغضشان بخاطر نبود اسرا و توماژ بود. باز نگاهم روی توران لغزید که هنوز نتوانسته بود مهرسا را به مادری بپذیرد، اما بهش سر می زد. صدرا هم کلاً گفت خانواده ی من توران و اسرا و توماژ هستند و دنبال خانواده ام نمی گردم. فردا هم نوبت دادگاه باربد بود. خداکند همه چی به نفع باربد باشد همین حالا چقدر ضرر کرده است. نگاه سنگینی روی خودم حس کردم و رد آن نگاه را گرفتم و به بردیا غمگین رسیدم. لبخندی تحویلش دادم که لبخند تلخی جوابم بود. نفس عمیقی کشیدم و خداراشکر کردم همه چی دارد درست می شود.
-ثنا؟

کمی روی مبل خم شدم.

-جانم بابا؟

دستی به زانو کشید و ایستاد و به طرف در ورودی رفت.

-بیا بیرون کارت دارم.

لبخندی به جمع تحویل دادم و دنبال سر پدرم راه افتادم. روی پله نشست و من هم کنارش نشستم و کمی پیراهنم را پایین تر کشیدم. از سکوت معنی دارش ابرو بالا انداختم.
-چیزی شده؟

کمی سرش را به سمتم متمایل کرد و باز به دیوار روبه رواش خیره شد. بالاخره سکوتش را شکست.
-نمی خواهی به صدرا بگی؟

اخم ریزی کردم و انگشت هایم را درهم قلاب کردم.

-فعلاً نه!

بی پناهی همراز

من تازه دارم رنگ خوشی رو می بینم نمی تونم به قول شما با یه صداقت گند بزنم به این رنگ و تیره اش کنم.

دست مردانه اش را روی دستم نهاد و با لحن پدرانه ای که سعی در قانع کردنم داشت، گفت:

—همه ماها اشتباه کردیم. می دونستی بردیا عاشقت بود؟ فهمیدی وقتی زمان عقد تو امضا کردی کمرش شکست؟

ناباور نگاهش کردم و او ادامه داد:

—من و عموت خیلی اسرا رو اذیت کردیم ... بمیرم براش چقدر التماس می کرد تا امیرعلی رو تحقیر نکنیم آخرش اون بنده خدا اسیر خاک شد.

انگار در گذشته سیر کرده باشد، زمزمه کرد:

—عمو بهنام اون خیلی سنگ جلوی پای اون دو تا انداخت ... نداشت به امیرعلی برسه. می بینی ثنا؟ همونجوری که دل اسرا رو شکست بعد از چند سال بچش عین اسرا دلش شکست.

دستی لای موهایش کشید و لحنش پر از غم شد.

—ثنا زمانی که اسرا با توماژ ازدواج کرده بود من و عموت یک روز رفتیم خونشون. خیلی اونروز توماژ رو تحقیر کردم، اون رو یه پسر ه.و.س باز که نگاهش ه.ر.ز می ره خوندم. فقط بخاطر اینکه می خواست با مهرسا ازدواج کنه اونم فقط نقشه بود.

بغض مردانه اش را خورد و سرش را بین دست هایش گرفت و نفس من کاملاً در گلویم سکنه خود را زد. چشم هایم روی موهای آشفته اش دو دو زد و به سختی لب زدم:

—بابا؟

سرش را آرام بالا آورد و برای اولین بار دلم مچاله شد برای مردی که به پدری قبولش نداشتم. دستم را فشار خفیفی داد.

—دختر بابا اشتباه همه رو تکرار نکن. چرا توران درس عبرتی برات نمی شه؟ همین باربد با یه اشتباه زندگیش رو نابود کرد. ثنا فکر کردی خبر ندارم تو چقدر صدرا را بخاطر اینکه الهام توی خونه ی عمو توماژ بود، چزوندی؟ صدرا یک بار می بخشه، دوبار می بخشه، ولی دخترم دفعه سومی مطمئن باش بخششی در کار نیست. نمی گم این اتفاق تقصیر توهه نه! تقصیر خود عوضیمه تو دروغ نگو. نذار زندگیت از هم بیاشه.

بی پناهی همراز

چشم روی هم فشردم تا بتونم تمرکز از دست رفته ام را دوباره باز گردانم. لبم را تر کردم و محکم لب زدم:

-من نمی گم.

چشم های سبزش رنگی از تعجب گرفت و از روی زمین بلند شدم. دستی به لباسم کشیدم و به سمت در رفتم و در همان حال گفتم: «نمی دارم زندگیم از هم بپاشه حتی به قیمت از دست دادن با ارزش ترین چیزم.» این را گفتم و وارد هال که هوای مطبوع

درش رفت و آمد می کرد، شدم. لبخندی به نگاه کنجکاو صدرا زدم و کنارش روی مبل نشستیم. سرم را روی شانه اش گذاشتم و برای دلگرمی خودم زمزمه کردم:

-کی می شه تورو توی لباس دامادی ببینم؟

سرش را روی سرم قرار داد و اوهم مانند زمزمه کرد:

-می بینی گلم ... تو فقط عروس خودمی.

لب هایم عجیب میل به لبخند داشتند. دستش دور کمرم قفل شد و نگاه دزدیدم از نگاه خیره ی بردیا. او را دیگر کجای دلم بگذارم؟ آره من خودخواهم ... خودخواهم که نمی خواهم صدرایم را از دست بدهم. من می جنگم حتی اگر قرار باشد نفسم را بخاطر قطع کنم. صدرا برای به دست آوردن حاضرم هرچی مانع جلوییم هست کنار بزنم. حتی اگر باعث مرگ اون طرف باشد. من از بچگی به یادش اشک ریختم، به یادش زندگی کردم ... "آبجی" گفتن هایت را به کنار عشقم را نمی توانم کنار بذارم. آری هفته ی دیگر من می شوم عروست؛ خانم خونت و ملکه ی قلبت. به امید آن روز لحظه شماری می کنم.

با ذوق جلو رفتم و دستی به لباس عروس که مدل زیبایی داشت، کشیدم. نگاهم روی صدرا کشیده شد و از لبخند رضایت مندش جان دوباره ای در دلم اتراق کرد. بعد از چندساعتی بخاطر خرید، خسته و کوفته خودم را روی مبل انداختم و توران با سینی شربت از آشپزخانه بیرون آمد. سینی شربت را روی میز گذاشت و خودش روی مبل جای گرفت و لبخند بی روحی روی لب هایش شکل گرفت.

بی پناهی همراز
-خریداتون رو کردید؟

صدرا به جلو خم شد و لیوان شربت آلبالو را به دست گرفت و کمی مزه اش کرد.

-آره خداروشکر. تو چکار کردی؟

چشم های خاکستری اش از اشک پُر شدند و انگشت هایش را درهم قلاب کرد.

-امروز می خوام برم پیشش. باید همه چی رو بفهمم. اصلاً چرا مامان اسرا منو همون اول نداد به مهرسا؟

نگاه متعجبی به صدرا انداختم و اوهم در فکر فرو رفت.

-راست میگیا!

سری تکان دادم و لیوان شربتی برداشتم و از زور تشنگی همه را یک نفس بالا دادم که خنده صدرا و توران را فراهم کردم.

-رأی دادگاه به نفع کی بود؟

نگاهی به ساعت مچی اش کرد.

-فهمیدن اشتباه بوده و به نفع باربد شد.

لبخندی زدم و زمزمه کردم:

-داره همه چی درست می شه.

توران هم لبخندی زد و دست هایش را به زانو تکیه داد تا بتواند راحت بلند شود.

-بیا بیاد ناهار حاضره.

از جایمان بلند شدیم تا برویم دست پخت توران را با ولع بخوریم.

بی حرف خیره شدم به چشم هایی که حس می کردم امید درش قل می خورد. دستش را جلو آورد و دستم را در گوی پوست گرم دستش حل کرد و چشم هایش برای ثانیه ای روی هم افتادند. نوازش کرد با سکوت. نگاه کرد، ولی پراز حرف! همان نگاه پر حرف را به پایین دوخت و با لحن غمگینی لب باز کرد.

-بعد از اینکه به قول پدرم آبروش رو توی دوست و دشمن بردم منو مجبور کرد با پسر دوستش که سود هنگفتی براش داشت ازدواج کنم. سعید خیلی خوش گذرون بود اصلاً تعهد نمی دونست یعنی چی؟ یه دختر نشسته بود زیر پاش و از اون موقع زنداش شروع شد. وقتی فهمید حامله ام می گفت فقط سقط، اما نمی تونستم پاره تنم رو با دستای خودم بکشم.

اشک های به پهنای صورتش را با انگشت پاک کرد و با بغض نگاهم کرد.

-زمانی بدنیا اومدی امید الکی به خودم دادم که پدرت به روز اول بر می گرده، چرا دروغ بگم بهش علاقه پیدا کردم بالاخره هرچی نباشه شوهرم بود، سایه ی سرم بود. امان امان روزی که داشتم شیرت می دادم. اون موقع انگشتم رو سفت گرفته بودی و من همون لحظه طعم مادر بودن رو چشیدم. هنوز داشتی شیر می خوردی که بابات به زور تورو از من جدا کرد. یک کلام گفت این بچه رو نمی خواد. هرچقدر به پاش افتادم، التماس کردم گوشش بدهکار نبود. تا چند رو منو زندانی کرده بود، شده بودم مرده متحرک.

لبش را محکم با دندان فشرد تا هق نزند.

-من با اسرا و توماژ در ارتباط بودم. یادمه وقتی سعید دیگه در رو به روم قفل نکرد و اسرا و توماژ اومدن از دختر بامزه و خوشگلی تعریف می کردند. همه نشونه هاش مثل تو بود دلم داشت می ترکید. یبار دلم رو زدم به دریا و گفتم یه روز بیارینش ببینمش.

دیگه اشک هایش به ضجه تبدیل شد.

-وقتی دیدمت نفسم برید! داشتم برای بغل کردنت پرپر می شدم، اما تورانم ترسیدم بگم این بچه ی منه، بابات ایندفعه می کشتت. وضع ما خیلی فجیع شده بود گفتم من بدرک سیاه لااقل بذار بچم توی ناز و نعمت بزرگ بشه. توران، اسرا و توماژ فرشته ان می دونستم تو با وجود اون دوتا آخم نمی گی.

با هق هق به مانتوام چنگ زد.

بی پناهی همراز

—مامان بدی بودم که لام تا کام حرف نزدیم ... منو ببخش تورانم، ببخش.

نگاه خیس از اشکم را به طرف دیگه ای چرخاندم و با صدای گرفته ای زمزمه کردم:

—بعدش چی شد؟ برای چی اینجایی؟

نفس عمیقی کشید و خودش را در گذشته غرق کرد.

—نمی توانستم تحمل کنم بچم توی یه قدمیم باشه و نتونم حتی برای لحظه ای بغلش کنم... سعیدم اینقدر توی خوش

گذرونیاش و قمار کردنش غرق شده بود دیگه چیزی از زندگیم نموند. فقط من موندم و یک دست لباس.

پوزخندی زد.

—نمی خواستم اسرا و توماژ بفهمن، درسته مادرم اما اول آرامش بچم مهم تر بود. من هیچی نداشتم حتی چیزی

نداشتم شکم خودم رو سیر کنم رفتم پیش پدرم، ولی پسم زد... گفت تورو با لباس سفید فرستادم بخت و با لباس

سفید می کنمت تو گور. ابروی پدرم مهم تراز تک دخترش بود.

دستم را با کف دستش ماساژ داد و آه عمیقی کشید.

—حالا می بینی که اینجام. تورانم فدای اسمت بشم یه فرصت بده! به جون تو من دیگه عمری نمی کنم بذار چندروز

از وجودت دور نمونم.

پلکی زدم و اشک های سرکشم سریع روی گونه ام لیز خوردند و لب زدم:

—باشه.

جلو آمد و محکم و پر تنش تن خسته ام را در آغوش گرم مادرانه اش حل کرد. هقی در گلو زدم و اشک ریختم در

آغوش ... ذوب شدم از حرف های محبت آمیزش.

لبخند ملیحی تحویل آرایشگر مهربان دادم و روی صندلی مخصوص نشستم. جلو آمد و دو دستش را زیر موهایم زد

و همه را یک طرف زد. از آینه نگاهی به چشم هایی که از شوق برق می زدند، نگریست.

—امشب چی تحویل آقا داماد بدم؟

بی پناهی همراز

خنده ی پر استرسی کردم و توران با ساک لباسش از اتاق مخصوص بیرون رفت و تا شاگرد او را درست کند. از استرس لب هایم را بهم فشردم و آرایشگر بی حرف روی صندلی نشست و مشغول درست کردن صورتم شد. از شوق بند بند وجودم به تحریک افتاده بودند و هی گونه ام را از داخل گاز می گرفتم. امشب شب من و صدرا بود ... همه سختی هارا پشت سر گذاشته بودیم. حالا روزی بود که من و اون "ما" می شدیم. توران به قول خودش که شیطننت خاص خودش اضافه شده بود، گفت شبی می رود خانه ی دایی یعنی بابا من. وقتی کار با صورتم تمام شد، لباس سنگین عروس پوشیدم و باز روی صندلی نشستم. رفت به سوی موهای لخت مشکی_قهوه ای رنگم. از استرس اخمی کردم.

-کی تموم می شه؟

تک خنده ای کرد و گیره از لای لب هایش برداشت و به موهایم زد.

-تو از دوماذ فکر کنم زودتر عجله داری بری حج...

با جیغ من ادامه حرفش را با خنده خورد و بی خیال به کارش پرداخت. گونه هایم رنگ گرفتند و بعد از ساعت های طولانی اعلام کرد تمام شد. نفس عمیقی کشیدم و پایین لباسم را با دست بالا گرفتم تا بتوانم راحت تر راه بروم. نگاه آرایشگر روی من نشست و چیزی زیر لب خواند و روی صورتم فوت کرد. همان موقع در باز شد و توران با لباس ساتن مشکی رنگش که قدش تا پاشنه ی پاش می رسید و مدل کاملاً بسته داشت، وارد شد. لبخندی روی لب کاشت.

-ماشالله! الهی خوشبخت بشید.

لبخندی زدم و جلوی آئینه ایستادم. لبم با رژ قرمز آغشته شده بود و موهایم را یک وری زده بود و تاج هم روی موهایم زده بود. داد شاگرد آرایشگاه در گوش هایم نشست و اضطراب را در وجودم تحمیل کرد.

-داماد اومد.

بزاق دهانم را قورت دادم و به کمک توران، شنل را روی سرم انداختم و با سر انگشتانم به جلو کشاندم. قدم هایم بخاطر شوری که در وجودم القا شده بود، سست شده بودند. جلو رفتم و کمی سرم را بالا آوردم. کفش های ورنی اش را که روی پله های گذاشته می شد، در چشم هایم نشست و زنبور برای شهد عسلش روی لب هایم نشست. فیلمبردار که زودتر پایین آمده بود، دوربینش را آماده کرد و حالا کامل جسم مردانه اش جلوی دیدم قرار گرفت. صدایی از کسی در نمی آمد. چانه ی منجمدم توسط انگشت های صدرا، سریع به گرما ملحق شد و سرم به طرز

آرامی بالا آمد و چشم های مشکی اش که حالا نمی از اشک آنجا داشت می غلطید، دیدم. لب هایم لرزیدند ... قلبم به سرعت زیادی شروع کار شد ... همه صداها ... همه نفس ها قطع شد. فقط من بودم و صدایی که از بچی جانم به جانم بسته بود. این مرد همسر من بود. همسری که برای چندوقت ممنوعه شده بود. همانجور که چانه ام اسیر دست مردانه اش بود، سر کج کرد و جلو آورد. قلبم باطری اش سوخت! چشم هایم به اشک نشست. خم شد و لب هایم که برای چشیدنش حاضر بودم قله ی اورست را فتح کنم، با لب های زنانه ام مخلوط شد و حتی آسمان هلهله کرد از این اتصال عشق! هلهله ی توران با اشک مارا به خود آورد و نقل روی سرمان پاشید و دست روی لب بالایی اش گذاشت و باز کل کشید. نگاه هردو روی توران نشست که میان حق هق خنده ی از ته دل کرد.

-مامان و بابا کجان بیان ببیند پسرشون لباس دامادی تنش کرده؟ چقدر مامان اسرا آرزوی این روز رو داشت.

لبخندی همراه با بغض زدم و انگشت های داغ و حمایتگر صدرا بین انگشت های قفل شد و با آن یکی دست، کمی شل را جلوتر کشید و از پله های آرایشگاه بالا آمدم. تا کفش های پاشنه بلند روی زمین خیابان گذاشته شد، سوت و دست در آسمان نشست و بارید با خنده دست بردیا را کشید و هردو جلویمان ایستادند و با آهنگ شادی که از ماشین بارید پخش می شد، شروع به رقصیدن کردند. بردیا هم جلو آمد و دست صدرا را گرفت و حالا هر سه مردانه شروع به تکان دادن بدنشان کردند. دست گل را بیشتر به خود چسباندم و شل را جلوتر کشاندم. با لبخند نگاهشان کردم و بالاخره اجازه دادند صدرا مرا تا ماشین همراهی کند. نگاهی به ۲۰۶ که از گل و بادکنک پر شده بود، کردم و در سمتم توسط صدرا باز شد و حالا من با ناز و طمأنینه سوار ماشین شدم. هنوز کامل نشسته بودم که تاج به سقف برخورد کرد و تیزی هایش در سرم فرو رفت. نفسم از درد رفت و برگشت. لبم را زیر دندان بردم و دست به سر گرفتم و سریع سوار شدم تا جلب توجه نکنم. از درد نزدیک بود اشکم در بیاید، ولی با نفس های عمیق سعی کردم جلو از ترک کردن آنها بگیرم.

لبخندی به چشم هایی که از خوشحالی برق می زدند، روی لب کاشتم و صدای بوق های ماشین بارید و چند تا دیگه از پشت سر شنیده شد و صدرا دست دراز کرد و موزیک شادی گذاشت. باورم نمی شد دیگر غمی نیست بخورم، اشکی نیست بریزم. همه و همه با این عروسی تمام می شوند. آتلیه به زودی تمام شد و بگذریم چقدر من از ژست هایی که عکاس می داد، آب می شدم و صدرا سؤاستفاده گر می خندید. گونه هایم رنگ صورتی به خودشان گرفتند. تا وارد محوطه شدیم، فشفشه ها کنار ماشین روشن شدند و صدرا در سمتم باز شد و با کمک دستش از ماشین پیاده شدم. هلهله های زن ها گوش همه را کر کردند. بچه ها قد و نیم قد با لباس عروسی جلوی ما ایستادند و با آهنگی که پخش می شد، شروع به رقصیدن کردند. از خوشحالی فقط انگشت های صدرا را می فشردم و او لبخند

بی پناهی همراز

تحویلم می داد. چشم گرداندم و نگاهم به مادرم افتاد که با اشک جلو آمد و تنم را به آغوش گرمش کشید و زیر گوشم زمزمه کرد:

-خوشبخت بشی مادر! از وجودم نیستی، ولی بخدا عزیزمی.

متعجب نگاهش کردم. یعنی خبر داشت؟ نا باور لب زدم:

-خبر داری؟

-زن همیشه خبر داره شوهرش چکار می کنه.

با بغض نگاهش کردم و دستم توسط صدرا به سمت زنانه کشیده شد. ناباور سرم را به عقب متمایل کردم و به اشک های مادرم که از خونش نبودم، نگریستم. پوزخندی زدم و خوشحالی های چند دقیقه پیشم دود شد و جایش تلخی به طعم زهر گرفت. چطور توانست بچه ی ح.ر.و.م را تحمل کند؟ آره ... آره بخاطر لغزیدن پای پدرم من شدم بچه ی ح.ر.و.م! روی جایگاه نشستم و به چندسال پیش که فهمیدم من فقط بچه ی بهزاد هستم نه دلارام.

"-ثنا آروم باش دخترم! بخدا اون روز مست بودم اون منشی هم پست فطرت از این فرصت سواستفاده کرد.

جیغ زدم:

-پس چطور دلارام خبر نداره؟

غمگین نگاهم کرد و با انگشت، اشک های روی صورتم را پارک کرد.

-دلارام واقعاً حامله بود خنده داره ولی آره اون زنم که مادرته حامله بود. زمانی که دلارام زایمان کرد بچه مرده بدنیا اومد. هیچکس خبر نداشت جزء اسرا و توماژ! چندوقتی نگه داشتنت تا حال دلارام خوب بشه. آخه به همونم امید نبود دیگه با یک فکری تورو اوردم خونه و دلارام فکر کرد همون دخترشی.

با نفرت و چشم هایی پراز اشک غریدم:

-پس اون مادر به قول پس فطرتم کجاست؟

-پولی دادمش و دهنش رو بستم. الان باز گشنه ی پول شده اومده همچی رو به تو گفته.

با حسی تهی از جایم بلند شدم و توی صورتش با اشک داد زدم:

بی پناهی همراز

—حالم ازت بهم می خوره مثلاً پدر! می دونی یعنی چی وقتی مهر ح.ر.و.م.ی روی پیشونیت باشه؟

سری همراه با گریه تکان دادم و به سرعت وارد اتاقم شدم و در را محکم بهم کوباندم."

نگاه ماتم را به صدرا کش دادم که نگرانم صدام می کرد. لبخند تصنعی زدم و سری به نشانه ی "آره" تکان دادم، ولی در دلم غوغایی بپا بود. من باید می گفتم ... باید! ببخشید صدرا باز من اشتباه کردم. با غصه سر پایین انداختم و دسته گل را محکم لای انگشت هایم فشردم. یک دفعه حرف چندروز پیش بابا در ذهنم ویراژ رفت.

"ثنا زمانی که اسرا با توماژ ازدواج کرده بود من و عموت یک روز رفتیم خونشون. خیلی اونروز توماژ رو تحقیر کردم، اون رو یه پسر ه.و.س باز که نگاهش ه.ر.ز می ره خوندم. فقط بخاطر اینکه می خواست با مهرسا ازدواج کنه اونم فقط نقشه بود." هه او عمو توماژ رو یک مرد ه.ر.زه و خراب خوند، ولی همان کار را خودش کرد. چقدر عمو مرد بود که این کار را توی سرش نزد. عمو بهنام نداشت اسرای عروس امیرعلی اش بشود و پسرش همان اتفاق برایش افتاد. پوفی کشیدم و توران با خنده جلو آمد و دست من و صدرا گرفت و به زور وسط کشاند. خنده ی بی روحی کردم و توران کناری ایستاد و فیلمبردار باز دوربینش را آماده کرد. دست گرم صدرا دور تنم حصار کشیده شد و محسوس شدم در برق چشم هایش. یک دستم را روی شانه اش گذاشتم و آن یکی دستم هم روی دست پر حرارتش. همان موقع آهنگ شادی در سالن پخش شد و باز سوت و دست به هوا رفت.

"ماه منی..."

همراه منی...

دلبر دل خواه منی...

شعر ترم ... تاج سرم ، مهر تورو چند بخرم...

دیر برو زود بیا...

راهی اگر بود بیا ... فکر توام هرنفس دور تو میگرده و بس!"

خنده ای کردم و انگشتش را گرفتم و همراه با جیغ و دست بقیه، چندبار دور خودم چرخیدم. کمرم را یک دفعه کشید و در آغوشش پرت شدم و خیره به چشم های سیاهم شد.

"ای الهی به قربون چشمون سیاهت چه خوش می درخشن تو اون صورت ماهت..."

چه دل برده از من هیاهوی نگاهت ... الهی که دورت بگردم.

ای عزیزم عزیزی کی مثل تورو داره خرابت شدم تا بسازیم تو دوباره که لب تر کنی که من پیام با یه اشاره الهی که دورت بگردم."

با خنده چند تروال از جیب کتش بیرون آورد و روی سرم ریخت و من تنم را چرخاندم. او ریخت و من دل بردم. او ریخت و من ناز کردم. خدایا امشب بنده ات خوشحال است. می رقصم برایش تا بخندد. ناز می کنم برایش تا او با سخاوتمندی ناز بکشد. خدایا ثنا را ببخش بخاطر دروغی که به همسرش می گوید. خدایا ببخش.

"فقط ناز کنی و ناز کنی محو تو باشم ... بیاد باد موهات باز کنی محو تو باشم ... برام حرف بزنی حرف بزنی پر بگیرم ... ازم دل ببری دل ببری از ذوق بمیرم ... عجب حال خوشی و حال خوشی وای چه حالی ... توهم چون نفسی چون نفسی وای چه عالی ... تو چشم اون سیاه اون رخ ماه این دل خسته ام بیا دست بده دست بده به دستم."

دستم را کشید و برای آنکه به زمین نخورم به شانه اش چنگ زدم و هردو غرق شدیم در سیاهی چشم های هم. صدرا مرا ببخش! این اشتباه اولم نیست چندبار اشتباه کردم و تو بخشیدی اندفعه هم ببخش. صدرا من بدون هیچم. آن روز هم به پدرم گفتم برای بدست آوردن حاضر با ارزش ترین چیز زندگی ام از دست بدم. آهنگ که قطع شد همه دخترها همراه و یکصدا گفتند:

"داماد عروس رو ببوس!"

لبخند شیطانی روی لب های صدرا نشست و به جلو خم شد. بیشتر شانه اش را چنگ زدم و با خجالت غریدم:

-صدرا به جد نداشته ام قسم جلوی جمع منو ببوسی بخدا شب پرتت می کنم تو کوچه.

باز خندید و حرص مرا افزود. یک دستش را دور کمرم قفل کرد و نفسم گرفت از حرارت دستش و آن یکی دستش هم روی شانه ی ب.ر.ه.ن.م. این دیگر از خارج تحمل بود. نفسم گرفت و با کمک هردو دستش کمی مرا خم کرد و انگشت های دستم را لابه لای انگشت هایش اتصال داد و لب هایش به آنی روی لب هایم نشست. بدون حرکت ... بدون حرف. جیغ و دست کر کننده بود. بعد از مکث طولانی مرا از خود جدا کر و من از خجالت نزدیک بود زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. توران و بقیه وسط ریختند. صدرا به سمت مردانه رفت. از ته دل خوشحال بودم. یک خطبه نمایشی خواندیم و هدیه ها را هم دادند. دیگر همه مهمان ها رفتند و گفتند عروس کشونی درکار نیست. فقط

بی پناهی همراز

خودی ها بودند. گوشی صدرا زنگ خورد و با لبخند تصعنی از جمع جدا شد و به گوشه ی سالن قدم برداشت. استرس عجیبی در وجودم نشست و نمی دانستم برای چه؟ نگاهم را میخ صدرا کردم که بعداز مکالمه اش، محکم دستی لای موهایش کشید و بعد با همان دست، گردنش را ماساژ داد. دلشوره ام بیشتر شد و یک دفعه سرش به سمت من برگشت. قلبم فرو ریخت با چشم های قرمز از خشمش. نفسم به یغما رفت وقتی قدم های بلندش به سمتی طی کرد. دست های سرد و بی حس شده بودند. همه نگاه ها به سمت صدرا برگشت و او عصبی پراز خشمش جلویم قد علم کرد. آب دهانم تلخ و گزنده شده بود و نمی توانستم قورت بدهم. بابا بهزاد جلو آمد.

—چیزی شده دایی جان؟

اما ... نگاه صدرا فقط روی من بود و جواب سؤال های هیچکس را نمی داد. دستش را با خشم بالا برد و تا امدم بفهمم چه شده است صدای سیلی صدرا جمع را مسکوت کرد و صورتم از شدت به طرف شانه ام متمایل شد. دستم را ناباور روی گونه ام که گزگز می کرد، گذاشتم و نعره زد ... نعره که می گویم باعث شد کمی از ترس به عقب بروم.

—چرا به من نگفتی؟ حالم از تو دروغات بهم می خوره.

او گفت "حالش از من بهم می خوره؟" مدام این حرف در ذهنم رژه می رفت. نگاه همه متعجب بود و صدرا انگار هیچ چیز را نمی دید. احترام بزرگتری را کنار گذاشت و توی صورت بابا بهزاد عربده زد:

—چرت نگفتی بچت ح.ر.و.م.ی هستش؟ منکی که شوهرشم حالا باید بفهمم؟ می دونی دایی چندسال مادر و پدرم رو عذاب دادید ... حالا بچه هاتون دارن تقاص پس می دن. من مثل اون بابای ساد ام نیستم که دندون رو جیگر بذارم.

با خشم به طرفم آمد و از توس لال شده بودم. این صدرا را نمی شناختم. دستم را محکم گرفت و جوری به جلو پرتم کرد که دستم پیچ خورد باعث شد جیغی از درد بزنم. این مرد وحشی شده بود. همه خواستند برای دلجویی جلو بیایند که باز فریاد صدرا تن همه را لرزاند.

—هیچ احدی جلو نیاد. بسه هرچقدر عین خر بخشیدم.

با انگشت به توران اشاره کرد و پر حرص و پر بغض عربده زد:

بی پناهی همراز

-این بچه یتیم رو کتک زدم ... بخاطر کاراش نبخشیدم در صورتی که همین ثنا خانم هم کمکش می کرد. بخاطر کار
نکرده ام غرورمو زیر پا گذاشتم و جلوش اشک ریختم. بخاطر قضاوتش بخشیدم، ولی امشب شبی می سازم که
هیچکس فراموش نکنه.

آنچنان مچ دستم را محکم فشار داد که حس کردم دیگر استخوانی برایم نمانده است. توران با اشک التماس می
کرد، اما صدرا کر و کور شده بود. مرا در ماشین پرت کرد و تیک کاف ماشین را به حرکت در آورد. اشک هایم روی
صورتم ریختند و نالیدم:

-صدرا بذار برات توضیح بدم.

از سکوتش بیشتر ترس در تنم نشست و از آیینه ماشین باربد را پشت سرمان دیدم. هرچقدر اشک ریختم ...
التماس کردم ... جیغ زدم او فقط سکوت کرده بود و با سرعت وحشتناکی بین ماشین ها لایه می کشید. همه با
تعجب ما را نگاه می کردند. جای تعجب هم داشت داماد عصبی و عروسی که کل صورتش به خاطر آرایش و اشک
هایی که ریخته، سیاه شده بود. اندفعه جیغ بلندتری زدم:

-صدرا تورو به قرآن آروم تر برو عزیزم.

دستش را بالا برد و از ترس گوشه ای کز کردم و او فریادی زد که رگ گردنش بالا آمد.

-خفه شو ... خفه شو ... خفه شو!

او رسماً دیوانه شده بود. دیگر به حق افتاده بودم. هم از وحشت هم از دلشوره.

از شهر بیرون آمده بودیم و جاده در تاریکی داشت غلط می زد. هنوز ماشین باربد پشت سرمان بود. نگاه اشک
آلودم به روبه دوخته شد و یک لحظه ... وحشت کردم. روح از تنم جدا شد و من به راحتی آن را حس کردم. فقط
توانستم دست هایم را جلو ی صورتم بذارم و بخاطر کامیون رو به رو جیغ هیستریک وار بزنم.

-نه!

آن شب، شب عروسی نبود شب غذای آن دو بود. توران مات صحنه ی روبه رو اش بود. ماشین برادرش با کامیون برخورد کرده بود. حالا او بخاطر شوک بعدی لال شد ... چند مدت در تیمارستان بستری بود. صدرا صدرا معجزه ای شده بود که زنده ماند، ولی بخاطر تصادف جفت چشم هایش و پاهایش را از دست داد. باربد بعد از مدتی با خانم سالارای که بچه اش مشکل قلبی داشت ازدواج کرد. بردیا عین یک برادر کمک توران می کرد تا به روز اول برگردد. نفر آخر ثنایی بود که تا چندماه در کما بود. وقتی به هوش آمد او مانده بود و حس عذاب وجدان! هرروز تورانی جلوی چشم هایش بود که حالا دیوانه شده بود. صدرایش بود که نه می توانست ببیند و نمی توانست راه برود. او اشتباه کرد ... قسم خورده بود برای به دست آوردن صدرا حاضر است با ارزش ترین چیز زندگی اش را بدهد. کم کم توران بهبود پیدا کرد و با بردیا از شهر تهران خداحافظی کردند. آن دو رفتند تا بتوانند برای خودشان یک همدمی پیدا کنند. هروقت نگاه ثنا به صدرا می افتاد، حس عذب وجدان عین خوره تمام جانش را می درید. صدرا هم اشتباه کرد و جلوی چشمش نایستاد. آنها باهم زندگی کردند، اما با تلخی و عذاب وجدان بهم رسیدند.

-اسرا خانمی؟

با لبخند کتاب را بستم و کش و قوسی به بدنم دادم. با صندلی به طرف محمد برگشتم.

- می بینی محمد دنیا رو؟ کی فکرش می کرد زندگی این ۵ تا اینجور بشه؟ همه شون اشتباه کردند. مهم تراز همه قضاوت!

لبخند مردانه ای زد و خم شد روی موهایش ب.و.س.ه.ی کوتاهی کاشت.

-حالم خانم نویسنده اسم این کتاب چیه؟

-پارانوئید!

گیج روی صندلی کنارم نشست.

بی پناهی همراز

- برای چی پارانوئید؟ مگه هدف تو این بیماریه؟

به جلو خم شدم و انشگت هایم را درهم قلاب کردم.

- برعکس! ببین محمد، توماژ خیلی مرد بود ... هیچکس مثل اسرا نیست اونا هم اشتباه کردن، ولی اشتباهشون به دوبار نشد. بعد هدف من همون هدف توماژ بود. پارانوئید اسمیه که اولین بار در ذهنم جرقه خورد.

"آهانی" گفت و با خنده افزود.

- چی می شد توهم مثل اسرا ازم حساب می بردی؟

مشتی به بازواش زدم.

- تو اول مثل توماژ شو تا بعد.

- راستی اسرا؟

- جونم؟

دستی به چانه ی مردانه اش کشید.

- الان قضیه ی اینا چی شد؟

متفکر نگاهم را به روبه رو دوختم.

- خب صدرا و ثنا دارن باهم زندگی می کنن، ولی ثنا پراز حس عذاب وجدانه. بردیا و توران رفتن یه شهر دیگه تا در آرامش باشن البته مهترسا جونم همراهشون رفت. باربدم سر و سامون گرفت.

خندید و از جایش بلند شد.

- برو آماده شو تا بریم سری به صدرا و ثنا بزنیم.

"باشه" ای گفتم و مانتو و شلوار ساده ای تنم کرم. لبخندی در آئینه به خودم تحویل دادم. بالاخره زندگی این ها هم به پایان رساندم. کیفم را برداشتم و به سوی ماشین قدم برداشتم. شاید زندگی صدرا و ثنا بشود درس عبرتی برای بقیه.

نویسنده:

بالاخره کامل پرونده ی پارانوئید بسته شد. این رمان ضعف های زیادی داشت مخصوصا جلد اول باید ببخشید دیگه یک جورایی رمان اولم بود. نکته ی دیگه ای بگم: این رمان اصلا روانشناسی نیست اسمش واقعا یک جرقه بود پس هدف این بیماری نبود امیدوارم هدف رو فهمیده باشید.

"پایان"

روز دوشنبه ۲/۱۱/۱۳۹۶

ساعت: ۱۴:۱۸

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com